



شهر گفتگو

A CURSE FOR TRUE LOVE



THE #1 *NEW YORK TIMES* BESTSELLING SERIES BY
STEPHANIE GARBER

استفانی گاربر شماره 1 نیویورک تایمز است
و ساندی تایمز نویسنده پرفروش بین المللی یک بار
بریک قلب شکسته، تصنیف هرگز پس از آن،
و سه گانه کاراوال. کتاب های او بوده است
به سی زبان ترجمه شده است.

همچنین توسط استفانی گاربر

روزی روزگاری دل شکسته

تصنیف هرگز پس از آن

کاراوال

افسانهای

فینال

نفرین برای عشق واقعی

استفانی گاربر



HODDER &
STOUGHTON

www.hodder.co.uk

اولین بار در بریتانیای کبیر در سال 2023 توسط Hodder & Stoughton منتشر شد
یک شرکت انگلستان Hachette

حق نشر © استفانی گاربر 2023

حق استفانی گاربر برای شناسایی به عنوان نویسنده اثر توسط وی مطابق با قانون حق چاپ، طرح ها و اختراعات 1988 تأیید شده است.

طراحی جلد: لیدیا بلاگدن

تمامی حقوق محفوظ است. هیچ بخشی از این نشریه را نمی توان تکثیر کرد، در یک سیستم بازیابی ذخیره کرد، یا به هر شکل یا به هر وسیله ای بدون اجازه کتبی قبلی ناشر منتقل کرد، یا به هر شکلی که در آن صحافی یا جلد دیگری به غیر از آنچه در آن وجود دارد منتشر شود. منتشر می شود و بدون اینکه شرایط مشابهی برای خریدار بعدی اعمال شود.

همه شخصیت های این نشریه ساختگی هستند و هرگونه شباهت به افراد واقعی، زنده یا مرده، کاملاً تصادفی است.

سابقه فهرست CIP برای این عنوان از کتابخانه بریتانیا در دسترس است

کتاب الکترونیکی 1 529 39930 978 ISBN

گالینگور 8 529 39928 978 ISBN

Hodder & Stoughton Ltd

خانه کارملیت

50 خاکریز ویکتوریا

لندن EC4Y 0DZ

www.hodder.co.uk

برای هر کسی که تا به حال به یک شانس دوم امیدوار است

فهرست

قسمت چهارم - با خوشحالی همیشه

فصل 1

فصل 2

فصل 3

فصل 4

فصل 5

فصل 6

فصل 7

فصل 8

فصل 9

فصل 10

فصل 11

فصل 12

فصل 13

فصل 14

فصل 15

[فصل 16](#)

[فصل 17](#)

[فصل 18](#)

[فصل 19](#)

[فصل 20](#)

[فصل 21](#)

[فصل 22](#)

[فصل 23](#)

[فصل 24](#)

[فصل 25](#)

[فصل 26](#)

[فصل 27](#)

[فصل 28](#)

[فصل 29](#)

[فصل 30](#)

[فصل 31](#)

[فصل 32](#)

[فصل 33](#)

[فصل 34](#)

[فصل 35](#)

[فصل 36](#)

[فصل 37](#)

[فصل 38](#)

[فصل 39](#)

[فصل 40](#)

[فصل 41](#)

[فصل 42](#)

[فصل 43](#)

[فصل 44](#)

[فصل 45](#)

[فصل 46](#)

[فصل 47](#)

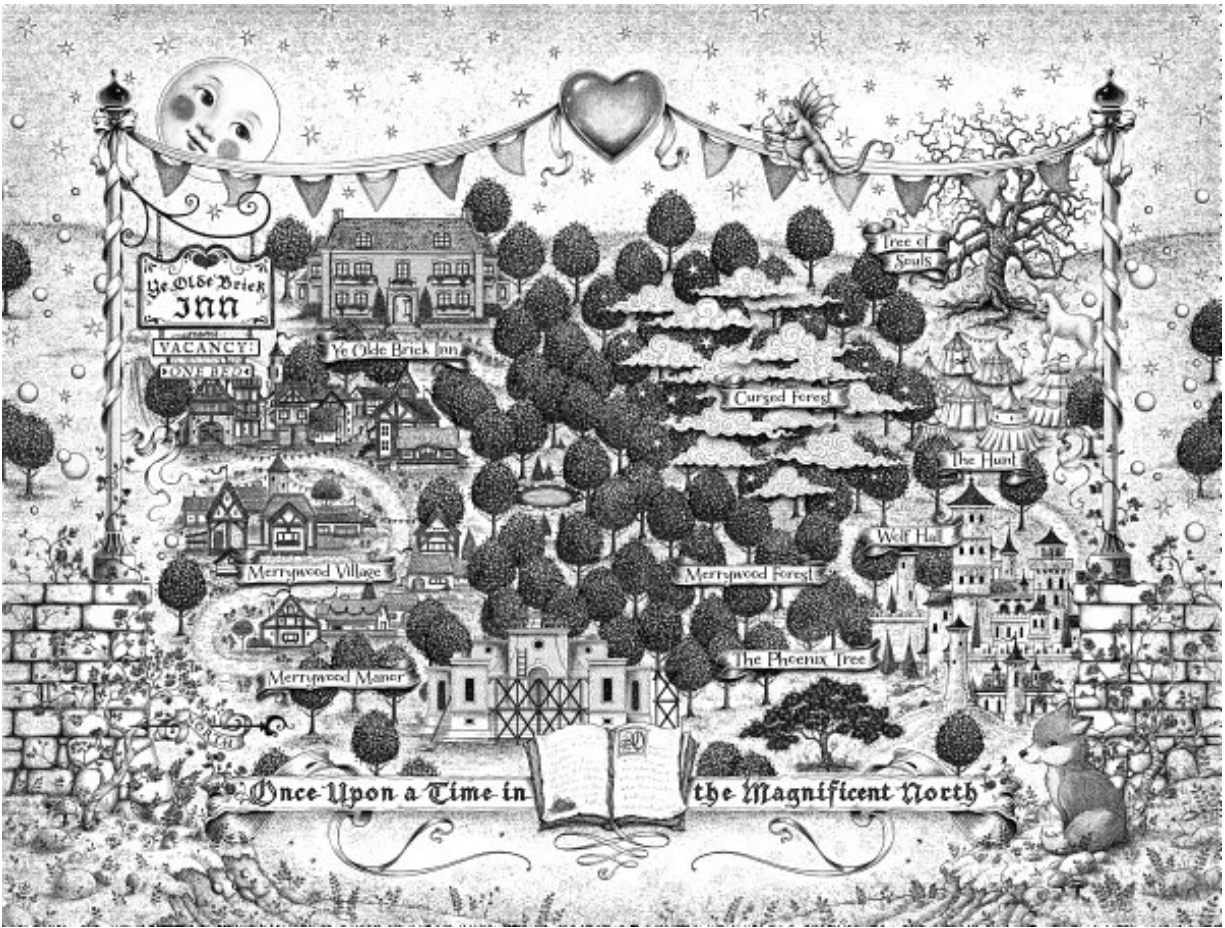
[فصل 48](#)

[فصل 49](#)

[پایان](#)

[قدردانی ها](#)

[درباره نویسنده](#)



قسمت چهارم

با خوشحالی همیشه

فصل 1

اوانجلین

اوانجلین فاکس همیشه معتقد بود که روزی خود را در یک افسانه خواهد یافت. به عنوان یک دختر جوان، هر زمان که محموله جدیدی از کنجکاوی ها به مغازه پدرش می رسید، اوانجلین بلافاصله به سمت جعبه ها می رفت. او هر یک از آیتم های داخل را بررسی می کرد و از خود می پرسید، آیا ممکن است این باشد؟ آیا این می تواند شیئی باشد که او را به یک فانتزی سوق دهد؟

یک بار یک جعبه بزرگ وجود داشت که فقط یک دستگیره در داخل آن بود. دستگیره یک نگین سبز نفیس بود و در نور مانند جادو می درخشید. اوانجلین متقاعد شده بود که اگر آن را به در درست بچسباند، به دنیای دیگری باز خواهد شد و افسانه او آغاز خواهد شد.

دستگیره در، متأسفانه، هرگز به روی چیزهای غیرعادی باز نشد. اما اوانجلین هرگز امید خود را از دست نداد که روزی خود را در جای دیگری خواهد یافت.

امید و تخیل و اعتقاد به جادو همیشه برای اوانجلین مانند نفس کشیدن بود. و با این حال، ناگهان نفس کشیدن بسیار سخت شد، زیرا او سرانجام خود را در جای دیگری یافت، در آغوش مرد جوان خوش تیپی که می گفت شوهر اوست.

شوهر. این کلمه سرش را به چرخش درآورد. چگونه؟ چگونه؟ چگونه؟ او بیش از آن غرق شده بود که نمی توانست بیشتر از این یک کلمه بپرسد. در واقع، او حتی نمی توانست آن را با صدای بلند صحبت کند.

اگر او را نگه نمی داشتند، ممکن بود او انجلین دوباره روی زمین مچاله می شد. پذیرفتن خیلی زیاد بود و به یکباره از دست دادن خیلی زیاد.

یکی از آخرین چیزهایی که او به یاد آورد نشستن با پدرش هنگام مرگ او در خانه بود. اما حتی آن خاطره هم در اطراف لبه ها به هم ریخته بود. گویی مرگ او بخشی از یک پرتره محو شده بود، اما فقط محو نشده بود - تکه هایی از آن نیز به طرز بی رحمانه ای کنده شده بودند. او نمی توانست ماه های قبل از مرگ پدرش یا هر اتفاقی را که پس از آن اتفاق افتاده بود به وضوح به خاطر بیاورد. او حتی به یاد نمی آورد که چگونه تبی که او را کشته بود گرفته بود.

تنها چیزی که می دانست این بود که پدرش نیز مانند مادرش رفته بود - و او مدتی بود که رفته بود.

"می دانم که این باید ترسناک باشد، تصور می کنم تو احساس تنهایی می کنی، اما اینطور نیستی، او انجلین." غریبه ای که گفته بود شوهرش است او را محکم تر بغل کرده بود.

او قد بلندی داشت، همان قد بلندی که باعث شد او انجلین احساس کوچکی کند و او را به اندازه ای نزدیک کند که احساس کند او هم می لرزد. او تصور نمی کرد که او به اندازه او ترسیده باشد، اما واضح است که او به اندازه ظاهرش احساس اعتماد به نفس نمی کرد. "تو من را داری - و هیچ کاری نیست که من برایت انجام ندهم."

او گفت: "اما من شما را به خاطر نمی آورم." او کمی تمایلی به کنار کشیدن نداشت. اما همه چیز خیلی طاقت فرسا بود. او طاقت فرسا بود. وقتی مرد غریبه عقب می کشید، خط عمیقی بین ابروهای او ایجاد شد. اما او با صبر و حوصله با صدای آرام و آرامش پاسخ داد: "اسم من آپولو آکادیان است."

او انجلین دوباره منتظر شعله ای از شناسایی، یا حتی فقط یک جرقه کوچک بود. او به چیزی آشنا نیاز داشت، چیزی برای نگه داشتن آن که مانع از سقوط دوباره روی زمین شود، و آپولو طوری به او نگاه کرد که انگار می خواست همان باشد. هیچ کس هرگز با این شدت به او نگاه نکرده بود.

او او را به فکر قهرمانی از یک افسانه انداخت. شانه های پهن با آرواره ای قوی، چشم های دود تیره، و لباس هایی که از ثروتی سخن

می گفتند که تصاویری از صندوق‌های گنج و قلعه‌ها را تداعی می‌کرد. او یک کت یقه بلند قرمز تیره با گلدوزی‌های طلایی غنی پوشیده بود که سرآستین و شانه‌ها را می‌پوشاند. در زیر آن نوعی دوبلت وجود داشت - حداقل او فکر می‌کرد که اسمش این بود. مردان خانه در والندا کاملاً متفاوت لباس می‌پوشیدند.

اما واضح است که او دیگر آنجا نبود. این فکر موج جدیدی از وحشت را به همراه داشت که باعث شد کلمات او با عجله بیرون بیایند.

"چطور اومدم اینجا باشم؟ چطور با هم آشنا شدیم؟ چرا تو را به یاد نمی‌آورم؟" او پرسید.

"خاطرات شما توسط کسی دزدیده شد که سعی داشت ما را از هم جدا کند." چیزی در چشمان قهوه‌ای آپولو سوسو می‌زد، اگرچه خشم یا درد بود، او نمی‌توانست بگوید.

اوانجلین آرزو کرد کاش می‌توانست او را به یاد آورد. اما هر چه بیشتر تلاش می‌کرد، احساس بدتری داشت. سرش درد می‌کرد و قفسه‌ی سینه‌اش گود شده بود، انگار چیزی بیش از خاطراتش را از دست داده است. عذاب برای یک ثانیه آنقدر عمیق و وحشیانه بود، او قلبش را چنگ زد، نیمی از انتظار یافتن یک سوراخ ناهموار. اما زخمی نبود. قلبش هنوز آنجا بود. ضربانش را حس می‌کرد. با این حال، اوانجلین برای لحظه‌ای ویرانگر تصور کرد که نباید اینطور می‌شد، و قرار بود قلبش به همان اندازه که احساس می‌کرد شکسته باشد.

سپس به او برخورد کرد، نه یک احساس، بلکه یک فکر - یک فکر تیز و تکه تکه.

او چیز مهمی برای گفتن به کسی داشت.

اوانجلین نمی‌توانست به خاطر بیاورد که چیست، اما احساس می‌کرد که گویی تمام دنیایش به این چیزی که باید به اشتراک بگذارد وابسته است. فقط فکر کردن بهش باعث شد خورش تند تند بزنه. او سعی کرد به یاد بیاورد که این چیزی که باید بگوید چیست و باید به چه کسی بگوید - آیا ممکن است این شخص آپولو باشد؟

آیا ممکن است دلیل دزدیده شدن خاطرات او به همین دلیل باشد؟

"چرا کسی سعی می‌کند ما را از هم جدا کند؟" اوانجلین پرسید.

او ممکن است سوالات بیشتری را مطرح کرده باشد. او ممکن است یک بار دیگر پرسد که چگونه با هم آشنا شده‌اند و چه مدت ازدواج کرده

اند، اما آپولو ناگهان عصبی به نظر می‌رسد.

او قبل از اینکه به آرامی گفت: "پیچیده است."

نگاه او را به سمت در چوبی عجیبی که روی آن جمع شده بود دنبال کرد. در دو طرف در، دو فرشته جنگجو از سنگ ساخته شده بودند، هرچند که ظاهری واقعی‌تر از آنچه که قرار بود حاکای‌های سنگی باشد، داشتند. بالهایشان دراز شده و در خون خشکیده پاشیده شده بود. دیدن آن درد دیگری در سینه‌اش ایجاد کرد، گویی بدنش هنوز به یاد می‌آورد، هرچند ذهنش فراموش کرده بود.

"میدونی اینجا چی شد؟" او پرسید.

برای کسری از ثانیه چیزی از چهره آپولو عبور کرد که تقریباً شبیه به گناه بود، اما ممکن است فقط غم و اندوه باشد. «قول می‌دهم، به هر سؤالی که دارید پاسخ خواهم داد. اما حالا باید از اینجا برویم. ما باید قبل از بازگشت او برویم.»

"او کیست؟"

"شروری که تمام خاطرات را پاک کرد." آپولو دست اونجلین را گرفت و او را محکم گرفت و او را به سرعت از اتاق با در و فرشتگان جنگجو بیرون آورد.

نور دانه‌دار اواخر صبح، قفسه‌های دست‌نوشته‌ها را روشن می‌کرد که با روبان و منگوله بسته شده بودند. به نظر می‌رسید که آنها در یک کتابخانه باستانی بودند، اگرچه کتاب‌ها هر چه دورتر می‌رفتند جدیدتر به نظر می‌رسیدند.

طبقات از سنگ غبارآلود به مرمر درخشان تبدیل شدند، سقف‌ها بلندتر شدند، نور تندتر شد، نسخه‌های خطی به جلدهای چرمی تبدیل شدند. اونجلین یک بار دیگر سعی کرد در درخشش اواخر صبح به دنبال چیزی آشنا بگردد. چیزی که ممکن است او را به یاد بیاورد. حالا سرش صاف‌تر بود، اما هیچ چیز آشنا نبود.

او واقعاً جای دیگری بود، و به نظر می‌رسید که برای دیدار با قهرمانان و تبهکاران و یافتن خود در نبرد بین آنها، مدت زیادی بوده است.

"او که بود؟" او فشار داد. "کسی که خاطرات مرا دزدید؟"

قدم‌های آپولو متزلزل شد. سپس آنها سریعتر از قبل برداشتند. قول می‌دهم همه چیز را به تو بگویم، اما باید از اینجا برویم...

"ای وای!" کسی فریاد زد

اوانجلین برگشت و زنی را دید که لباس سفید پوشیده بود که بین قفسه کتاب ها ایستاده بود. زن - به گمان اوانجلین نوعی کتابدار - در حالی که خیره شده بود، دستی به دهانش برد. قیافه‌ی او با هیبت بود، چشم‌های گشاد و تزلزل‌ناپذیر وقتی به آپولو می‌چسبیدند.

کتابدار دیگری با قدم های بلند وارد سالن شد. این یکی نفس کشید، سپس بی‌درنگ بیهوش شد، در حالی که اولین کتابدار فریاد زد: «این یک معجزه است!»

کتابداران و دانش پژوهان بیشتری آمدند و همه فریادهای مشابهی سر دادند.

اوانجلین به سمت آپولو خم شد در حالی که آنها به سرعت محاصره شدند. ابتدا توسط کتابداران، سپس توسط خادمان و درباریان. در نهایت، توسط محافظانی با سینه‌های پهن در زره‌های درخشان که به داخل هجوم آوردند، بدون شک همه‌ی سروصداها را به خود جلب کرد.

اتاقی که آنها در آن بودند حداقل چهار طبقه بلند بود، اما ناگهان احساس کوچکی و خفگی کرد زیرا افراد ناآشنا بیشتر و بیشتر به روی آنها بسته شدند.

"او بازگشت . . ."

"او زنده است . . ."

"این یک معجزه است!" همه آنها تکرار کردند، صداهایی که در حالی که اشک ها شروع به درخشیدن روی گونه ها کردند، احترام آمیز بود.

اوانجلین نمی دانست چه اتفاقی دارد می افتد. او احساس می کرد که شاهد اتفاقاتی است که معمولاً در یک کلیسا رخ می دهد. آیا ممکن بود او با یک قدیس ازدواج کرده باشد؟

به آپولو نگاه کرد و سعی کرد نام خانوادگی او را به خاطر بسپارد. آکادیان، این چیزی بود که به او گفته بود. او نمی‌توانست حتی یک داستان درباره یک آپولو آکادیان را به خاطر بیاورد، اما به وضوح داستان‌هایی وجود داشت. پس از ملاقات با او، او تصور می کرد که او نوعی قهرمان است، اما جمعیت به او نگاه می کردند که گویی او حتی از این هم بیشتر است. "شما کی هستید؟" اوانجلین زمزمه کرد.

آپولو دست او را به لب هایش برد و بوسه ای روی بند انگشتانش فشار داد که باعث لرزیدن او شد. "من کسی هستم که دیگر هرگز اجازه نمی دهم کسی به شما آسیب برساند."

چند نفر از اطرافیان با شنیدن این کلمات آهی کشیدند.
سپس آپولو دست آزاد خود را با حرکتی که در کل به معنای سکوت بود
به سمت جمعیت غرش بلند کرد.
کسانی که جمع شده بودند بلافاصله در سکوت فرو رفتند. برخی حتی به
زانو افتادند.

دیدن این همه مردم که به این سرعت ساکت می‌شوند عجیب بود - حتی
به نظر نمی‌رسید که با صدای آپولو از بالای سرشان نفس بکشند.

"من می‌توانم بینم که برخی از شما برای باور کردن چشمان خود
مشکل دارید. اما آنچه می‌بینید واقعی است. من زنده‌ام. وقتی این اتاق را
ترک کردید، به همه کسانی که می‌بینید بگویید که شاهزاده آپولو مرد و
سپس از جهنم گذشت تا به اینجا بازگردد.

شاهزاده. اوانجلین به سختی زمان داشت که کلمه و هر چیزی که همراه
آن بود را پردازش کند - زیرا تقریباً به محض صحبت کردن آپولو، او دست
اوانجلین را رها کرد و به سرعت دوتایی مخملی خود را درآورد و پیراهن
کتانش را به دنبالش آورد.

چند نفر از کسانی که جمع شده بودند، از جمله اوانجلین نفس نفس
زدند.

قفسه سینه آپولو بی عیب و نقص، صاف و در عضلات حک شده بود و
روی قلب او خالکوبی پر جنب و جوشی از دو شمشیر به شکل قلب با
نامی در مرکز: Evangeline بود.

تا آن لحظه، همه چیز کمی شبیه رویای تب بود که او ممکن بود از آن
بیدار شود. اما نام او روی سینه‌اش به گونه‌ای ماندگار می‌شد که سخنان
آپولو چنین نبود. او غریبه نبود او را به اندازه کافی از نزدیک می‌شناخت که
نامش را در قلبش نشان می‌داد.

سپس چرخید و منظره دیگری را نشان داد که نه تنها او، بلکه کل
جمعیت را مبهوت کرد. پشت زیبا، مغرور و صاف آپولو در شبکه‌ای از زخم
های خشن پوشیده شده بود.

"این مارک‌ها بهایی است که برای بازگشت پرداختم!" او گریه. وقتی
می‌گویم از جهنم گذشتم، منظورم همین است. اما مجبور شدم برگردم.
من باید اشتباهاتی را که در غیاب من انجام شده را اصلاح می‌کردم. می
دانم که بسیاری معتقدند که این برادرم، تیبریوس بود که مرا کشت، اما
اینطور نبود.

زمزمه های شوکه شده در میان جمعیت به راه افتاد.

آپولو فریاد زد: "من توسط مردی مسموم شدم که فکر می کردم دوستم." «لرد جکس مردی است که مرا کشت. سپس او خاطرات عروس من، اوانجلین را دزدید. تا زمانی که جکس پیدا نشود و او تاوان جنایاتش را با جانش نپردازد، آرام نخواهم گرفت!»

فصل 2

اوانجلین

صداها به دیوار قفسه‌های کتاب دراز می‌پیچید که کتابخانه با سروصدا فوران می‌کرد. نگهبانان زره پوش سوگند خوردند که لرد جکس جنایتکار را بیابند، در حالی که درباریان شیک پوش و علمای لباس پوشیده سؤالاتی مانند بارانی از تیر پرتاب می‌کردند.

«اعلیحضرت چقدر زنده‌اید؟»

"چطور از جهنم برگشتی، لرد پرنس؟"

"چرا لرد جکس خاطرات شما را دزدید؟" این پرس و جو، از یک درباری مسن تر، به اوانجلین انجام شد و با یک تابش خیره کننده چشم باریک مشخص شد.

آپولو ادامه داد: «بسه.» من در مورد وحشتی که همسرم پشت سر گذاشته به شما نگفتم تا با سؤالاتی مورد حمله قرار گیرد که نمی‌داند چگونه پاسخ دهد. من این اطلاعات را به اشتراک گذاشتم زیرا می‌خواهم لرد جکس، مرده یا زنده پیدا شود. اگرچه در حال حاضر، ترجیح می‌دهم او بمیرد.»

"ما شما را ناکام نخواهیم گذاشت!" نگهبانان فریاد زدند.

اعلامیه‌های بیشتری که شامل عدالت و جک‌ها می‌شد، قفسه‌های کتابخانه باستانی را تکان داد و به سر اوانجلین کوبید، و ناگهان همه چیز

خیلی زیاد شد. سر و صدا، پرسش ها، سیل چهره های ناآشنا، داستان آپولو از عبور از جهنم.

بیشتر گفته شد، اما کلمات تبدیل به زنگ در گوش او شد.

اوانجلین می خواست به آپولو بچسبد - او تمام چیزی بود که او در این واقعیت جدید داشت. اما او همچنین یک شاهزاده قدرتمند بود که باعث می شد کمتر شبیه شاهزاده او و بیشتر شبیه دیگران باشد. او می ترسید که او را با سؤالات بیشتر اذیت کند، اگرچه سؤالات زیادی داشت. او هنوز حتی نمی دانست کجاست.

اوانجلین از جایی که ایستاده بود، می توانست صندلی بیضی شکلی را ببیند که زیر طاق قفسه های کتاب قرار گرفته بود. پنجره شیشه ای آبی کم رنگ بود و بیرون درختان سوزنی سبز رنگی به بلندی برج ها پوشیده شده در لایه ای زیبا از برف بود. در والندا به ندرت برف می بارید و هرگز به این غلیظ نبود، انگار دنیا یک کیک بود و برف عروسک هایی از یخ زندگی غلیظ سفید بود.

همانطور که قبلاً متوجه شده بود، مد اینجا نیز متفاوت بود. نگهبانان مانند شوالیه های داستان های قدیمی به نظر می رسیدند و درباریان لباس رسمی شبیه به لباس آپولو می پوشیدند. مردان دوتایی می پوشیدند، در حالی که زنان لباس های مخملی مفصل با یقه های بیرون از شانه و کمرهای افتاده با کمربندهای براده یا رشته های مروارید تزئین شده بودند.

اوانجلین هرگز افرادی را با این لباس ندیده بود. اما او داستان هایی شنیده بود.

مادرش در شمال باشکوه به دنیا آمده بود، و او داستان های بی شماری را در مورد این سرزمین برای اوانجلین تعریف کرده بود، افسانه هایی که باعث می شد به نظر برسد که انگار جادوترین مکان در تمام جهان است.

متأسفانه، اوانجلین در این لحظه احساس می کرد به دور از طلسم است.

آپولو سپس نگاه او را دید و از جمعیتی که در حال کوچک شدن بودند دور شد. به نظر می رسید که مردم قبلاً آنجا را ترک کرده بودند تا این خبر را منتشر کنند که شاهزاده آپولو از مرگ بازگشته است. و چرا این کار را نمی کنند؟ اوانجلین هرگز نشنیده بود که کسی از مردگان برگردد. فکری که باعث شد وقتی کنارش ایستاده بود احساس کوچکی کند.

فقط چند نفر باقی مانده بودند، اما آپولو همه آنها را نادیده گرفت و به چشمان اوانجلین خیره شد. "هیچ چیزی برای ترسیدن وجود ندارد."

او به دروغ گفت: "من نمی ترسم."
"تو جور دیگری به من نگاه می کنی." سپس به او لبخند زد، لبخندی به قدری جذاب که تعجب کرد که چگونه بلافاصله نمی دانست که او چیست.
جیغ جیغ زد: «تو یک شاهزاده هستی.
آپولو بیشتر پوزخند زد. "آیا آن مشکلی دارد؟"
"نه، من. . . او انجلین تقریباً گفت که هرگز تصور نمی کرد با یک شاهزاده ازدواج کند.

اما البته که داشت. فقط تصورات او به این مفصل نبود. این فراتر از هر رویای پاستلی بود که او در مورد سلطنت و قلعه ها و مکان های دور دیده بود. اما او باید همه چیز را عوض می کرد تا به یاد بیاورد که چگونه به اینجا رسیده بود، چگونه عاشق شد و با این مرد ازدواج کرد و چیزی را که بخشی از قلبش بود از دست داد.

بعدش بهش زد در افسانه ها همیشه بهایی برای جادو وجود داشت. هیچ چیز بدون هزینه به دست نیامد. دهقانانی که تبدیل به شاهزاده خانم می شدند همیشه باید پول می دادند. و ناگهان او انجلین به این فکر کرد که آیا خاطرات از دست رفته او بهایی است که برای همه اینها پرداخته است.
آیا او خاطراتش و بخشی از قلبش را با آپولو بودن عوض کرده بود؟ آیا او می توانست آنقدر احمق باشد؟

لبخند آپولو نرم شد و از تمسخر به آرامش تبدیل شد. وقتی صحبت می کرد، کلماتش ملایم تر هم بودند، انگار که بخشی از احساس او را حس می کرد. یا شاید فقط این بود که او را خوب می شناخت، حتی اگر او را نمی شناخت. او نام او را روی قلبش خالکوبی کرد.

او آرام و محکم گفت: «همه چیز درست خواهد شد. «می دانم پذیرفتن چیزهای زیادی است. من از ترک تو متنفرم، اما چند چیز وجود دارد که باید مراقب آنها باشم و در حالی که این کار را انجام می دهم، نگهبانان من آماده هستند تا شما را تا سوئیتتان همراهی کنند. اما من سعی می کنم تو را برای مدت طولانی تنها نگذارم. قول می دهم هیچ چیز برای من مهمتر از تو نیست.»

آپولو بوسه ای دیگر به دست او زد و قبل از حرکت و سپس نگهبانان شخصی اش، آخرین نگاهش را به او انداخت.

او انجلین در آنجا ایستاده بود و احساس تنهایی می کرد و سوالاتی بیش از آنچه که پاسخی داشت سرازیر می شد. اگر آپولو به تازگی از مردگان

بازگشته بود، از کجا می دانست چه اتفاقی برای او افتاده است؟ شاید او در مورد دزدیدن خاطرات او توسط لرد جکس اشتباه می کرد، و اوانجلین در مورد اینکه احمقانه آنها را مبادله کرده بود، درست می گفت - که باعث شد او در این فکر کند که آیا می تواند آنها را پس بگیرد.

این سوال او را آزار می دهد، زیرا او نگرهبانانی را که آپولو برای او تعیین کرده بود از طریق قلعه دنبال می کرد. آنها چیز زیادی نگفتند، اما به اوانجلین گفتند که قلعه آپولو تالار گرگ نام داشت. این خانه توسط اولین پادشاه شمال باشکوه، ولفریک والور معروف ساخته شده بود و او را به فکر تمام داستان های شمالی مادرش می انداخت.

در مقایسه با جایی که اوانجلین بزرگ شده بود، شمال به طرز باورنکردنی احساس پیری می کرد، گویی هر سنگ زیر پای او رازی از دوران گذشته را در خود جای داده بود.

یک راهرو با درهایی پوشانده شده بود که همه آنها پیچیده ترین دستگیره ها را داشتند. یکی شبیه اژدهای کوچک بود، دیگری شبیه بال های پری بود، و سپس سر گرگی بود که تاج گل زیبایی بر سر داشت. اینها دسته هایی بودند که او را وسوسه می کردند که آنها را بکشد و به او شک می کردند که ممکن است کمی زنده باشند، مانند زنگی که بیرون در مغازه کنجکاوی پدرش آویزان شده بود.

اوانجلین با فکر کردن به آن تیری از اندوه احساس کرد - نه فقط زنگ، بلکه مغازه و والدینش و همه چیزهایی که از دست داده بود. سیل گیج کننده ای بود که ناگهان به او برخورد کرد، او متوجه نشد که از حرکت باز ایستاده بود تا اینکه نگرهبانی با سبیل های قرمز پریشست به نزدیکی خم شد و گفت: «حالت خوب است، اعلیحضرت؟ آیا به یکی از ما نیاز داری که تو را حمل کنیم؟»

اوانجلین بلافاصله با ناراحتی گفت: "اوه نه." «پاهای من به خوبی کار می کنند. این سالن چقدر است؟»

«این بال والورس است. بیشتر مردم فکر می کنند این اتاق های بچه های شجاع بوده است، اگرچه هیچ کس به طور قطع نمی داند. این درها از زمانی که مرده اند قفل مانده اند.»

اما شما می توانید ما را باز کنید.

صدای عجیبی که انگار از یکی از درها می آمد. اوانجلین به تک تک نگرهبانانش نگاه کرد، اما به نظر می رسید که هیچ کدام آن را نشنیده باشند. بنابراین وانمود کرد که آن را نشنیده است. اوانجلین در شرایط سختی قرار

داشت. او نیازی نداشت که با گفتن اینکه صداهایی را از اجسام بی جان می شنود اوضاع را برای خودش بدتر کند.

خداروشکر دیگه تکرار نشد هنگامی که نگهبانان در نهایت جلوی یک جفت در دوتایی پر زرق و برق ایستادند، دستگیره‌های درهای جواهرنشان برق زدند اما حرفی نزدند. وقتی آنها به مجلل‌ترین مجموعه اتاق‌هایی که اوانجلین تا به حال دیده بود باز می‌شدند، فقط صدایی ملایم شنیده می‌شد.

همه چیز آنقدر دوست داشتنی بود که احساس می‌کرد چنگ باید بزند و پرندگان آواز بخوانند. همه چیز درخشان و طلایی و پوشیده از گل بود. شاخه‌هایی از نیلوفرهای هارلکین وجود داشت که در قاب شومینه دو طبقه و درختان انگور ستاره‌های سفید در اطراف میله‌های تخت حلقه زده بودند. حتی وان مسی بزرگی که Evangeline در اتاق حمام آن‌سوی آن جاسوسی می‌کرد، پر از گل بود - آب بخار داخل بنفش و پوشیده از گلبرگ‌های سفید و صورتی ملایم بود.

اوانجلین به سمت حمام رفت و انگشتانش را در آب فرو برد. همه چیز عالی بود.

حتی خدمتکارانی که برای کمک به حمام کردن و لباس پوشیدن او وارد شدند، همگی بسیار دوست داشتنی بودند. تعداد شگفت‌انگیزی از آنها نیز وجود داشت، نزدیک به دوازده. آنها صداهای شیرین و دست‌های ملایمی داشتند که به او کمک می‌کرد لباسی به لطیف یک زمزمه بپوشد.

این لباس ترکیبی بود از تل رژگونه با آستین‌های شفاف که با روبان‌های صورتی تیره تزئین شده بود. همان روبان‌ها یقه‌ی پایین لباس مجلسی را می‌چرخانند و سپس به شکل غنچه‌های رز کوچکی می‌چرخند که نیم تنه تنه را می‌پوشانند. دامن سرازیر شد و تا انگشتان اوانجلین بال زد. یک خدمتکار با بافتن موهای رز طلایی اوانجلین به یک تاج و سپس تزئین آن با دایره‌ای از گل‌های تذهیب شده ظاهر را تکمیل کرد.

"اگر خودم این را بگویم، شما دوست داشتنی به نظر می‌رسید، اعلیحضرت."

"متشکرم."

«مارتین»، خدمتکاری که پیش از اوانجلین به او داده شد، مجبور شد برای پیدا کردن نامش بچرخد. من نیز در اصل از امپراتوری مریدین هستم. اعلیحضرت شاهزاده فکر کرد که حضور من در اینجا ممکن است به شما کمک کند کمی بیشتر تطبیق دهید.»

"به نظر می‌رسد که شاهزاده بسیار متفکر است."

«فکر می‌کنم، وقتی نوبت به تو می‌رسد، . . او سعی می‌کند به همه چیز فکر کند.»

مارتین لبخندی زد، اما کمی تردید در کلمات او باعث شد تا اوانجلین یک ثانیه مکث کند، احساسی که می‌گوید آپولو خیلی خوب است که واقعیت داشته باشد، که همه اینها بود.

وقتی اوانجلین تنها بود و در آینه نگاه کرد، بازتاب یک شاهزاده خانم را دید. این همه آن چیزی بود که او می‌توانست بخواهد.

با این حال او مانند یک شاهزاده خانم احساس نمی‌کرد.

او مانند ایده یک شاهزاده خانم با لباس و شاهزاده و قلعه احساس می‌کرد، و با این حال او نیز بدون آن احساس می‌کرد. او احساس می‌کرد که به سادگی یک لباس پوشیده است، که به نقشی رسیده است که می‌تواند به سادگی از آن خارج شود، فقط جای دیگری برای پا گذاشتن وجود نداشت. زیرا او همچنین مانند دختر قبلی نبود، دختری که همیشه امیدوار بود که به افسانه‌ها، عشق در نگاه اول و خوشبختی همیشه اعتقاد داشت.

اگر اون دختر بود، قبول کردن همه اینها راحت تر بود و نمی‌خواست این همه سوال بپرسد.

اما اتفاقی برای آن دختر افتاده بود - برای او. و اوانجلین نمی‌توانست فکر نکند که فراتر از خاطرات گمشده‌اش است.

قلبش هنوز درد می‌کرد، انگار شکسته بود و فقط تکه‌های دندان‌دار باقی مانده بود. دستی روی آن گذاشت، گویی می‌خواهد تکه‌های بیشتری نشکند. و یک بار دیگر، او با این احساس اجتناب ناپذیر تحت تأثیر قرار گرفت که در بین همه چیزهایی که فراموش کرده بود، یک چیز مهمتر از بقیه، مهمتر از هر چیزی بود.

چیزی کاملاً حیاتی وجود داشت که او باید به کسی بگوید. اما هر چقدر هم که تلاش کرد، به یاد نیاورد که این چه چیزی است یا چه کسی باید بگوید.

فصل 3

اوانجلین

اوانجلین تنها به طور مبهم از غروب خورشید و تاریک شدن آهسته اتاق‌هایش در حالی که روی فرش‌ها قدم می‌زد، می‌جنگید تا اصلاً چیزی را به خاطر بسپارد. او امیدوار بود که وقتی آپولو برگشت، بتواند پاسخ‌های بیشتری به او بدهد. اما هنگامی که درب اتاق‌های او بالاخره باز شد، به جای شاهزاده، یک پزشک سالخورده و چند شاگرد جوانتر از او استقبال کردند.

پزشک ارشد، مردی ریش‌پوش با عینک روی نوک بینی نوک تیزش، گفت: "اسم من دکتر ایرویس استیل گراس است." تلما و یرل شاگرد من هستند. به بقیه اشاره کرد. اعلیحضرت از ما خواستند که چند سوال از شما بپرسیم تا ببینیم چقدر از خاطرات شما گرفته شده است.

"آیا راهی برای بازگرداندن آنها دارید؟" اوانجلین پرسید.

دکتر استیل گراس، تلما و یرل همگی یکباره لب‌هایشان را به هم فشار دادند. پاسخی که اوانجلین به معنای نه بود. او تعجب نکرد، که تقریباً به همان اندازه ناراحت‌کننده بود. اوانجلین تقریباً همیشه احساس امیدواری می‌کرد، اما امروز نمی‌توانست آن امید را احضار کند. باز هم تعجب کرد که چه اتفاقی برای او افتاده است.

"چرا نمی‌نشینی، پرنسس." دکتر استیل‌گرس به سمت صندلی پرزدار نزدیک آتش اشاره کرد که اوانجلین با وظیفه‌شناسی آن را گرفت.

در حالی که دکتر استیل‌گراس سؤالات خود را می‌پرسید، پزشکان ایستاده بودند و بالای سر او ایستادند.

"شما چند سال دارید؟"

"من هستم . . ." اوانجلین مجبور شد برای فکر کردن به آن مکث کند. یکی از آخرین خاطرات روشن او مربوط به شانزده سالگی بود. پدرش هنوز زنده بود، و او می‌توانست به آرامی لبخند او را به یاد بیاورد که جعبه جدیدی از کنجکاو‌ها را باز می‌کرد. اما این تنها چیزی بود که او می‌توانست به خاطر بیاورد.

بقیه حافظه اطراف لبه‌ها تار بود، مانند یک شیشه کثیف که بدون اینکه واقعاً نشان دهد چه چیزی است، تصور تصویری را می‌دهد. اوانجلین مطمئن بود که پدرش چند ماه پس از این حافظه ضعیف مرده است، اما او نمی‌توانست هیچ یک از جزئیات را به خاطر بیاورد. فقط در دلش می‌دانست که او رفته و زمان بیشتری از آن زمان گذشته است. "من معتقدم هفده ساله هستم."

به نظر می‌رسید که تلما و یرل یادداشت‌هایی درباره پاسخ او یادداشت می‌کردند، در حالی که دکتر استیل‌گراس سؤال دیگری پرسید. اولین خاطره شما از ملاقات با شاهزاده آپولو چه زمانی است؟

"امروز." اوانجلین مکث کرد. «آیا می‌دانید واقعاً چه زمانی ملاقات کردیم؟»

دکتر استیل‌گراس قبل از ادامه سؤالاتش با تند گفت: «من اینجا هستم تا ببرسم، نه برای پاسخ دادن.»

"نه."

"نه."

"نه."

این تنها پاسخی بود که اوانجلین داشت، و هر زمان که سعی می‌کرد سؤالات را برگرداند، دکتر استیل‌گراس از پاسخ دادن خودداری می‌کرد. در مقطعی از مصاحبه، آقای جدیدی وارد اتاق شد. اوانجلین حتی ندیده بود که او داخل شود، اما ناگهان او آنجا بود، درست پشت تلما و یرل ایستاده بود. او هم مثل آنها لباس پوشیده بود، تونیک چرمی قهوه‌ای بلندی که بالای شلوار مشکی پوشیده بود و با دو بند چرمی که یک سری چاقو و

ویال را به یک باسن و یک بند برای کتاب به دیگری می‌بست. به نظر می‌رسید کتاب اکنون در دستان اوست، اما چیزی در مورد نحوه یادداشت کردن چیزها در دفترش با سایر شاگردان متفاوت بود.

این مرد جوان با شکوفایی می‌نوشت و قلم پرداز خود را طوری می‌چرخانید که مدام چشم‌های او انجیلین را جلب می‌کرد. وقتی نگاهش را خیره کرد، چشمکی زد و انگشتش را روی لبانش آورد و به او اشاره کرد که نگوید.

و به دلایلی، او این کار را نکرد.

او انجیلین احساس می‌کرد که این مرد با وجود طرز لباس پوشیدنش، قرار نبود اینجا باشد. اما او تنها کسی از این گروه بود که به نظر می‌رسید در حالی که او برای یافتن پاسخ تلاش می‌کرد چیزی برای او احساس می‌کرد. او به شکل دلگرم‌کننده‌ای سر تکان داد، با دلسوزی به او لبخند زد و هر وقت دکتر استیل گراس چیز ناخوشایندی می‌گفت، چشمانش را می‌چرخاند.

دکتر استیل گراس با خود مهمی و کاملاً بی‌رحمانه گفت: «می‌توانم تأیید کنم که خاطرات سال گذشته شما کاملاً از بین رفته است. ما این موضوع را به اعلیحضرت گزارش خواهیم داد و یکی از ما هر روز برمی‌گردد تا ببیند آیا خاطره‌ای دوباره می‌آید یا خیر.

سه نفر از پزشکان به رفتن روی آوردند. دکتر استیل گراس بدون نگاهی از کنار مرد جوان گذشت، اما سرانجام یرل و تلما متوجه او شدند. تلما شروع کرد: دکتر.

اما یرل که از طرف طرف مقابل کمی خیره شده به نظر می‌رسید، آستین ردای خود را بالا زد و او را از گفتن بیشتر در حین خروج سه نفر بازداشت.

فقط جوان بی‌نام درنگ کرد.

او به سمت او انجیلین رفت و یک کارت قرمز مستطیلی از جیبش بیرون آورد.

او به آرامی گفت: «اگر آن را با چشمان خودم ندیده بودم، باور نمی‌کردم. "من برای از دست دادن خاطرات شما متأسفم. اگر دوست دارید صحبت کنید و شاید به چند سوال پاسخ دهید، شاید بتوانم چند جای خالی را برای شما پر کنم.»

کارت را به او داد.

کریستف نایتلینگر
برج مراقبت صبحگاهی جنوبی
Spiers

«چه نوع سؤالاتی. . . ؟» اوانجلین در حالی که خواندن کارت کنجکاو را تمام کرد شروع به پرسیدن کرد.
اما آفا قبلا رفته بود.

آتش ترقه زد.

اوانجلین احساس کرد که از خواب بیدار شده است، اگرچه قصد نداشت بخواهد. او روی صندلی کنار آتش جمع شده بود، جایی که در مورد کارت قرمز کوچک کریستوف نایتلینگر گنج شده بود. هنوز می توانست آن را در دستش حس کند.

او همچنین می تواند چیز دیگری را احساس کند. دست‌های مردی که زیر او می‌لغزید، او را با احتیاط بلند کرد و به سینه‌ای نزدیک کرد که بوی بلسان و چیزی چوبی می‌داد.

آپولو

شکمش فرو رفت.

او نمی توانست کاملاً مطمئن باشد که آپولو او را گرفته است. چشمانش هنوز بسته بود و وسوسه می‌شد که اینطور بماند. او نمی‌دانست چرا این اصرار برای تظاهر داشت یا چرا وقتی او را حمل می‌کرد قلبش تندتر می‌زد. آپولو باید حداقل برای برخی از سؤالاتش پاسخ می‌داشت. با این حال او به طور غیرمنتظره ای احساس ترس کرد که از آنها بپرسد. مطمئن نبود که دلیلش این بود که او یک شاهزاده بود یا اینکه هنوز غریبه بود.

دستانش دور او سفت شد. اوانجلین تنش کرد. اما ناگهان احساس کرد که دارد چیزی را به یاد می‌آورد. چیز زیادی آنجا نبود، فقط یک خاطره مبهم از نگهداشتن و حمل کردن، و به دنبال آن یک فکر.

او او را از طریق آبهای یخ زده فراتر می‌برد. اگر مجبور بود او را از میان آتش می‌کشید، او را از چنگال جنگ، از سقوط شهرها و شکستن

دنیاها بیرون می کشید. . .

این فکر چیزی را درون او گنگ کرد و برای لحظه ای اوانجلین احساس امنیت کرد. در واقع بیشتر از ایمن اما او کاملاً کلماتی برای احساس دقیق نداشت. او فقط می دانست که این چیزی نبود که قبلاً تجربه کرده بود - این سطح عمیق محافظت.

به آرامی چشمانش را باز کرد. در بیرون شب کامل بود و در داخل فقط نور آتش بود که بیشتر اتاق را در سایه ها می پوشاند، مگر شاهزاده ای که او را نگه داشته بود. نور به او چسبیده بود و در حالی که او را به سمت تخت می برد، لبه های موهای تیره و فک محکمش را طلایی می کرد.

آپولو زمزمه کرد: متاسفم. "نمی خواستم شما را بیدار کنم، اما روی صندلی ناراحت به نظر می رسید."

او به آرامی اوانجلین را روی یک لحاف پرزدار گذاشت. سپس بوسه ای سریع روی گونه اش زد. آنقدر نرم بود که شاید آن را حس نمی کرد اگر به شدت از تک تک حرکات او آگاه نبود، از لغزش آرام دستان گرمش که بدنش را رها می کرد. "رویاهای شیرین، اوانجلین."

"صبر کن." دستش را گرفت.

سورپرایز مختصراً ویژگی های او را رنگ آمیزی کرد. "میخواستی من بمونم؟"

بله احتمالاً باید پاسخ او بود.

آنها ازدواج کرده بودند.

او یک شاهزاده بود.

یک شاهزاده فرمانده

یک شاهزاده بسیار جذاب

شاهزاده ای که شاید برای بودن با او خیلی چیزها را قربانی کرده باشد.

او با این انگشت شست دست او را نوازش کرد و صبورانه منتظر پاسخ او بود.

او زمزمه کرد: "متاسفم که شما را به یاد نمی آورم - دارم تلاش می کنم."

"اوانجلین." آپولو به آرامی دست او را فشار داد. «آخرین چیزی که می خواهم این است که تو درد داشته باشی، و می توانم بینم چقدر آزارت

می‌دهد که این همه فراموش کرده‌ای. اما اگر هرگز به یاد نیاورید، همه چیز درست می‌شود. ما با هم خاطرات جدیدی خواهیم ساخت.»

"اما من می‌خواهم به یاد داشته باشم." و بیشتر از آن، احساس می‌کرد که باید به یاد بیاورد. او هنوز می‌توانست نیاز مبرمی را برای گفتن چیزهای مهم به کسی احساس کند، اما نمی‌توانست به خاطر بیاورد که این موضوع مهم چیست یا باید به چه کسی بگوید. "اگر راهی برای بازگرداندن خاطراتم باشد چه؟" او پرسید. "شاید بتوانیم نوعی معامله با مردی که آنها را گرفته است انجام دهیم."

"نه." آپولو به شدت سرش را تکان داد. «حتی اگر این امکان وجود داشت، ارزش ریسک کردن را نداشت. لرد جکس یک هیولا است،» او تقریباً اضافه کرد. او در شب عروسی مان مرا مسموم کرد و تو را متهم به قتل کرد. در حالی که من مرده بودم، تو تقریباً اعدام شدی. جکس نه وجدان دارد، نه عذاب وجدان. اگر برای لحظه‌ای فکر می‌کردم که او می‌تواند به شما کمک کند، هر کاری که لازم باشد انجام می‌دهم تا او را پیش شما بیاورم. اما اگر تو را پیدا کند، می‌ترسم دیگر هرگز تو را نبینم."

آپولو نفس عمیقی کشید و وقتی یک بار دیگر صحبت کرد صدایش آرام تر بود. "من فقط می‌توانم تصور کنم که رها کردن این موضوع چقدر سخت است، اما واقعاً ممکن است برای بهترین باشد، اوانجلین. جکس کارهای فجیع و غیرقابل بخشش با شما انجام داده است، و من واقعاً معتقدم که اگر آن چیزها فراموش شوند، خوشحال تر خواهید بود."

فصل 4

آپولو

پادشاه فقید رولاند تیتوس آکادیان همیشه از کلمه زیبا بیزار بود. نیس برای خدمتکاران، دهقانان و دیگر افرادی بود که فاقد شخصیت بودند. یک شاهزاده باید باهوش، مهیب، عاقل، زیرک، حتی اگر بخواهد بی رحم باشد - اما هرگز خوب.

پادشاه رولاند اغلب به پسرش آپولو می‌گفت: «اگر خوب باشی، به این معنی است که هیچ چیز دیگری کافی نیستی. مردم خوب هستند چون باید باشند، اما به عنوان یک شاهزاده باید بیشتر باشی.»

به عنوان یک پسر، آپولو این توصیه را به عنوان مجوزی برای بی توجهی به زندگی و دیگران در نظر گرفته بود. او ظالم نبود، اما هیچ یک از فضیلت‌های دیگری را که پدرش ستایش می‌کرد را نیز مجسم نمی‌کرد. آپولو همیشه تصور می‌کرد که زمان دارد تا باهوش، قدرتمند، خردمند یا زیرک شود. هرگز به ذهنش خطور نمی‌کرد که در این بین، او به چیز دیگری تبدیل می‌شود.

آپولو به محض بیدار شدن از خواب معلقی که دوست سابقش، لرد جکس، او را در آن قرار داده بود، به این حقیقت نگران کننده پی برد. آپولو پس از کشف این حقیقت که کل شمال باشکوه معتقد بود او مرده است، انتظار داشت که بناهایی از گل‌ها پیدا کند و سنگرهای عزاداران سرسختی

که با وجود اینکه دوره رسمی سوگواری به پایان رسیده بود همچنان بر او می‌گریستند.

در عوض، او متوجه شده بود که پادشاهی قبلاً حرکت کرده است. در عرض یک دو هفته، او تبدیل به پاورقی شد که به عنوان یک کلمه غیرقابل توجه در یک برگه رسوایی به یاد می‌آمد.

در حالی که او تحت نفرین کماندار قرار داشت، از روز بعد از کشته شدن ظاهراً به این برگه رسوایی خاص برخورد کرد. روزنامه فقط ذکر کرده بود که او مرده است. فقط یک کلمه عزیزم برای توصیف او به کار رفته بود، اما تمام. روزنامه چیزی از کارهای بزرگ و شجاعت های او نگفته بود. و چگونه ممکن است، در حالی که بخش اعظم کاری که او انجام داده بود برای پرتره می‌نشیند؟

آپولو در حال حاضر به سختی می‌توانست جلوی دیدن عکس‌ها را بپذیرد، در حالی که با قدم‌های قدمی از ولف هال عبور می‌کرد تا با آقای کریستوف نایتلینگر از The Daily Rumor ملاقات کند.

این دومین فرصت او بود تا در نهایت، همانطور که پدرش اصرار کرده بود، خود را بیشتر کند. پس از بازگشت تکان دهنده خود از مردگان دیروز، آپولو متوجه نگاه متفاوت مردم به او شد. صداها ساکت تر بود، سرها سریع تر خم می‌شدند، و چشم‌ها پر از شگفتی بود، گویی او چیزی بیش از یک انسان فانی است.

و با این حال، او هرگز به این اندازه انسان، آسیب پذیرتر یا بدبخت تر احساس نمی‌کرد.

همهی آن یک دروغ بود. او هرگز از مردگان برنگشته بود. او فقط مورد نفرین و نفرین قرار گرفته بود و دوباره نفرین شده بود. اکنون، برای اولین بار در نزدیک به سه ماه، او دیگر تحت هیچ طلسمی نبود، و با این حال از کاری که با اوانجلین کرده بود، احساس نفرین می‌کرد.

آپولو فکر می‌کرد که وقتی از نفرین کماندار رهایی یابد، کمتر به او فکر می‌کند. نفرین او را مجبور به شکار او کرده بود. تحت تأثیر آن، هر ثانیه به او فکر می‌کرد. هر لحظه فکر می‌کرد که او کجاست و چه می‌کند. تصویری دائمی از چهره فرشته ای او در ذهن او وجود داشت. تنها چیزی که او می‌خواست او بود - و وقتی او را پیدا کرد، تنها چیزی که می‌خواست این بود که او را بیرون بیاورد.

حالا او هنوز او را می‌خواست، اما به روشی دیگر. وقتی او را دید، نمی‌خواست او را بکشد. می‌خواست از او محافظت کند. برای حفظ امنیت او

به همین دلیل بود که خاطرات او را پاک کرد.

او می دانست که این برای بهترین است. جکس او را فریب داده بود، درست همانطور که آپولو را فریب داده بود تا دوستش شود. اگر اوانجلین دوباره تحت تسلط جکس قرار می گرفت، او فقط او را نابود می کرد. اما آپولو او را خوشحال خواهد کرد. او را ملکه ای می ساخت که دوستش داشته و می پرستید. او بیش از آنچه در گذشته با او انجام داده بود جبران می کرد، تا زمانی که او هرگز متوجه نشد.

اگر روزی بفهمد که او خاطرات او را برده است، همه چیز از بین می رود.

فقط یک نفر دیگر می دانست که آپولو خاطرات او را گرفته است. بعد از امروز، اگر همه چیز خوب پیش می رفت، او نباید نگران آن شخص باشد. و در مورد یافتن جکس، آپولو امیدوار بود که مصاحبه امروز صبح به آن کمک کند.

سرانجام به اتاق برج کوچکی رسید که قرار بود این جلسه در آنجا برگزار شود. معمولاً تنظیمات بزرگتری را ترجیح می داد: اتاقهای بزرگ با نور زیاد و پنجره ها و تزئیناتی که فراموش کردن سلطنت آپولو را غیرممکن می کرد. اما امروز او یک اتاق برج بدون تزئینات را انتخاب کرده بود تا مطمئن شود که هیچ کس مکالمه او را نشنیده است.

به محض اینکه شاهزاده وارد اتاق شد، کریستوف نایتلینگر ایستاد و تعظیم کرد. "خوشحال است که شما را زنده و بسیار عالی می بینم، اعلیحضرت."

شاهزاده پاسخ داد: "مطمئنم بازگشت من برای فروش اوراق نیز بسیار مفید است." او ممکن است هنوز هم به خاطر حجم کمی از هیاهوهای که پس از مرگش به او داده شده بود، تلخ بود.

البته به نظر می رسد روزنامه نگار متوجه نشده است.

کریستوف با شوق لبخند زد. به نظر می رسید که او همیشه خوش اخلاق بود. دندانهایش به سفیدی دندانهای توری گلویش بود. این مصاحبه نیز کمک خواهد کرد. از اینکه امروز صبح وقت گذاشتید و با من ملاقات کردید متشکرم. می دانم که خوانندگان من سؤالات زیادی در مورد اینکه چگونه از مردگان برگشتی، مرده بودن چگونه بود، اگر می توانستی هر یک از ما را که هنوز زنده بودیم تماشا کنی، سؤالات زیادی دارند.»

آپولو با بی حوصلگی گفت: «امروز به هیچ یک از این سؤالات پاسخ نمی دهم.

لبخند خبرنگار محو شد.

مایلم مقاله شما بر روی اعمال شرم آور لرد جکس تمرکز کند و اینکه چقدر مهم است که فوراً دستگیر شود.

«عالیحضرت، من مطمئن نیستم که شما آگاه هستید یا نه، اما من قبلاً در روزنامه امروز صبح به اعمال ناشایست او اشاره کردم.»

«پس دوباره از آنها یاد کن و این بار زشت ترشان کن. تا زمانی که این جنایتکار دستگیر نشود، من می خواهم هر روز جنایات او چاپ شود. من می خواهم نام او مترادف با پست شود. این فقط برای من نیست، این برای پرنسس اوانجلین و تمام شمال باشکوه است. هنگامی که او دستگیر شد، می توانید مصاحبه خود را انجام دهید و من به هر سؤالی که بخواهید پاسخ خواهم داد. اما تا آن زمان، من از شما می خواهم آنچه را که باید بگویند، چاپ کنید.»

کریستوف با لبخندی دلنشین گفت: «البتهعالیحضرت.

اما لبخند قبلی نبود. این طنز خوب طبیعی او نبود. این یک لبخند زیبا بود که فقط به این دلیل بود که آپولو یک شاهزاده بود و کریستوف کاری جز لبخند نمی توانست انجام دهد.

آپولو با دیدن آن چیزی شبیه احساس گناه در درونش پیچید. برای لحظه ای به فکر نرم کردن خواسته هایش افتاد. سپس به خود یادآوری کرد که پدرش در مورد هرگز خوب نبودن گفته بود.

پس از ملاقات با کریستوف، آپولو می خواست اوانجلین را بررسی کند. البته خدمتکارانی بودند که به روز رسانی های او را در اختیار او قرار دادند. تا به حال به او گفته شده بود که او سالم و خوب است و هنوز هیچ خاطره ای ندارد.

آپولو امیدوار بود که پس از اختارش از شب گذشته، از هر ایده ای برای پیگیری خاطراتش صرف نظر کند. اما اوانجلینی که او می شناخت، کسی نبود که دست از کار بکشد. او راهی برای درمان او از نفرین کماندار پیدا کرده بود، و او تصور می کرد که اگر به او فرصت داده شود، خاطرات از دست رفته خود را نیز خواهد یافت. بنابراین، آپولو قصد نداشت به او فرصت بدهد.

او قبلاً تمهیداتی را فراهم کرده بود تا مطمئن شود که او امروز صبح کاملاً مشغول است. او ترجیح می‌داد کسی باشد که وقت او را اشغال کند، اما بعداً فرصت‌هایی برای آن وجود داشت.

اول، یک موضوع دیگر وجود داشت که باید به آن رسیدگی شود. شورای خانه های بزرگ.

دیروز او با چند نفر از اعضا ملاقات کرد تا ثابت کند که یک شیاد نیست و واقعاً از مردگان بازگشته است. پس از آن بحث طولانی در مورد اینکه با وارث شیاد واقعی که سعی کرده بود تاج و تخت او را بدزدد، چه باید کرد. با این حال، کاملاً غیرضروری بود، زیرا به نظر می‌رسید که در طول بحث، این یاران فرار کرده است.

به نظر می‌رسید که وارث شیاد توسط چند خدمتکار که شیفته او بودند، هشدار داده بود.

آپولو تعدادی نگهبان به دنبال او فرستاده بود، اما فریبکار فعلاً اولویت او نبود.

شاهزاده با رسیدن به دری که به اتاقی که جلسه شورا در آنجا بود، رسید، قدم هایش را آهسته کرد. اتاق آن طرف همیشه آپولو را به یاد یک جام اسپند غول پیکر می‌انداخت. دیوارها کمی گرد و هوا به طور ظریف نقره ای بود که به همه چیز کیفیتی تیز و شمشیر مانند می‌داد. در مرکز اتاق یک میز بلوط سفید قدیمی وجود داشت که گفته می‌شد از زمان اولین پادشاه شمال باشکوه، ولفریک والور، مردی ناهموار از دوران دیگری که اکنون در انتهای میز نشسته بود، وجود داشت.

به محض ورود آپولو به اتاق، تمام گفتگوها متوقف شد. اما از روی تابلو مشخص بود که تا این لحظه، مکالمه کاملاً حول محور جدیدترین عضو شورا بود - ولفریک والور مشهور. اگرچه، فقط آپولو می‌دانست که ولفریک واقعاً کیست. هیچ کس دیگری در شورا نمی‌دانست که ولفریک، همراه با تمام خانواده والور، تا روز قبل در والوری حبس شده بودند.

ولفریک اکنون با نام لرد ویل شناخته می‌شود. و با این حال، هر زن و مردی که در میز شورا بودند، همچنان به سمت خود خم می‌شدند. که خوب بود - کاری که آپولو برای انجام آن نیاز داشت بسیار آسان تر کرد. اما دیدن نحوه پاسخ شورا به اولین پادشاه افسانه ای شمال بدون اینکه حتی بداند او واقعاً کیست نیز کمی نگران کننده بود.

او اینجاست، از مردگان بازگشته است! ولفریک فریاد زد و به دنبال آن کف زدنی که مانند آتش گسترده شد تا زمانی که شاهزاده آپولو به سمت

میز بلوط سفید قدم برداشت، همه اعضای شورا ایستادند و کف زدند.
ولفریک چشمکی زد. ژست گفت: ما متحد هستیم. همه ما در این
موضوع نقش داریم. دوستان.

اما آپولو تازه می‌توانست به یاد بیاورد که آخرین دوستش چگونه به او
خیانت کرده است. اگر ولفریک هم همین کار را می‌کرد، آپولو برای او و
خانواده مشهورش قابل مقایسه نبود. تنها کاری که آپولو می‌توانست انجام
دهد این بود که به قول خود عمل کند و امیدوار باشد که ولفریک نیز همین
کار را کند.

آپولو، گفت: "من می‌بینم که بسیاری از شما قبلاً با جدیدترین عضو
شورای ما ملاقات کرده اید."

اگرچه آپولو هنوز رسماً به پادشاهی نرسیده بود، اما او هنوز قدرت
بیشتری نسبت به شورا داشت. در شمال باشکوه، یک شاهزاده تا زمانی که
ازدواج نمی‌کرد نمی‌توانست پادشاه شود. اما آن قانون، مانند تاجگذاری
آتی او، بیشتر جنبه نمایشی داشت. رویدادهای سلطنتی مانند تاج‌گذاری و
Nocte Neverending شاهزادگان را برای مردم خود محبوب کردند و
پادشاهی‌ها را پر از امید و عشق کردند.

با این حال، شورای خانه‌های بزرگ کاملاً ناتوان نبود. آنها نتوانستند آپولو
را از نامگذاری خانه بزرگ جدید بازدارند، اما می‌توانستند بر سر آن با او
مبارزه کنند و در این فرآیند، حقایق خطرناکی را کشف کنند که آپولو
نمی‌خواست کسی را به خطر بیندازد.

آخرین چیزی که او به آن نیاز داشت پادشاهی بود تا بفهمد که شجاعان
افسانه‌ای از مردگان بازگشته‌اند و اکنون به عنوان خانه ویل ظاهر می
شوند.

او تنها چند هفته بود که مرده بود، اما جهان بر این باور بود که والورها
برای صدها سال مرده بودند.

آپولو هنوز در تلاش بود تا ذهنش را حول این واقعیت بپیچد که داستان
های والوری حقیقت داشته‌اند و شجاعت‌ها در داخل آن حبس شده‌اند. او
از تصور اینکه اگر آنها بفهمند پادشاهی چه جنجالی به پا می‌کند متنفر بود.
و حتی نمی‌خواست به سؤالاتی فکر کند که اوانجلین می‌پرسد اگر متوجه
شود که او کسی است که قفل Valory Arch را باز کرده است.

به نظر می‌رسید که برادرش، تیریوس، در تمام طول این مدت در مورد
کاری که او انجام می‌داد درست می‌گفت.

آپولون فقط امیدوار بود که تیبریوس در مورد آنچه که پس از باز شدن طاق اتفاق می افتد اشتباه می کند.

آپولو به آرامی توضیح داد: «زمانی که من از مردگان برگشتم، لرد ویل و خانواده‌اش آنجا بودند، زیرا این حقیقت تا حدی بود. هونورا والور، همسر ولفریک، او را از نفرین کماندار و نفرین آینه ای درمان کرده بود. او واقعاً به او احساس می‌دونی می‌کرد و به راحتی می‌توانست صادقانه بگوید: «بدون این خانواده، شاید امروز اینجا نبودم. به عنوان پاداش، تصمیم گرفتم از آنها خانه ای بزرگ بسازم و زمین هایی را به آنها هدیه کنم که در آن از دیگران مراقبت کنند، همانطور که برای من مراقبت کردند.

برای یک لحظه کل شورا ساکت شد. آپولو می‌توانست ببیند که اگرچه اعضا قبلاً به سمت ولفریک کشیده شده بودند، اما در مورد این خرس مرد نامطمئن بودند و حتی بیشتر از اعلام آپولو عصبی بودند.

آپولون هرگز افتخار خاندان بزرگ را به خانواده ای اعطا نکرده بود، نه پدرش قبل از او و نه پدر پدرش قبل از او. انجام آن نسبتاً ساده بود، اما پس از انجام آن، خنثی کردن آن بسیار دشوار بود. دادن قدرت بسیار ساده تر از سلب آن بود.

اگرچه آپولو می‌توانست احساس کند که هر یک از اعضای شورا می‌ترسیدند که این اعلامیه قدرت را از آنها سلب کرده باشد.

او تقریباً می‌توانست سؤالات را در نوک زبان آنها ببیند: شما تازه از مردگان برگشته‌اید. آیا مطمئن هستید که این عاقلانه است؟ آیا قصد دارید خانه های بزرگ دیگری بسازید؟ چگونه می دانید که این خانه واقعاً سزاوار عالی بودن است - یکی از ما باشید؟

«خانواده من از سخاوت شما سپاسگزارند، اعلیحضرت. واقعاً باعث افتخار است که در این شورا در میان این همه مرد و زن خوب حضور داشته باشم.» صدای ولفریک ملایم بود، اما نگاهش محکم و تزلزل ناپذیر بود که به اطراف شورا نگاه می کرد. او یکی یکی با چشمان هر یک از اعضا روبرو شد و بیش از چند نفر به نظر می رسیدند که نفس خود را حبس می کردند.

به عنوان یک پسر، به آپولو داستان های بی شماری از این مرد گفته شده بود. گفته می شد که ولفریک والور می توانست با یک فریاد جنگی کل ارتش ها را از بین ببرد و با دست خالی از سر دشمنان جدا کند. او قبیله‌های شمالی را متحد کرده بود تا یک پادشاهی تشکیل دهند و پس از

دزدیدن همسرش از همسرش، تالار گرگ را به عنوان هدیه عروسی برای همسرش ساخته بود.

در ظاهر مرد قبل از او آنقدرها که داستان ها ادعا می کردند منع کننده به نظر نمی رسید. آپولو بلندتر بود و لباس های بسیار ظریف تری به تن داشت. با این حال، ولفریک دارای آن چیزی غیرقابل تعریف بود که پدرش همیشه از آن صحبت می کرد. ولفریک هر چیزی را که آپولو هرگز سعی نکرده بود باشد را مجسم کرد.

شورا یک کلمه صحبت نکرد تا اینکه سرانجام ولفریک آنها را از نگاه خود رها کرد.

این لرد بایرون بلفلاور بود که در آن زمان صحبت کرد. «لرد ویل به شورا خوش آمدید. امیدوارم قبلاً از تمام مسائل اخیر پادشاهی مطلع شده باشید. چند موضوع مهم دیگر وجود دارد که باید امروز مورد بحث قرار گیرد.»

بلفلاور به سمت آپولو چرخید. بایرون بلفلاور برخلاف تقریباً همه افراد دیگر در قلعه که از زمان بازگشت شاهزاده از مردگان به شاهزاده نگاه می کردند، با تعجب یا هیبت به آپولو خیره نشد.

او و آپولو سال ها بود که به هم نرسیده بودند و از نگاه تمسخر آمیز مرد جوان به نظر می رسید که بایرون در زمانی که آپولو از تاج و تختش دور شده بود، ناخوشایندتر شده بود. شایعاتی شنیده می شد که جادوگر بلفلاور مرده است، اگرچه آپولو تعجب نمی کرد که بفهمد او مرگ خود را جعل کرده تا از او دور شود.

بلفلاور قبل از اینکه به طرز چشمگیری مکث کند تا مطمئن شود که همه افراد حاضر در میز بزرگ به سمت او نگاه می کنند، با صدای بلند پرواز کرد.

اکثر اعضای دیگر شورا مسن تر بودند، اما لرد بلفلاور در حدود سن آپولو بود. این دو در دوران پسری با هم دوست بودند، تا اینکه بلفلاور جوان به اندازه ای بزرگ شد که بفهمد آپولو یک پادشاهی کامل را به ارث می برد، در حالی که او فقط یک قلعه در کوهی سرد و دلگیر را به ارث می برد. آپولو سال ها پیش بایرون را از شورا حذف می کرد، اما متأسفانه قلعه بلفلاور با ارتش خصوصی قابل توجهی آمد که شاهزاده نمی خواست خطر کند که در سمت اشتباه قرار بگیرد.

در مورد اکثر اعضای شورا اینطور بود. اگر هر یک از آنها حذف می شد، باعث ایجاد درجه ای از سقوط می شد که آپولو بهتر است از آن اجتناب

کند.

بلفلاور ادامه داد: "می دانم که دیروز با چند نفر دیگر از اعضای شورا در مورد تاجگذاری سریع و سریع صحبت کردید." "اما برخی از ما هستند که وقتی هنوز در مورد همسر شما سوالی وجود دارد، حرکت به جلو را بی احتیاطی می دانیم."

آپولو سفت شد. "چه نوع سوال در مورد همسرم؟"

بلفلاور ناگهان لبخند زد، انگار که آپولو دقیقاً همان چیزی را که می خواست بشنود گفته باشد. برخی از ما هستند که نمی توانیم تعجب کنیم: چرا لرد جکس خاطرات اوانجلین را پاک کرد؟ او چه می داند که می تواند به او آسیب برساند؟ مگر اینکه . . . او با او کار کرده بود تا تو را مسموم کند؟»

آپولو حرفش را قطع کرد: «این یک بیانیه خیانت آمیز است.

بلفلاور فشار داد: «پس ثابت کن.

آپولو گفت: «نیازی به اثبات آن ندارم.

لیدی کاستل گفت: "اما ممکن است مفید باشد." او یکی از قدیمی ترین و عاقل ترین اعضای شورا بود، و به همین دلیل، اغلب راه را برای اکثریت دیگران رهبری می کرد. من فکر نمی کنم عروس شما یک قاتل باشد. اما شایعاتی که پس از مرگ شما در اطراف اوانجلین پیچید، زننده بود و او یک خارجی است. این فقط می تواند به نفع او باشد که راهی پیدا کند تا به مردم نشان دهد که او اکنون واقعاً بخشی از این پادشاهی است و کاملاً به شما وفادار است.»

"چطور به من پیشنهاد می کنی این کار را انجام دهم؟"

لیدی کاستل بدون مکث گفت: "او را با یک وارث باردار کنید." "این فقط به خاطر پادشاهی نیست، بلکه برای محافظت از شما است. با اینکه برادرت از عنوانش محروم شده و در حال حاضر مفقود شده است. . "

آپولو با یادآوری برادرش تیبریوس به خود لرزید و برای لحظه ای زخم های پشت او دوباره نیش زد. به نظر می رسید که چند نفر از اعضای شورا متوجه این موضوع شده اند.

خوشبختانه واکنش به ذکر برادرش چیز جدیدی نبود. هیچ کس تصور نمی کند که تیبریوس دلیل واقعی پوشیده شدن پشت آپولو از زخم است. فقط هاولاک و تعدادی از مردگان از حقیقت آگاه بودند. هاولاک راز را به گور می برد و آپولو سعی می کرد به خون آشام ها فکر نکند. از قبل

مسائل ناخوشایندی وجود داشت، مانند درخواست ناگهانی شورا برای ایجاد وارث.

اگرچه از نحوه صحبت لیدی کاستل در مورد این موضوع، مشخص بود که این موضوع قبل از جلسه شورا مورد بحث قرار گرفته بود.

او ادامه داد: "هیچ کس دیگری در صف مستقیم برای تاج و تخت نیست." اگر اتفاقی دیگری برای شما بیفتد، گرفتن تاج پادشاهی برای یک شاید دیگر بسیار آسان است.»

آپولو گفت: "دیگر هیچ اتفاقی برای من نخواهد افتاد." "من قبلاً مرگ را به بهترین شکل ممکن شکست داده ام. به این زودی ها برای من برنمی گردد."

اما در نهایت برای شما باز خواهد گشت. این کلمات از Wolfric Valor آمده است. «مرگ برای همه ما فرا می رسد، اعلیحضرت. داشتن یک وارث بیشتر از محافظت از پادشاهی انجام می دهد - ممکن است مرگ را برای مدتی طولانی تر بترساند.

ولفریک با جدیت به آن طرف میز نگاه کرد. اگر ولفریک می خواست، این می توانست لحظه ای باشد که او به کل شورا گفت که آپولو واقعاً هرگز از مردگان برنگشته است، اما او این کار را نکرد.

و اگرچه آپولو آن را دوست نداشت، باید قبول می کرد که ولفریک درست می گفت. زمانی که جانشین مشخصی وجود داشت، کمتر احتمال داشت که مردم برای تاج و تخت نمایش بسازند. داشتن وارث نیز از رابطه او با اوانجلین محافظت می کند. وقتی فرزندش را به دنیا آورد، هیچ راهی وجود نداشت که او را ترک کند. اما او نمی خواست او را مجبور به ماندن در این راه کند.

آپولو گفت: "اوانجلین هنوز مرا به یاد نمی آورد."

"آیا این واقعاً مهم است؟ تو یک شاهزاده هستی،" بلفلاور درج کرد. «دختر باید احساس خوشبختی کند که با شما ازدواج کرده است. بدون تو، او هیچ کس نبود.»

آپولو نگاه کثیفی به او انداخت و او برای مدت کوتاهی به این فکر کرد که آیا اوانجلین برای کشتن او با جکس کار کرده است یا نه. اوانجلین کسی نیست. او همسر من است بعد از اینکه او احساس راحتی کرد، روی یک وارث کار خواهم کرد.»

"و چقدر طول می کشد؟" بلفلاور صدایش را بلند کرد و به وضوح سعی کرد دیگران را به هدف خود جلب کند. "دیروز آنجا بودم. همسرت مثل یک روح ترسیده در کنارت به نظر می رسید، همه رنگ پریده و لرزان! اگر به این پادشاهی اهمیت می دادی، خودت را از شر او خلاص می کردی و پادشاهی جدید پیدا می کردی."»

من جایگزین همسرم نمی شوم. آپولو آنقدر از روی صندلی خود بلند شد تا پارچ های شراب را تکان دهد و تعدادی انگور از بشقاب هایشان روی میز بریزد. این مکالمه خیلی خارج از محدوده بود.

همچنین از آنچه واقعاً باید مورد بحث قرار می گرفت، بسیار دور بود. اوانجلین دیگر موضوع گفتگو نیست. نفر بعدی که او را تحقیر می کند، دیگر کلمه ای در این میز نمی گوید. اگر کسی در این اتاق واقعاً به پادشاهی اهمیت می دهد، دیگر نگران وفاداری اوانجلین نخواهد بود و شروع به جستجوی لرد جکس می کند. تا زمانی که او نمرده است، هیچ کس در امان نیست.»

فصل 5

اوانجلین

در پرتو یک روز تازه، همه چیز کمتر شبیه یک رویای تب تار بود و بیشتر شبیه یک پنجره شیشه ای رنگارنگ بود. اتاق اوانجلین بوی چای اسطوخودوس، شیرینی‌های کره‌ای و مقداری شیرینی علف‌دار غیرقابل شناسایی می‌داد که او را به فکر باغ‌های زیبای آراسته می‌اندازد.

برای یک لحظه زیبا، او فکر کرد: این همان چیزی است که ایده آل است.

یا باید اینطور احساس می‌شد.

تکه های شکسته درون او با این صحنه زیبا مقابله می‌کرد. صدای کوچک اما محکمی در سر او گفت: این کامل نیست، این درست نیست. اما قبل از اینکه صدا بتواند چیزهای بیشتری بگوید، توسط انبوهی از صداها پرهیجان دیگر آن را خاموش کرد.

آنها به آرامی از آن طرف درب اوانجلین شروع کردند. سپس، مانند یک آتش بازی ملایم گلدار، صاحبان صداها وارد سوئیت او شدند. خیاطان، سه نفر از آنها، همه در حالی که به او سلام می‌کنند لبخند می‌زنند:

"صبح بخیر اعلیحضرت!"

"شما خیلی سرحال به نظر می رسید، اعلیحضرت!"
"امیدواریم با آرامش خوابیده باشید، زیرا روزتان شلوغ خواهد بود، اعلیحضرت!"

رژه‌ای از خادمان که پیچ‌های پارچه، قرقره‌های روبان، سبدهای بابل و پر، رشته‌های مروارید، و گل‌های ابریشمی را حمل می‌کردند، دنبال زنان بودند.

"این همه چی؟" اوانجلین پرسید.

هر سه زن بلافاصله گفتند: "برای کمد لباس سلطنتی شما."
"اما من یک کمد لباس دارم." اوانجلین با پرسشی به سمت طاقچه کوچک پر از لباس که بین اتاق خواب او و حمام قرار داشت نگاه کرد.
سر خیاط پاسخ داد: "بله، شما یک کمد لباس روزمره دارید." «ما اینجا هستیم تا شما را برای موقعیت‌های خاص مناسب کنیم. برای تاج گذاری خود به چیزی دیدنی نیاز خواهید داشت. سپس توپ تاج گذاری شما خواهد بود و شکار ممکن است هر روز اتفاق بیفتد.

بلند قدترین خیاطان زنگ زد: «پس مطمئناً شورای خودت را تشکیل می‌دهی.» برای هر یک از آن جلسات باید لباس هوشمندانه بپوشی.

خیاط سوم گفت: «و برای تمام فستیوال‌های بهاری آینده و شام‌های رسمی کمی لباس‌های کف‌دار می‌خواهی.»

سپس همه آنها شروع کردند به صحبت کردن در مورد اینکه چقدر رنگ آمیزی او برای بهار عالی است، و آیا دوست داشتنی نیست که مطمئن شویم هر لباسی که او می‌پوشد حداقل یک رنگ صورتی داشته باشد که با موهای دوست داشتنی او مطابقت داشته باشد؟

در میان آن همه، خدمتکاران بیشتری ظاهر شدند. آنها در چرخ دستی‌های طلایی پوشیده شده از تنقلات و خوراکی‌هایی به زیبایی گنج در صندوقچه می‌چرخیدند. کلوچه‌هایی به شکل قلعه، تارت‌هایی که روی آن میوه‌های پاستلی درخشان بود، گلابی‌های آب‌خورده در سس طلایی چرخان، خرماهای شیرینی‌شده با تاج‌های مینیاتوری، و صدف‌هایی روی یخ با مرواریدهای صورتی که زیر نور می‌درخشیدند.

یکی از خدمتکاران گفت: "امیدواریم همه اینها مورد پسند شما باشد."
«اگر چیز دیگری نیاز دارید، فقط بپرسید. اعلیحضرت شاهزاده از شما می‌خواست که بدانید هر چه بخواهید می‌توانید داشته باشید.

خیاط قد بلند قبل از اینکه دستش را به پیش بند کوچکش برد و نوار اندازه گیری را بیرون آورد گفت: "و اگر زمانی به استراحت نیاز داشتی، فقط به ما اطلاع بده."

اندکی پس از آن، زمانی که بازوهای اوانجلین در حال اندازه گیری دستکش بودند، متوجه جای زخم شد. در قسمت زیرین مچ دست راستش، نازک و سفید، به شکل قلب شکسته بود. و قطعاً قبلاً آنجا نبوده است.

به محض انجام اندازه گیری، اوانجلین مچ دست خود را بلند کرد تا قلب شکسته عجیب را بررسی کند. انگشتش را با دقت روی آن کشید. با لمس کردن پوستش خاردار شد.

در آن لحظه، گویی حباب گرانبهایی که او در درونش بود ترکید. ترکیدن. ترکیدن.

با خیره شدن اوانجلین به قلب کوچک شکسته، شگفتی همه خوراکی ها، شیرینی ها و پارچه های زیبا محو شد. او اصلاً نمی توانست آن را به خاطر بیاورد، اما صدای کوچکی که قبلاً در ذهنش بود را به یاد آورد که به او هشدار می داد که همه چیز عالی نیست.

اوانجلین به مطالعه جای زخم ادامه داد و به سختی سعی کرد به خاطر بیاورد که چگونه آن را دریافت کرده است، تا اینکه خیاط بلند قد را گرفتار کرد که به طرز عجیبی به او خیره شده بود. اوانجلین به سرعت جای زخم را با دستش پوشاند.

خیاط در مورد قلب چیزی نگفت. اما چیزی در مورد نحوه خیره شدن او باعث شد که اوانجلین به طور غیرقابل توضیحی عصبی شود. سپس متوجه شد که زن به طور مخفیانه از سوئیت دور می شود، زیرا سایر خیاطان به کار خود ادامه می دهند.

اوانجلین نمی دانست که جای زخم واقعاً جای نگرانی دارد یا شاید فقط واکنش زن را تصور می کرد. اوانجلین هیچ دلیلی برای احساس نگرانی نداشت جز صدایی که در سرش به او می گفت که چیزی درست نیست. اما شاید چیزی که واقعاً اشتباه بود این بود که صدایی در سرش می شنید.

شاید اگر او را در سیاهچال انداختند می توانست به آن اعتماد کند. اما او مستقیماً در یکی از داستان های مادرش در قلعه بود و با شاهزاده ای جسور که از مردگان بازگشته بود و به شدت عاشق او بود ازدواج کرد. این زندگی جدید فقط یک افسانه نبود - بیشتر شبیه چیزی از یک افسانه بود.

در حالی که پارچه ها و احساسات همچنان در اطراف او می چرخیدند، بازدیدکننده دیگری از راه رسید - یکی از شاگردان پزشک از دیروز.

اوانجلین به یاد آورد که نامش تلما بود.

اوانجلین نمی دانست چند وقت است که آنجا ایستاده است. لباس فعلی برای یک شغل تمشک کلاه‌دار ساخته شده از پارچه مخملی عمیق بود که تا چند لحظه پیش چشمان او را پوشانده بود.

تلما گفت: "من فقط برای یک معاینه سریع آمده‌ام، اعلیحضرت." "آیا این زمان بدی است؟"

اوانجلین با امید اینکه بیشتر از آنچه که احساس می‌کرد، بشاش به نظر برسد، گفت: «اوه نه، من فقط دارم یک بالشتک بودن را تمرین می‌کنم. "خاطرات گمشده شما چگونه است؟" تلما پرسید. "آیا هیچ کدام بازگشته‌اند؟"

اوانجلین گفت: «می‌ترسم که نه. پس از آن فکر کرد که آیا باید صدایی را که در سر دارد ذکر کند.

اما پاسخ تلما باعث مکث او شد. او گفت: "متأسفم که هنوز نمی‌توانید به یاد بیاورید."

و این می‌توانست تخیل بیش از حد اوانجلین باشد، اما او می‌توانست قسم بخورد که این دستیار اصلاً متأسف به نظر نمی‌رسد. اگر چیزی بود، او راحت به نظر می‌رسید. این واکنش چیزی را به ذهن متبادر کرد که آپولو شب گذشته به اوانجلین گفته بود: چکس کارهای فجیعی و غیرقابل بخشش با شما انجام داده است، و من واقعاً معتقدم که اگر آن چیزها فراموش شوند، ممکن است خوشحال تر شوید.

تا آن زمان، اوانجلین سعی کرده بود به آن فکر نکند. فکر کردن بیش از حد به خاطرات از دست رفته اش باعث شد که احساس کند بیش از حد تحت فشار قرار گرفته، غرق شده و بیش از حد بالای سرش فرو رفته است. او خیلی دوست داشت باور کند که اگر بتواند راهی برای بازگرداندن خاطرات پیدا کند، همه چیز بهتر است.

اما اگر حق با آپولو بود چه؟ اگر به یاد آوردن فقط همه چیز را بدتر می‌کرد چه؟ به نظر می‌رسید که او واقعاً نگران این بود که او آنها را بازگرداند. و حالا این دستیار طوری به نظر می‌رسید که انگار همین احساس را داشت، انگار که اوانجلین واقعاً بهتر بود فراموش کند.

و با این حال، رد کامل ناراحتی او دشوار بود. شاید به این دلیل بود که تا کنون، او واقعاً چیزی جز حرف آپولو نداشت.

«تِلما، دیشب چیزی شنیدم و فقط می‌پرسم که آیا درست است. شنیدم که آپولو در شب عروسی ما به قتل رسید و من به خاطر این جنایت متهم شدم.

تِلما از این سوال رنگ پریده بود. "من هرگز باور نمی‌کردم که شما این کار را انجام دهید."

"اما این درست است که دیگران باور کردند که من چنین کردم؟"

تِلما با ناراحتی سری تکان داد. «زمان وحشتناکی برای همه بود. اما اکنون که آپولو بازگشته است، امیدوارم همه اینها به پایان برسد.

تِلما به آرامی نفسش را بیرون داد و چیزی رویایی چشمانش را پر کرد. "عجیب است، اینطور نیست که شاهزاده به خاطر تو از مردگان بازگشت؟" نگاهی که او به اوآنجلین کرد بسیار جدی، آنقدر شیرین و خالص و حیرت‌انگیز بود، اوآنجلین نمی‌توانست از اینکه فکر می‌کرد به صدای پارانوئیدی در سرش اعتماد کند کمی احمقانه جلوه دهد.

وقتی خیاط‌ها، پزشک و خدمتکاران بالاخره رفتند، شب بود، و سوئیت اوآنجلین از یک کندوی فعالیت به پناهگاهی آرام تبدیل شد که فقط با صدای لرزان آتش و صدای زنگ ساعت برجی از راه دور جان می‌گرفت. این اولین باری بود که اوآنجلین تمام روز را تنها می‌ماند.

اما این سکوت دوام نیاورد. مدت کوتاهی پس از اینکه او خود را تنها یافت، در خانه او به صدا درآمد.

"میتونم وارد بشم؟" از آپولو پرسید.

اوآنجلین به سرعت در نزدیکترین آینه نگاه کرد تا انعکاس خود را بررسی کند و موهایش را صاف کند، به طور غیرمنتظره‌ای چروکیده بود، قبل از اینکه پاسخ دهد: "بیا داخل."

در به آرامی باز شد و آپولو با اطمینان به داخل رفت.

او هنوز خوش تیپ بود و هنوز یک شاهزاده بود.

نه اینکه اوآنجلین از او انتظار داشت که دیگر خوش تیپ یا شاهزاده نباشد. او فقط یک بار دیگر بر حقیقت آن غلبه کرد. با ایستادن او در سوئیت او، همه قد بلند و سلطنتی. و او تصور می‌کرد که می‌داند چقدر خوب به نظر می‌رسد و دقیقاً چه تأثیری روی او می‌گذارد.

با گرمتر شدن گونه هایش لبخندی گشادتر زد. او امیدوار بود که همیشه اینطور نباشد. فقط یک روز و نیم از ملاقات او می گذشت، حداقل آن را به یاد می آورد.

"شنیده ام که شما تمام روز را در خانه بوده اید. برای قدم زدن به من بپیوندید؟" او کلمه راه رفتن را با چرخاندن دهانش گفت که باعث شد اوانجلین فکر کند که آنها بیشتر از راه رفتن انجام می دهند. شکمش تکان خورده بود.

او نمی دانست که این شاید خاطراتش است که به او باز می گردند یا شاید به سادگی جذب او شده است.

"بله، من دوست دارم به شما بپیوندم."

"از شنیدن آن خوشحالم."

آپولو یک شنل سفید کرکی با پوشش خز سفید برفی به اوانجلین آورد. او با شنلش به او کمک کرد، انگشتان گرم در پشت گردنش در حالی که موهایش را تکان می داد. بیشتر عمدی بود تا تصادفی. در واقع، اوانجلین شروع به شک داشت که هر کاری که آپولو انجام می دهد از روی طراحی بوده است.

پس از خروج از اتاق های او، به نگهبانان منتظر سر تکان داد. این یک شیب تقریباً نامحسوس در چانه اش بود، اما به نظر می رسید که قدرت یک فرمان پارس را حفظ می کرد.

نگهبانان یکپارچه سرشان را فرو بردند و عقب رفتند تا جفت بتوانند عبور کنند. سپس آن دو را از پشت دنبال کردند و حواسشان بود که فاصله ای محترمانه را حفظ کنند.

اوانجلین و آپولو در سکوت در اولین سالن های قلعه قدم زدند، در حالی که نور گرم تمام دیوارکوب های دیوارهای باستانی احاطه شده بود. او هنوز سوالات زیادی از آپولو داشت، اما اکنون تنها چیزی که احساس می کرد اعصاب درونش بود.

شاید کادر نگهبانی با زره درخشان برنزی بود که او را از صحبت باز داشت. آنها تقریباً نیمی از سالن عقب بودند، اما اوانجلین می توانست صدای افتادن چکمه هایشان را روی زمین سنگی بشنود، بنابراین تصور می کرد که اگر صحبت کند، او را نیز می شنوند.

آپولو دست او را گرفت.

اوانجلین یک شوک احساس کرد.

"به طوری که دیگر به نگهبانان فکر نمی کنید و به جای آن به این فکر می کنید." آپولو انگشتانش را به آرامی فشار داد.

اوانجلین پیش از این هرگز دست مرد جوانی را نگرفته بود، حداقل آنقدر که به یاد بیاورد. دیروز آپولو دست او را گرفته بود، اما بیشتر این بود که او را از داخل قلعه بکشند.

این بود . . . خوب. فشار ملایم انگشتان آپولو، طوری که دست او کوچک و در پناه او بود. البته، به مشکل عصبی بودن برای صحبت کردن کمکی نکرد. در هر صورت، او بیشتر از قبل احساس اضطراب می کرد. همه اینها آنقدر جدید بود که او کاملاً مطمئن نبود چه کند. آپولو یک پسر صرف نبود که در اصطبل یا در ناوایی پدرش کار می کرد. او فرمانروای یک پادشاهی بود. او این قدرت را داشت که زندگی ها را در کف دستش نگه دارد. اما در حال حاضر او فقط دست او را گرفته بود.

بالاخره می خواست یک بار دیگر از او بپرسد که چگونه آن دو در ابتدا با هم آشنا شده بودند که پوستر را دید که به یکی از درهای گرد قلعه میخکوب شده است.

LORD JACKS
WANTED
DEAD or ALIVE

for Murder and
More Heinous Crimes
Against the Crown

خون اوانجلین سرد شد.
در زیر فهرست جنایات لرد جکس یک پرتره وجود داشت - اگر بتوان آن
را اینطور نامید. تصویر بیشتر سایه بود تا انسان، چهره ای با دو سوراخ
تیره برای چشم و یک بریده از دهان.
آپولو او را به پهلویش نزدیکتر کرد. "به این پوسترها توجه نکنید."
"آیا واقعاً لرد جکس اینگونه به نظر می رسد؟" اوانجلین می دانست که
آپولو او را هیولا خطاب کرده بود، اما او انتظار این را نداشت.

«این یک طرح خشن است. او انسانی تر از آن به نظر می‌رسد، اما به سختی.» هنگام گفتن کلمات، چیزی شبیه نفرت از روی آپولو سرازیر شد. این نوع احساسات بود که باعث شد اوانجلین بخواهد از او دور شود. او تصور می‌کرد که آپولو هر دلیلی برای احساس کینه توزی دارد، اما برای یک ثانیه میل به دویدن را احساس کرد. اگرچه شاید این به خاطر پوستر جکس بود؟

افکار اوانجلین مدام به تصویر سایه برمی‌گشت تا اینکه برای مدت کوتاهی متوجه نشد که کجا هستند و به کجا می‌روند. ناگهان او خود را در حال بالا رفتن از یک مارپیچ باریک از پله‌های سنگی دید.

هیچ ریلی در یک طرف وجود نداشت - فقط یک قطره وحشتناک به پایین برج. اگر اوانجلین کاملاً حواس خود را در اختیار داشت، هرگز کوهنوردی را شروع نمی‌کرد.

گردنش را با جرثقیل چرخاند، اما آنقدر پله‌ها جلوتر بودند که نمی‌توانست بالای آن را ببیند، و آنقدر باریک بود که او و آپولو نمی‌توانستند کنار هم راه بروند.

"این پله‌ها به کجا منتهی می‌شوند؟" او با تردید پرسید.

آپولو گفت: "من فکر می‌کنم اگر غافلگیر کننده باشد بهتر است." درست پشت سرش بود. صدای قدم‌های او را می‌شنید. اما قدم‌های او و قدم‌های او تنها بودند. نگهبانان باید در پایین پله‌ها مانده باشند و اوانجلین خیلی زود متوجه شد که به آنها حسادت می‌کند.

"آیا می‌توانم فقط اشاره‌ای داشته باشم که به کجا می‌رویم؟" او پرسید. "این بالا برجی هست که می‌خواهی منو توش حبس کنی؟"

صدای قدم‌های آپولو قطع شد.

او بلافاصله فهمید که چیز اشتباهی گفته است.

«تو زندانی نیستی، اوانجلین. من هرگز تو را حبس نمی‌کنم.»

"می‌دونم. من فقط شوخی کردم." و اوانجلین می‌خواست باور کند که او چنین است. او واقعاً فکر نمی‌کرد که آپولو او را مانند یک پادشاه افسانه‌های بی‌رحمانه در یک برج حبس کند. با این حال قلب او شروع به تپیدن متفاوت کرده بود. خطر. خطر. به نظر می‌رسد خطر است - اما برای برگشتن خیلی دیر شده بود.

آنها تقریباً در اوج بودند. چند قدم جلوتر، بالاخره توانست دری دیگر را ببیند، مستطیلی ساده بدون هیچ زینتی.

آپولو گفت: "باید قفل آن باز شود."
اوانجلین عصبی قفل را باز کرد و بلافاصله با یک شب تاریک و سوت باد سردی که موهایش را روی صورتش می تازید استقبال شد.
او فکر کرد لطفاً مرا اینجا رها نکن.
آپولو با مهربانی گفت: "نگران نباش، من اینجا هستم."
اوانجلین نمی دانست که ترس او را احساس کرده است یا واقعاً کلمات را با صدای بلند گفته است. اما فوراً پشت سر او آمد و جلوی باد را گرفت و دیوار محکمی از گرما برای پشت او فراهم کرد.
وقتی چشمانش به تاریکی عادت کرد، دید که شب آنقدرها هم که قبلاً فکر می کرد سیاه نیست - نوری از پنجره های قلعه در زیر وجود داشت که یک دیوار خرطومی کوتاه را که بالای برج را احاطه کرده بود روشن می کرد. آن سوی قلعه، جهان تاریک بود، به جز اسپری های ستاره هایی که صورت های فلکی ناآشنا را تشکیل می دادند.
"این همان چیزی است که می خواستی ببینم؟" او پرسید.
آپولو به آرامی گفت: نه. "فقط باید چند ثانیه دیگر باشد."
لحظه ای بعد ناقوس ساعت یک برج به صدا درآمد.

دینگ

دینگ

دینگ

دینگ

دینگ

دینگ

دینگ

دینگ

دینگ

دینگ

با هر نواختن زنگ، نورهایی در دوردست زنده می شوند. در ابتدا فقط تعداد کمی وجود داشت - اخگرهای درخشندگی دوردست مانند تکه هایی از ستاره های افتاده اینجا و آنجا ظاهر می شدند. اما به زودی روشنایی بیشتر

از تاریکی بود. دنیایی پرنور، گویی آسمان و زمین جای خود را عوض کرده اند و اکنون زمین پوشیده از ستاره های درخشان شده است.

"این همه چیست؟" اوانجلین پرسید.

"این یک هدیه برای ما است. به آن شب آتش می گویند. این یک موهبت قدیمی شمالی است،" آپولو گفت، صدایی ملایم تر از قبل در حالی که نزدیک تر شد و سینه گرمش را محکم تر به پشت او فشار داد. «معمولاً قبل از رفتن پادشاه به جنگ این اتفاق می افتد. آتش در سراسر زمین روشن می شود و مردم کلمات برکت را می سوزانند. آرزوی سلامتی و قدرت و پنهان کاری و بازگشت ایمن به خانه. وقتی فهمیدم امشب یک شب آتشین به افتخار ما برگزار می شود، فکر کردم که می خواهید ببینید. هر آتش آن پایین برای ماست. سوژه ها از سراسر شمال باشکوه کلمات سوزان برکت برای سلامتی و ازدواج ما هستند که ما صحبت می کنیم."

اوانجلین زمزمه کرد: «این شبیه یک افسانه است. اما حتی با بیرون آمدن کلمات، آنها احساس درستی نداشتند.

مثل یک افسانه نبود این یک افسانه بود. افسانه او بود

آیا واقعاً همه چیز را تغییر می دهد اگر او دقیقاً به یاد بیاورد که چگونه به اینجا رسیده است، چگونه با آپولو ملاقات کرده است، چگونه آنها عاشق شده اند و چگونه ازدواج کرده اند؟ یا او فقط احساس متفاوتی دارد؟ شاید حتی اگر تمام خاطراتش را داشت، آپولو همچنان او را عصبی می کرد.

در حالی که باد به اطرافش می پیچید و آتش ها در زیر آن جان می گیرند، اوانجلین به آرامی برگشت و به شاهزاده نگاه کرد. شاهزاده او "تو در جهت اشتباه نگاه می کنی." پوزخندی آهسته و گستاخ زد.

قلبش تندتر و تندتر می زد. خطر، خطر، خطر، انگار دوباره گفت. اما اوانجلین دیگر مطمئن نبود که بتواند به آن اعتماد کند - یا شاید فقط از این خطر خوشش می آمد.

"شاید من این دیدگاه را ترجیح می دهم." دستش را به آرواره آپولو برد. وقتی صورتش را کج می کرد، کف دستش کمی خشن بود.

او مطمئن نبود که این کار را درست انجام می دهد یا نه. وقتی روی نوک انگشتان پاهایش بلند شد و دهانش را به دهانش فشار داد، تنها چیزی که احساس می کرد اعصاب بود.

آپولو غرغر کرد: بالاخره. سپس لب پایین او را در حالی که پشتش را می بوسید بین دندان هایش گرفت.

آتش بازی در دوردست زنده شد. اوانجلین می‌توانست صدای منفجر شدن آن‌ها را بشنود در حالی که دست‌های آپولو زیر شنل او می‌لغزید و وقتی او را نزدیک‌تر می‌کرد، آن را کنار زد.

او مطمئن نبود که آنها به سمت لبه برج می‌چرخند یا فقط سرش گیج می‌رود. اما او می‌توانست احساس کند که باد به پشتش می‌پیچد و می‌دانست که بازوان شاهزاده تنها چیزی است که او را از سقوط باز می‌دارد.

فصل 6

اوانجلین

دنیا یک شبه تغییر کرده بود، و این فقط به این دلیل نبود که اوانجلین هر بار که به بوسیدن آپولو فکر می‌کرد پروانه‌ها را احساس می‌کرد.

به نظر می‌رسید که وقتی او می‌خواید، فصل تغییر کرده و از زمستان به بهار تبدیل شده است. به جای اینکه به بیرون از پنجره نگاه کند تا پتوهای سفید را ببیند، درختان سبز مشتاق، درختچه‌ها و خزه‌های شاد و صخره‌های درخشان را پیدا کرد. همه‌ی آن در مه‌ای از باران نقره‌ای پوشیده شده بود که در بیرون پنجره‌اش نقش‌آفرینی می‌کرد.

در حالی که آن روز صبح باران می‌بارید، پزشک دیگری معاینه کرد تا ببیند آیا چیزی به یاد آورده است یا نه. پس از آن، خیاطان برگشتند، اما مدت زیادی درنگ نکردند.

به نظر می‌رسید قرار دیگری در تقویم اوانجلین وجود دارد، اگرچه او تا زمانی که یک بازدید کننده کاملاً جدید از راه رسید از آن بی‌خبر بود.

«سلام، اعلیحضرت، من مادام ووس هستم. از آشنایی با شما خوشحالم.» زن به صورت کاملاً دراز کشیده شد، لبه دامن سبز زمردی‌اش به کف سنگی چسبیده بود. موهای مادام ووس رنگ نقره‌ای زیبایی داشت و صورت بلندش پر از خطوط لبخند عمیق بود که به اوانجلین احساس گرما می‌داد.

"من در همه چیزهای سلطنتی معلم شما خواهم بود. اما ابتدا، بیایید با همه چیزهایی که شما دارید شروع کنیم." مادام ووس کتاب آبی زیبایی را در دامن اوانجلین تنظیم کرد. در داخل، صفحات با طلایی درخشان تذهیب شده بودند که با عنوان تزئینی کتاب مطابقت داشت.

اوانجلین آن را با صدای بلند خواند. "بزرگترین داستان عشقی که تا به حال گفته شده است: تاریخ واقعی و خلاصه نشده اوانجلین فاکس و شاهزاده قلب ها."

مادام ووس نفس نفس زد. "اوه، مزاحمت!" سپس در دامن اوانجلین بر روی صدا کوبید تا سرانجام عنوان آن به این صورت تغییر کرد: بزرگترین داستان عشقی که تا به حال گفته شده است: تاریخ واقعی و خلاصه نشده اوانجلین فاکس و شاهزاده آپولو تیتوس آکادیان.

«از این بابت عذرخواهی می کنم، اعلیحضرت. این کتاب تازه چاپ شده است. من امیدوار بودم که از آنجایی که بسیار جدید بود، از نفرین داستان مصون باشد.» او نگاهی توهین آمیز به کتاب داد. "امیدوارم که این تنها عنوان است که جذاب است."

اوانجلین گفت: "لطفاً، متأسف نباش."

تا آن لحظه، اوانجلین واقعاً زیاد به نفرین داستان نورث فکر نکرده بود، اما مادرش وقتی دختر کوچکی بود همه چیز را به او گفته بود. هر افسانه ای در شمال باشکوه نفرین شده بود. برخی از داستان ها را نمی توان نوشت، برخی دیگر را نمی توانستند شمال را ترک کنند، و بسیاری از آن ها هر بار که به اشتراک گذاشته می شدند تغییر می کردند و با هر روایتی کمتر و کمتر واقعی می شدند. گفته می شد که هر داستان شمالی به عنوان یک تاریخ واقعی شروع شده بود، اما با گذشت زمان، نفرین داستان شمالی آنها را پیچید تا تنها ذره هایی از حقیقت باقی ماند.

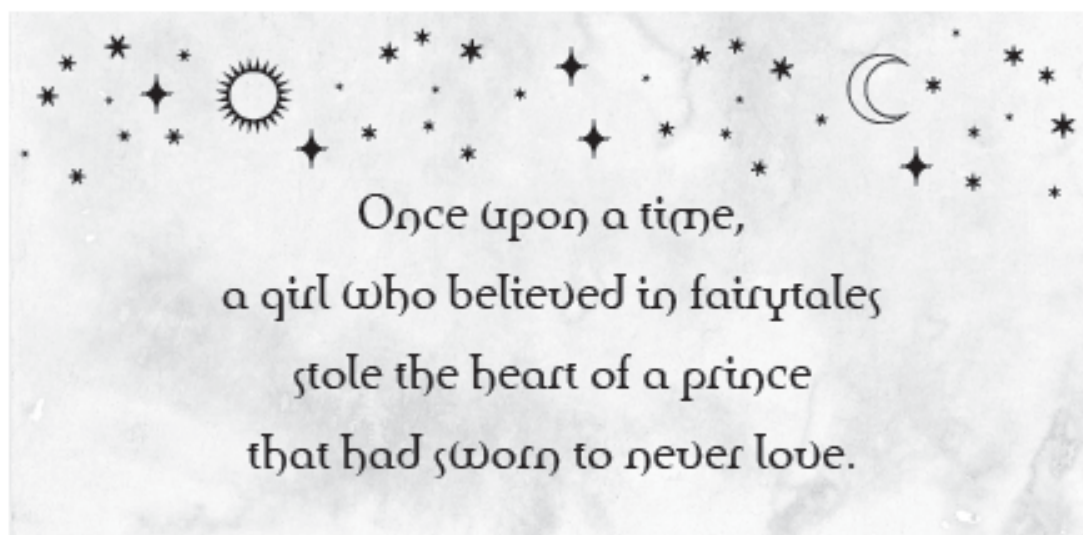
اوانجلین گفت: «از جایی که من هستم، کتاب ها به آرامی روی قفسه ها می نشینند. "من این را لذت بخش می دانم."

کمی بیشتر به جلد خیره شد. این اولین باری بود که او کلمات روی کتاب را جلوی چشمش تغییر می داد. مادام ووس با آن مانند یک مزاحم رفتار کرد، اما برای اوانجلین این یک جادو بود. چون جادو بود

اما این هم عجیب بود که عنوان اول به شاهزاده قلب ها اشاره می کرد. در امپراتوری مریدین، جایی که اوانجلین از آنجا بود، شاهزاده قلب ها یک اسطوره بود - شخصیتی که در عرشه کارت های فال یافت می شود -

نه یک فرد واقعی از گوشت و خون. او فکر کرد که آیا در اینجا، شاید، شاهزاده قلب ها می تواند نام مستعار دیگری برای شاهزاده آپولو باشد؟ او با این فکر تکان ناخوشایندی را احساس کرد و متعجب بود که چه چیز دیگری در مورد شوهرش نمی داند، حتی وقتی به خودش می گفت مهم نیست. او و آپولو مانند دیشب خاطرات جدیدی را ساختند. و با این حال، اوانجلین نمی توانست با باز کردن کتاب مادام ووس، از ناراحتی عجیب درونش تکان بخورد.

صفحات پایانی پرتره های تمام رنگی خیره کننده ای از اوانجلین و آپولو بودند که در هنگام انفجار آتش بازی در پس زمینه به چشمان یکدیگر خیره شده بودند. آپولو با کت و شلوار سلطنتی زیبا، شنل و تاج طلایی بزرگ که با یاقوت های بزرگ و جواهرات دیگر تزئین شده بود، به تصویر کشیده شد. برای یک ثانیه، اوانجلین فکر کرد که شخص سومی را در تصویر می بیند - به نظر می رسید مرد دیگری از لبه یک صفحه تماشا می کند. اما مانند عنوان اصلی کتاب، این تصویر وجود داشت و سپس از بین رفت. در صفحه دوم تصاویر بیشتری وجود داشت و چیزی حرکت نکرد. بالای صفحه با تصاویری از یک خورشید و یک ماه و یک آسمان پر از ستاره تزئین شده بود که بالای این عبارت آویزان شده بود:



"آیا این درست است؟" اوانجلین پرسید. "آیا شاهزاده آپولو قسم خورد که هرگز عاشق نشود؟"

"آه بله! برخی از مردم فکر می کردند که این فقط یک شوخی است، اما من اینطور فکر نمی کردم.» واقعاً کمی نگران کننده بود. ما این سنت را در شمال داریم - یک توپ فوق العاده به نام Nocte Neverending.

اوانجلین کمی در مورد Nocte Neverending می دانست، اما او یک کلمه حرف نزد. او هنوز چیزی در مورد اولین ملاقاتش با آپولو نمی دانست، و دیگر هرگز از او در مورد آن سوال پرسیده بود.

مادام ووس ادامه داد: "آپولو گفته بود که وقتی توپ شروع شد، هرگز تمام نمی شود، زیرا او هیچ برنامه ای برای پیدا کردن عروس نداشت." "سپس او شما را ملاقات کرد. حیف که یادت نمیاد واقعاً عشق در نگاه اول بود. من اونجا نبودم البته شام بسیار منحصر به فرد بود، و شما دو نفر در یک محوطه خصوصی که توسط یک طاق محافظت شده بود ملاقات کردید. او کلمه قوس را متفاوت از همه چیزهای دیگر گفت، گویی به جای آنچه اوانجلین احتمالاً تصور می کرد، کمی جادو بود.

"من فکر می کنم قوس ها خاص هستند؟" اوانجلین گفت.

مادام ووس پاسخ داد: "اوه بله." آنها توسط شجاعان، اولین پادشاه و ملکه ما ساخته شدند تا بتوانند به هر نقطه از شمال سفر کنند. اما قوس ها برای محافظت از اشیا نیز عالی هستند. شاهزاده یکی را دارد که از باشکوه ترین درخت ققنوس محافظت می کند. شما واقعاً باید او را مجبور کنید که آن را به شما نشان دهد. آه، صبر کن.» از پایین به کتاب نگاه کرد. "شرط می بندم که یک عکس در اینجا وجود دارد."

معلم ورق را ورق زد، و در واقع پرتره خیره کننده ای از آپولو بود که روی شاخه درختی در یکی از باشکوه ترین درختانی که اوانجلین تا به حال دیده بود، نشسته بود. به نظر می رسید که هر برگ برق می زد. نیمی از آنها سمفونی از رنگ های گرم برداشت بودند - زرد و نارنجی و زنگار - اما بقیه شبیه طلای واقعی بودند. طلای پر زرق و برق، درخشان، گنج اژدها.

مادام ووس گفت: «این درخت ققنوس است. زمانی که رشد کرد و شکوفا شد، بالغ شدن بیش از هزار سال طول می کشد زیرا برگ ها به آرامی به طلای واقعی تبدیل می شوند. با این حال، اگر یک برگ قبل از تغییر همه برگ ها کنده شود، کل درخت در آتش می سوزد. پوف!» قبل از اینکه به اوانجلین نگاهی هشدار دهد، با یک حرکت دست دراماتیک گفت.

اوانجلین گفت: "نگران نباش، من رویای چیدن یک برگ را ندارم."

اما مادام ووس قبلاً ورق را برگردانده بود.

دوباره آپولو بود، اما این بار او سوار بر اسبی سفید شد و شلوارهای قهوه‌ای چوبی، پیراهنی یقه‌باز و جلیقه‌ای خردار با تسمه‌های چرمی متقاطع که یک کمان طلایی و تیری از تیر به او چسبانده بود، به تن داشت. بازگشت.

مادام ووس گفت: "این زمانی بود که او از شما خواستگاری کرد." اولین شب Nocte Neverending بود و او مانند شخصیتی از محبوب‌ترین داستان، تصنیف کماندار و روباه، لباس پوشیده بود.

اوانجلین گفت: «من آن داستان را می‌دانم. "این مورد علاقه من است".

یا همیشه بوده است. همانطور که او اکنون این کلمات را گفت، آنها کاملاً صادق نبودند.

مادام ووس پاسخ داد: "این فوق العاده است." "امیدوارم که بتوانید آن را تصویر کنید. شاهزاده آپولو در حالی که سوار بر اسب سفید قدرتمندی به توپ می‌رفت، بسیار باهوش به نظر می‌رسید. او درست مثل تیرانداز لباس پوشیده بود...

ناگهان اوانجلین دیگر هیچ کلمه‌ای را نمی‌شنید. سرش درد گرفت سینه اش درد می‌کرد قلبش درد می‌کرد، هر ضربان قلبش مثل یک تیر او را سوراخ می‌کرد - فکری که او را نیز به نوعی آزار می‌داد. او می‌جنگید تا به خاطر بیاورد که چرا خاطرات افسانه مورد علاقه‌اش باعث این همه بدبختی می‌شود. اما تنها چیزی که او پیدا کرد این بود. . .

هیچ چی . . .

هیچ چی . . .

هیچ چی . . .

هر چه بیشتر سعی می‌کرد به خاطر بیاورد، قلبش بیشتر می‌درد. این حس شبیه احساسی بود که او دو روز قبل داشت، زمانی که آپولو او را در اتاقی عجیب و باستانی روی زمین پیدا کرده بود. فقط حالا او نمی‌خواست گریه کند. این درد خام و خشمگین به نظر می‌رسید - مانند فریادی که در درونش زندگی می‌کرد و تهدید می‌کرد که اگر رها نشود، او را از وسط می‌کند.

یک بار دیگر، او به یاد آورد که چیزی وجود دارد که باید به کسی بگوید، فقط حالا فکر کردن به آن حتی از قبل دردناک‌تر بود.

چشمان مادام ووس گرد شد. «عالیجناب، حالتان خوب است؟»

نه! اوانجلین می خواست فریاد بزند. چیزی هست که فراموش کرده ام و باید به خاطر بسپارم.

دیشب او خودش را متقاعد کرده بود که می تواند خاطراتش را رها کند. اما حالا معلوم بود که خودش را مسخره کرده است. او می دانست که آپولو به او هشدار داده بود که بازیابی خاطراتش فقط به او آسیب می رساند، اما برخی چیزها ارزش آزار دادن را داشتند و اوانجلین معتقد بود این یکی از آن چیزها است.

او نیاز به یادآوری داشت.

اوانجلین بالاخره موفق شد بگوید: «متاسفم، مادام ووس». "من از کمی سردرد رنج می برم. ممکن است این درس را به تعویق بیندازیم؟" «البته اعلیحضرت. فردا برمیگردم بعد می توانم بقیه داستان را برای شما تعریف کنم. و ما می توانیم اولین درس خود را در مورد آداب سلطنتی داشته باشیم، اگر به آن علاقه دارید.»

مادام ووس قبل از اینکه بی سر و صدا از اوانجلین خارج شود، به اوانجلین گوشه ای کوتاه داد.

به محض رفتن معلم، اوانجلین دوباره شروع به خواندن کتاب کرد و فکر کرد که آیا ممکن است احساس یا خاطره دیگری را برانگیزد. اما داستان درون - داستان عشق او و آپولو - بیشتر یک کتاب مصور بود که مانند یک افسانه بی دندان خوانده می شد، داستانی بدون شرور.

اوانجلین همیشه داستان های عاشقانه در نگاه اول را دوست داشت، اما عشق در نگاه اول آنقدر بارها ذکر شد که تا نیمه انتظار داشت داستان با تبلیغ بطری های عشق در نگاه اول به پایان برسد. جستجو را متوقف کنید و Spritzing را شروع کنید!

کتاب البته به این شکل ختم نشد. همچنین هیچ خاطره ای را برانگیخت. حتی یک خارش هم نیست

اوانجلین بالاخره کتاب را زمین گذاشت و جلوی آتش قدم برداشت. او مغز خود را برای هر داستانی که ممکن است یک بار مادرش درباره از دست دادن حافظه برای او تعریف کرده باشد، به کار گرفت، به این امید که بتواند به او کمک کند تا درمانی پیدا کند. در حالی که هیچ کدام را به خاطر نمی آورد، مرد غریبه ای را از روز قبل به یاد آورد که یک کارت قرمز کوچک به او داده بود و می گفت: "اگر دوست داری صحبت کنی و شاید به چند سوال پاسخ بدهی، شاید بتوانم آن را پر کنم." در چند جای خالی برای شما

اوانجلین به دنبال کارت قرمز کوچک بود. به نظر نمی رسید در اتاق های او باشد. خوشبختانه این مرد نامی به یاد ماندنی داشت.

درست در آن زمان مارتین، خدمتکار جوانی که مانند اوانجلین از امپراتوری مریدین بود، با سینی چای پایپینگ و کلوچه های تمشک تازه وارد اتاق شد.

اوانجلین گفت: «مارتین، آیا تا به حال نام آقای کریستوف نایتلینگر را شنیده اید؟»

"البته!" چهره قلبی شکل مارتین روشن شد. "من هر روز او را صادقانه می خوانم."

"او را بخوانم؟"

او برای The Daily Rumor می نویسد.

"برگه رسوایی؟" اوانجلین همان روز صبح روزنامه را خوانده بود. او هنوز می توانست برخی از عناوین دراماتیک را به خاطر بیاورد. لرد جکس کجاست و بعداً چه کار وحشتناکی را انجام خواهد داد؟ فریبکار وارث تاج و تخت هنوز در حال بزرگ است! انجمن قهرمانان چقدر قهرمان است؟

آقای نایتلینگر از آنچه که جمع آوری کرده بود، برگه رسوایی خود را با نظرات شخصی خود پر کرد. مقاله او درباره لرد جکس کاملاً شبیه به آنچه روز قبل نوشته بود بود، اما او با داستان های دیگر او سرگرم شده بود. نظرات آقای نایتلینگر، به ویژه در مورد وارث تاج و تخت فریبکار، بسیار سرگرم کننده بود. او تصویری کشیده بود که اوانجلین را به فکر یک توله سگ هیجان انگیز انداخت که فقط به این دلیل که براق و زیبا بود و بازی کردن با آن تاج را دزدیده بود. سپس آقای نایتلینگر حدس می زد که فریبکار ممکن است یک خون آشام باشد!

همه اینها باعث شد که اوانجلین مشکوک شود که ممکن است آقای کریستوف نایتلینگر معتبرترین منبع اطلاعاتی نباشد. اما او تصور می کرد که هرچه او بگوید کمی متفاوت تر از کتاب «عشق در نگاه اول» از مادام ووس خواهد بود، و شاید آقای نایتلینگر در نهایت خاطره ای را به ذهن متبادر کند.

فصل 7

اوانجلین

اوانجلین دوست داشت برنامه داشته باشد. برنامه فعلی او نازک بود - در واقع، بیشتر یک سفر یک روزه بود تا یک برنامه. اوانجلین حتی مطمئن نبود که بازدید از آقای نایتلینگر یک روز کامل طول بکشد. با این حال، او می خواست هر چه زودتر راه بیفتد.

بعد از ظهر بود که معلم معلم روز قبل رفته بود. بعد از یک انفجار اولیه هیجان، اوانجلین برای چرت زدن سریع دراز کشیده بود، اما متوجه شد که صبح روز بعد از خواب بیدار شده بود.

اگرچه اوانجلین هنوز نتوانست کارت قرمز کوچک آقای نایتلینگر را پیدا کند، مارتین به او گفته بود که دفاتر شایعه روزانه در اسپایر قرار دارند، جایی که نگهبانان کاخ باید به راحتی بتوانند اوانجلین را ببرند.

«شما فقط اسپایرها را دوست خواهید داشت! آنها انواع و اقسام مغازه های شایان ستایش و سیب های برشته شده در ازدها دارند! مارتین در حالی که به دنبال یک جفت دستکش متناسب با لباس اوانجلین می گشت، فریاد زد.

اوانجلین یک لباس روز بنفش بی شانه با نیم تنه ای متناسب با مرواریدهای رنگین کمانی و گل های طلا دوزی انتخاب کرده بود که باسن دامن روان او را نیز خال خالی کرده بود.

"بفرمایید، اعلیحضرت." مارتین یک شنل صورتی و یک جفت دستکش بلند بنفش شفاف به اوانجلین داد. دستکش ها در برابر سرما کار زیادی نمی کنند، اما بسیار زیبا بودند. و اوانجلین همیشه با پوشیدن لباس های زیبا کمی احساس خوشحالی می کرد.

چهار نگهبان با سبیل های مرتب، همه با زره های برنزی صیقلی پوشیده شده با شنل های شرابی که از روی شانه هایشان می ریخت، در آن سوی در منتظر بودند.

قبل از پرسیدن نام آنها با خوشحالی گفت: "سلام، من اوانجلین هستم."

"من یتس هستم."

"بریکسلی."

"کویلبورن."

"روکوود."

"از آشنایی با همه شما خوشحالم. امیدوارم امروز از اسپایرز دیدن کنم. آیا فکر می کنید یکی از شما می تواند حمل و نقل را ترتیب دهد؟"

زمانی که سه نفر از نگهبانان به طرف کسی که گفته بود نامش یتس است برگشتند، ضربان سکوت گذشت. به نظر می رسد که او مسن ترین است، با سر صاف تراشیده و سبیل مشکی بسیار چشمگیر.

"من فکر نمی کنم رفتن به اسپایر ایده خوبی باشد، اعلیحضرت. چه می شود اگر به جای آن یک بازدید از سالن ولف به شما بدهیم؟"

«چرا فکر نمی کنید این ایده خوبی است؟ خدمتکارم به من گفت که آنها بیشتر مغازه هستند.»

آنها هستند، اما شاهزاده آپولو از ما خواست که مطمئن شویم در محوطه قلعه بمانید. برای امنیت شماست.»

"پس آیا می گویند که شما چهار نفر از آقایان خوب آنقدر قوی نیستید که اگر از قلعه خارج شوم، من را ایمن نگه دارید؟" اوانجلین بی شرمانه سوزن زد.

نگهبانان جوانتر دقیقاً همانطور که او امیدوار بود پاسخ دادند.

آنها سینه های خود را پف کرده و آماده به نظر می رسیدند که ثابت کنند او اشتباه می کند.

اما یتس قبل از اینکه چیزی بگویند صحبت کرد. ما به خواسته های شاهزاده آپولو وفادار هستیم. در حال حاضر، آرزوی او این است که شما

اینجا در محوطه قلعه بمانید، جایی که او می‌داند که خطری برای هیچ چیز یا کسی در پی شما نیست.»

اگر نگهبان آنقدر جدی به نظر نمی‌رسید، اوانجلین ممکن بود می‌خندید. نحوه صحبت او طوری به نظر می‌رسید که انگار همه چیز در شمال ممکن است سعی کند او را بکشد. دقیقاً کجا در ولف هال اجازه دارم بروم؟

"هر جا. تا زمانی که محل را ترک نکنید."

"آیا شاهزاده آپولو در حال حاضر در سالن ولف است؟"

"بله قربان."

"عالی. لطفاً من را به دیدن او ببرید. دو شب پیش، آپولو گفته بود که او یک زندانی نیست و هرگز او را حبس نخواهد کرد. در واقع، وقتی او به آن اشاره کرد، به نظر عمیقاً آسیب دیده بود. واضح است که این نگهبانان اشتباه کرده‌اند."

ییتس به طور مساوی گفت: «متاسفم، اما شاهزاده در حال حاضر مشغول است.»

"چیکار می‌کنی؟" اوانجلین پرسید.

سبیل ییتس از ناراحتی تکان خورد. او غرغر کرد: «این جای ما نیست که بگوییم. "اگر به جای آن شما را به یکی از باغ‌ها ببریم چه؟"

اوانجلین بالاخره اجازه داد لبخندش محو شود. او تا به حال سعی می‌کرد مودب و خوش برخورد باشد، اما این مردان به وضوح برای او احترام قائل نبودند.

شاید قبل از اینکه خاطراتش را از دست بدهد، دردسر کمتری داشت. او ممکن است مشتاق باشد که به سادگی در قلعه و باغ‌ها پرسه بزند و به عنوان یک شاهزاده خانم راحت دیده شود. اما در حال حاضر او واقعاً به شاهزاده بودن یا راضی بودن یا آسان بودن اهمیت نمی‌داد. او نیاز به یادآوری داشت. و اگر او در یک قلعه مستحکم محصور می‌شد، جایی که مردم فکر می‌کردند بهتر است گذشته را فراموش کند، این اتفاق بعید به نظر می‌رسید.

"آیا شوهرم به شما گفته که نمی‌خواهد من را ببیند؟"

«نه. ولی-»

"آقای. اوانجلین حرفش را قطع کرد، بله، من دوست دارم شوهرم را ببینم. و اگر به من بگویید نه یا پیشنهاد کنید که در باغ دیگری قدم بردارم، فرض می‌کنم که باور دارید یا می‌توانید شوهرم را با گل جایگزین کنید یا در موقعیتی هستید که به من دستور دهید. آیا شما یکی از این چیزها را باور دارید، آقای بیتس؟"

نگهبان دندان هایش را به هم فشار داد.

اوانجلین نفسش را حبس کرد.

سرانجام بیتس پاسخ داد: «نه، اعلیحضرت. من این را فکر نمی‌کنم.»

اوانجلین سعی کرد آسودگی خود را پنهان کند و به دیگران نگاه کرد و پرسید: "بقیه شما چطور؟"

هر کدام به سرعت زمزمه کردند: «نه، اعلیحضرت».

«عالی! برویم آپولو را ببینیم.»

نگهبانان هیچ حرکتی برای خروج نکردند. بیتس گفت: "ما شما را از

جستجوی او منع نمی‌کنیم، اما شما را نزد او نمی‌بریم."

اوانجلین هرگز علاقه زیادی به فحش دادن نداشت، اما می‌خواست این کار را انجام دهد.

نگهبان جدید از چند قدمی صدا زد: "من تو را نزد شاهزاده می‌برم."

اوانجلین کج به این مرد جوان نگاه کرد.

او همان یونیفورم نگهبانی را پوشیده بود، اما زره‌اش خراشیده‌تر به نظر

می‌رسید، انگار واقعاً نبرد را دیده بود. چند جای زخم هم روی صورتش بود. "اسم من هاولاک است، اعلیحضرت."

او یک ضرب منتظر ماند.

اوانجلین بلافاصله این حس را داشت که امیدوار است او را به خاطر

بسپارد، که وقتی او به اندازه ذره‌ای از شناسایی احساس نمی‌کرد، بر ناامیدی او افزود.

هاولاک گفت: «همه چیز درست است. سپس سرش را به سمت شتل

پوشیده شده روی بازوی او تکان داد. "شما به آن نیاز نخواهید داشت.

شاهزاده در اتاق پذیرایی خود است. شومینه یک دیوار کامل را اشغال می‌کند. هیچ کس در آنجا به شتل نیاز ندارد.»

هاولاک دروغ نگفت.

اتاق پذیرایی شبیه جایی بود که بچه‌ها می‌توانستند شب قبل از تعطیلات جمع شوند تا به قصه‌گویی پدر بزرگ و مادر بزرگ قبل از آتش‌سوزی گوش دهند. باران از طرف دیگر پنجره‌های دیوار به دیوار اتاق بارید.

وقتی اوانجلین رسید، باران را تماشا کرد که در پرده‌های نقره‌ای می‌بارید، درختان سوزنی سبز تیره را خیس می‌کرد و محکم به پنجره‌ها می‌خورد. در داخل اتاق، با شکستن الوارها، آتش بزرگ می‌ترکید، شورش سریعی از جرقه‌ها را به راه انداخت و اتاق را با انفجار جدیدی از گرما پر کرد.

با اینکه شانه‌هایش برهنه بود، ناگهان گرم شد.

آپولو با چهره‌ای ناآشنا در نزدیکی شومینه دور ایستاده بود. این شخص به قد شاهزاده بود، اما به طور کامل توسط یک کلاه تیره و یک شنل بلند و سنگین پنهان شده بود.

اوانجلین وقتی این کلمات را به یاد آورد که هیچ کس نیازی به شنل ندارد، یک سوسو زدن تازه از ناراحتی احساس کرد. همان‌طور که قدم به عمق اتاق گذاشت، در سرش تکرار می‌شد. "امیدوارم حرفم را قطع نکنم."

چشمان آپولو به محض دیدن او روشن شد. "نه، تو به موقع رسیدی عزیزم."

چهره کلاهدار همچنان به آتش خیره شد.

اوانجلین می‌دانست که احتمالاً نوعی قانون را زیر پا می‌گذارد که نگاه دقیق‌تری به غریبه زیر کاپوتش بیندازد، اما نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد. نه اینکه خیلی خوب بود. او متوجه شد که فردی که در زیر شنل بود مرد بود، اما چیز دیگری نداشت. ریش پریشتی نیمی از پایین صورتش را پوشانده بود، در حالی که ماسک سیاهی نیمه بالایی را پوشانده بود و به او اجازه نمی‌داد به چیزی جز یک جفت چشم کمی باریک شده نگاه کند.

آپولو به مرد اشاره کرد. اوانجلین، می‌خواهم شما را با گاریک از گرین‌وود، رهبر انجمن قهرمانان معرفی کنم.

"از آشنایی با شما خوشحالم، اعلیحضرت." صدای گاریک تند و آهسته بود و هیچ کاری برای فرونشاندن حس فزاینده پیشگویی اوانجلین انجام نداد.

او هرگز نام Garrick یا Greenwood را نشنیده بود، اما دیروز صبح درباره انجمن قهرمانان خوانده بود.

به سرعت سعی کرد به یاد بیاورد که برگه ریسوایی چه گفته بود. او فکر می کرد که ماجرا با چیزی در مورد وارث شاید آغاز شده است که زمانی که آپولو مرده اعلام شده بود بر تخت سلطنت نشسته بود. ظاهراً این شاید بیش از آنکه به حکومت پادشاهی بپردازد، به مهمانی ها و معاشقه ها می پرداخت و به این ترتیب گروهی از جنگجویان وظیفه برقراری نظم در برخی مناطق شمال را بر عهده گرفته بودند. آنها خود را انجمن قهرمانان می نامیدند. با این حال، به گفته آقای نایتلینگر، این که آیا این جنگجویان قهرمان بودند یا مزدورانی که از یک سری شرایط ناگوار سود می بردند، قابل بحث بود.

آپولو گفت: "گاریک تلاشی را رهبری می کند که شکار لرد جکس را در خارج از والورفل انجام می دهد."

قهرمان بند انگشتانش را شکست و لبخندی هولناک به اوانجلین زد. من و مردانم شکارچیان عالی هستیم. لرد جکس در عرض یک دو هفته خواهد مرد. احتمالاً زودتر، اگر مایلید به ما کمک کنید.»

"چه کاری می توانم برای کمک به شما انجام دهم؟" اوانجلین پرسید. برای یک لحظه او را به درختی بستند و به عنوان طعمه استفاده کردند. "نگران نباش عزیزم." آپولو دست او را گرفت. "این فقط برای یک لحظه صدمه می زند."

"چه چیزی به درد خواهد خورد؟" دستش را آزاد کرد و روی دامن کامل لباسش افتاد.

"چیزی برای ترسیدن وجود ندارد، اوانجلین."

گاریک زمزمه کرد: «مگر اینکه خون را دوست نداشته باشی».

آپولو به او خیره شد. "تو کمک نمی کنی."

«شما هم نیستید، اعلیحضرت. گاریک با لحنی آشکارا بی ادبانه گفت. "اما این یک ابدیت طول می کشد اگر شما او را ملالیک کنید. فقط در مورد علامت لغنتی به او بگویید."

"چه علامتی؟" اوانجلین پرسید.

لب های آپولو در یک خط محکم فشرده شد. سپس چشمانش به مچ دستش افتاد.

اوانجلین حتی نیازی به دنبال کردن نگاه او نداشت. به محض اینکه به دستکش های خالص او نگاه کرد، او می توانست احساس کند که زخم شکسته قلب روی مچ دستش شروع به سوزاندن می کند. قلب او نیز شروع به تپیدن کرد.

سپس به یاد خیاطی افتاد که دیروز پس از دیدن جای زخم، پنهانی اتاق را ترک کرده بود، و اوانجلین احساس وحشتناکی داشت که حالا می دانست آن زن کجا رفته است. او برای دیدن آپولو رفته بود.

«لرد جکس آن زخم را روی مچ دستت ایجاد کرد. نشان اوست این به معنای بدهی است که به او بدهکار هستید.»

"چه نوع بدهی؟" او پرسید.

آپولو گفت: "من نمی دانم چه چیزی مدیون هستید." تنها کاری که می توانیم انجام دهیم این است که سعی کنیم او را از جمع آوری آن باز داریم.» حالا با ناراحتی به او نگاه کرد. پوست او - معمولاً زیتونی دوست داشتنی - کمی خاکستری شده بود.

"چطور؟"

"با پیدا کردن او قبل از اینکه شما را پیدا کند. علامتی که او به شما داد، شما را به او مرتبط می کند و این امکان را برای جکس فراهم می کند که شما را در هر جایی بیابد.»

گاریک افزود: "اما این می تواند به ما کمک کند او را پیدا کنیم." همان لینکی که به او اجازه می دهد شما را ردیابی کند باید به ما اجازه دهد او را شکار کنیم. اما ما به خون تو نیاز داریم.»

جایی در اتاق، وقتی گاریک دندان هایش را به هم می زد، پرنده ای با صدای بلند و آزاردهنده صدا کرد. خونخوار کلمه ای بود که به ذهنم خطور کرد.

اوانجلین از این ایده که او به جکس بدهکار است خوشش نمی آمد، اما همچنین نمی خواست خون خود را به این غریبه بدهد. در واقع، او میل شدیدی داشت که از اتاق فرار کند و به دویدن ادامه دهد تا زمانی که پاهایش از بین بروند. اما او این تصور را داشت که گاریک از گرینوود از آن دسته افرادی است که هر چیزی را که از او فرار کند تعقیب می کند.

"میشه در مورد این فکر کنم؟" او پرسید. "البته من از شما می خواهم لرد جکس را پیدا کنید، اما این مقدار خون باعث ناراحتی من می شود."

"پس خیلی خوب." گاریک انگشتان خالکوبی شده خود را دو بار شکست. "آرگوس، وقت رفتن است."

پرنده ای که شبیه کلاغ بود از یکی از پرتوهای بالا سرازیر شد. در یک قوس زیبا از بال های آبی-سیاه به سمت گاریک پرواز کرد. اوانجلین احساس کرد که یکی از پرهایش صورتش را برس می کشد و-

"آخ!" وقتی پرنده شانه اش را گاز گرفت فریاد زد. دو نوک تیز دو چاه درخشان خون بر جای گذاشت. او سعی کرد با دستش خونریزی را متوقف کند، اما گاریک سریعتر حرکت کرد. او تقریباً به سرعت پرنده اش حرکت کرد و پارچه ای را روی زخم زد و به سرعت خون او را جمع کرد.

«متأسفم، اعلیحضرت، اما واقعاً فرصتی برای فکر کردن برای شما وجود ندارد، و ما قبلاً این کار را برای شما انجام داده ایم.» گاریک پارچه خونی را کنار کشید و به سمت در رفت و در حالی که کلاغش روی شانه اش نشسته بود سوت می زد.

اوانجلین در حالی که به خونریزی ادامه می داد، جوشید. او مطمئن نبود از چه کسی بیشتر ناراحت است: مزدوری که با پرنده خانگی اش به او حمله کرده بود یا شوهرش.

دو شب قبل، آن شب در برج، آپولو خیلی شیرین بود. او مراقب بود، او متفکر بود. اما امروز، بین آنچه که او با دستورات گاریک و آپولو برای نگهبانانش مشاهده کرده بود، شاهزاده احساس می کرد که شخص دیگری است. و اوانجلین آنقدر او را نمی شناخت که بداند کدام نسخه واقعاً اوست. او قبلاً فکر می کرد اتفاقی که برای نگهبانانش افتاده است صرفاً یک سوء تفاهم است، اما اکنون چندان مطمئن نبود.

"آیا می دانستی گاریک قرار است این کار را انجام دهد؟ این که قرار بود خونم را بگیرد بدون توجه به اینکه من اجازه بدهم؟"

آپولو آرواره اش را کار کرد. «فکر نمی کنم متوجه شدید که جکس چقدر خطرناک است.»

"حق با شماست. مدام می گوئی که جکس شرور است. با این حال فقط اجازه دادی مردی با پرنده خانگی اش به من حمله کند تا مرد دیگری را شکار کند و او را بکشد. شما همچنین به نگهبانان من - که اتفاقاً خیلی خوب نیستند - گفتید که نگذارند قلعه را ترک کنم، علیرغم اینکه به من قول داده بودید که هرگز مرا حبس نخواهید کرد. بنابراین، نه، نمی دانم لرد جکس چقدر خطرناک است، اما من شروع کرده ام به شما به عنوان یک تهدید.»

چشمان آپولو برق زد. "فکر می کنی من می خواهم هیچ کدام از این کارها را انجام دهم؟"

"من فکر می کنم شما یک شاهزاده هستید و هر کاری می خواهید انجام می دهید."

"اشتباه، اوانجلین." وقتی حرف می زد صدایش می لرزید. هیچ کدام از اینها آن چیزی نیست که من می خواهم، اما فقط جک ها نیستند که سعی می کنم از شما محافظت کنم. افرادی در این قلعه هستند، افرادی در شورای من، که معتقدند من نباید به شما اعتماد کنم. آنها معتقدند تو با جکس برای ترور من کار کردی. و اگر این افراد باور کنند که قضاوت من به خطر افتاده است و شما هنوز با او کار می کنید، حتی من هم نمی توانم شما را نجات دهم.»

اوانجلین استدلال کرد: «اما جکس تمام خاطرات من را گرفت. "چطور هنوز کسی می تواند فکر کند که من با او کار می کنم؟"

نگاه ترسیده آپولو به مچ دستش برگشت، مچ دستی که زخم قلبش شکسته بود. "تئوری فعلی این است که جکس خاطرات شما را گرفت تا نتوانید به او خیانت کنید."

"آیا این چیزی است که شما اعتقاد دارید؟" اوانجلین پرسید.

برای لحظه ای طولانی، آپولو فقط به او نگاه کرد. نگاه او دیگر ترسناک یا عصبانی نبود، اما نگاه گرم و ستایش آمیز او نبود. هوا سرد و دور بود و برای یک ثانیه لرزه ای از ترس احساس کرد. آپولو تنها متحدی بود که او در شمال باشکوه داشت. اگر او نبود، او هیچ چیز، هیچ کس و جایی برای رفتن نداشت.

اوانجلین در نهایت گفت: "من با جکس کار نمی کنم." «شاید چیزی به خاطر نیاورم، اما می دانم که آن جور آدمی نیستم. من هیچ برنامه ای برای ملاقات با او یا خیانت به شما یا شخص دیگری در این قلعه ندارم. اما اگر با من مانند یک اسیر یا یک پیاده رفتار کنید یا اگر به دیگری اجازه دهید با پرنده خانگی خود به من حمله کند، من از رفتار خودداری خواهم کرد. اما دلیلش این نیست که من وفادار نیستم.»

آپولو نفس عمیقی کشید و سرما از چشمانش رفت. می دانم، اوانجلین. من تو را باور دارم. اما تنها افکار من مهم نیستند. «دستش را پایین آورد و انگشتی را روی فک او نوازش کرد. چشمانش پایین آمد و فهمید که قرار است او را ببوسد. او قصد داشت این بحث را با لب هایش تمام کند - و بخشی از او می خواست به او اجازه دهد. او نمی توانست خطر از دست

دادن او را به جان بخرد. او تمام چیزی بود که او در این واقعیت جدید داشت.

اما فقط به این دلیل که او تمام چیزی بود که او داشت، به این معنی نبود که لازم بود تمام قدرت را به او بدهد. "من هنوز از دست تو عصبانی هستم."

آپولو به آرامی دستش را از روی آرواره اش به داخل موهایش برد. "فکر می کنی می توانی مرا ببخشی؟ من برای خون متاسفم، و برای نگهبانان شما متاسفم. موارد جدید را به شما اختصاص می دهم. اما من به شما نیاز دارم که به من اعتماد کنید و مراقب باشید."»

اوانجلین سرکشی چانه اش را بالا آورد. "یعنی می خواهی من در ولف هال بمانم؟"

"فقط تا زمانی که لرد جکس را پیدا کنیم."

"ولی-"

قبل از اینکه کارش تمام شود، در اتاق پذیرایی باز شد و همان نگهبانی که اوانجلین را به آنجا آورده بود، گفت: «لرد اسلاتروود اینجا است تا با شما ملاقات کند. او می گوید که اطلاعاتی در مورد لرد جکس دارد.

فصل 8

آپولو

زمان بندی ها و لاک عالی بود، اما آپولو آرزو می کرد که کاش اطلاعاتی درباره جکس ها ذکر نمی کرد. واکنش او انجلین به اخبار احتمالی فوری بود. عبارات او همیشه به راحتی قابل خواندن بود. قبلاً ناراحتی او را دیده بود. سپس ترس و عصبانیت او را دیده بود. و حالا وقتی لب پایش را گاز می گرفت، می توانست کنجکاوی او را ببیند. او پروانه بود و جکس هنوز شعله آتش بود.

«هولاک، لرد اسلاتروود را به اتاق کار من نشان بده. من او را آنجا ملاقات خواهم کرد.»

"ممکنه به شما ملحق شوم؟" او انجلین پرسید. "دوست دارم بشنوم که او چه می گوید."

آپولو وانمود کرد که درخواست او را در نظر گرفته است. اما بیشتر برای این بود که مطمئن شود او خیلی زود آنجا را ترک نمی کند و در سالن به لرد اسلاتروود برخورد نمی کند.

زمانی که آپولو تحت نفرین کماندار قرار گرفت و همه مرگ او را باور کردند، او در یک برگه رسوایی خوانده بود که او انجلین در جشن نامزدی لرد اسلاتروود شرکت کرده است. تا کنون او به نام او واکنشی نشان نداده بود، اما آپولو نمی توانست خطر برخورد با مردی که ممکن است خطرهای

را به یاد بیاورد، یا اینکه اسلاتروود ممکن است چیزی در مورد جکس به او بگوید، که آپولو گمان می‌کرد در مهمانی شرکت کرده است. با.

"من خیلی متاسفم، عزیزم، اما فکر نمی‌کنم این ایده خوبی باشد. به یاد دارید در مورد افرادی که معتقد بودند شما با جکس کار می‌کنید چه گفتم؟ اگر یکی از آنها بفهمند که شما در جلسه ای هستید که محل اختفای او فاش شده است، اگر دوباره از ما فرار کند، شما را سرزنش می‌کنند.

اوانجلین لب هایش را فشرد. او با او بحث می‌کرد، او شک نداشت. اما بعداً هر چه گفت مهم نبود. همه اینها برای محافظت از او بود.

گونه اش را نوازش کرد. "امیدوارم متوجه شده باشید."

"من درک می‌کنم، و امیدوارم درک کرده باشید که تا زمانی که با من مانند یک اسیر غیرقابل اعتماد رفتار کنید، من به جای همسر شما مانند یک اسیر رفتار خواهم کرد."

او از آپولو دور شد و بدون حرف دیگری پشتش را برگرداند و از اتاق بیرون رفت، موه‌های صورتی که پشت سرش چرخانده بودند.

او اصرار داشت که او را تعقیب کند، بقایای نفرین کماندار که او را وادار کرد قبل از رسیدن به در جلوی او را بگیرد و او را از رفتن منع کند. او این کار را نکرد. آپولو می‌دانست که بهتر است همین الان آنجا را ترک کند، و تنها تا جایی که می‌توانست برود، وجود داشت.

اوانجلین ممکن است تصمیم گرفته باشد که نمی‌خواهد مانند همسرش رفتار کند، اما این واقعیت او را تغییر نداد. او او بود. و به هر حال، در نهایت او را به همان اندازه که او می‌خواست، می‌خواست.

چند دقیقه بعد، آپولو با لرد اسلاتروود در اتاق کار خصوصی خود ملاقات کرد.

رایین اسلاتروود همیشه از آن نوع طبیعت خوش طمز برخوردار بود که مردم را مانند آهنربا به سمت خود می‌کشاند، اما او امروز لبخند نمی‌زد. چشمانش دایره های سیاه داشت، دهانش کشیده بود و صورتش پژمرده بود. انگار از آخرین باری که آپولو او را دیده پنج سال پیر شده بود.

"تو عالی به نظر میرسی دوست من. نامزد بودن به شما می‌آید."

اسلاتروود غرغر کرد: «تو مثل همیشه یک دروغگوی بی‌نقص هستی». من مثل جهنم به نظر می‌رسم و نامزدی به پایان رسیده است. اما من اینجا نیستم که در مورد آن صحبت کنم.»

"شما برای جکس پیشرو هستید؟" آپولو پرسید.

اسلاتروود به آرامی گفت: نه، و به آتش نزدیک شد. «فقط فکر نمی‌کردم بخواهید به سرآستین Vengeance Slaughterwood اشاره کنم.»

"پس پیداش کردی؟" آپولو سعی کرد خیلی از هیجان خود را از بین نبرد. سرآستین داستانی قدیمی بود، افسانه‌ای، از نوعی که او هرگز به آن ایمان زیادی نداشت. اما اخیراً فهمیده بود که برخی از داستان‌های قدیمی حقیقت بسیار بیشتر و قدرت بیشتری نسبت به آنچه قبلاً باور می‌کرد دارند.

اسلاتروود با صراحت گفت: «نه. «اگر وجود داشته باشد، خانواده من آن را ندارند، اما من چیز دیگری پیدا کردم که فکر می‌کردم ممکن است برای شما جالب باشد. او طومار سنگینی را که با طناب نازکی از چرم بسته شده بود به آپولو داد. "در این مورد بسیار مراقب باشید. و هر کاری که انجام می‌دهید، خاکستر را دور نریزید.»

فصل 9

اوانجلین

اگرچه اوانجلین از خروج از قلعه برای ملاقات با آقای کریستوف نایتلینگر منع شد، اما صبح روز بعد یکی از برگه های رسوایی او به همراه سینی صبحانه او تحویل داده شد.

این چیزی نبود که اوانجلین می خواست. او هنوز هم می خواست آقای نایتلینگر را شخصی ملاقات کند و از او بخواهد که همه چیزهایی را که درباره گذشته اش می داند به او بگوید.

او حتی می توانست به ستون نویس شایعه پردازی که برای دیدن او در سالن ولف می آمد رضایت دهد. با این حال، از آنجایی که آقای نایتلینگر به نامه ای که دیروز برایش نوشته بود پاسخ نداده بود، روی مبل خم شد تا برگه رسوایی او را بخواند.

The Daily Rumor

MIDNIGHT EXIT

By Kristof Knightlinger

Yesterday Wolf Hall was abuzz with news that Garrick of the Greenwood, leader of the Guild of Heroes, had a private meeting with Prince Apollo. I of course was not surprised to hear that Apollo was meeting with the mysterious hero to find the dastardly Lord Jacks. What I did find surprising, however, was the news of Apollo's mysterious midnight exit hours later.

My keen sources said that the prince was seen riding from the castle at the strike of midnight with only one of his trusted guards.

Where was he going?

As far as I know, he has yet to return, so one can only wonder. Has he decided to hunt for Lord Jacks himself? Or is there another mystery that would pull him away from Wolf Hall and his beloved Evangeline Fox?

اوانجلین نمی خواست کنجکاو باشد، او می خواست از آپولو ناامید بماند - و او هم شد. شانه‌اش هنوز از جایی که پرنده گاریک پوستش را کنده بود درد می‌کرد، و هر وقت فکر می‌کرد که آپولوی شیرین پشت بام فقط گاهی شاهزاده بود، قلبش درد می‌کرد. و با این حال او نیز نمی‌توانست از خود فکر کند که او کجا رفته است.

اوانجلین در حالی که لباس هلویی به تن داشت که با گل‌های صورتی، سفید و بنفش خال‌خالی شده بود، از مارتین پرسید که آیا چیزی از رفتن شاهزاده می‌داند، اما خدمتکار نیز مانند او از برگه رسوایی متوجه این موضوع شده بود.

پس باید از نگهبانانش بپرسد. اوانجلین روبان‌هایی را که آستین‌های جمع‌شده‌اش را محکم می‌کرد، تنظیم کرد و قبل از اینکه به سمت درهای سوئیت خود قدم بردارد، خود را برای یک نبرد احتمالی آماده کرد. آنها به

راهروی بیرونی باز شدند، جایی که دو نگهبان جدید با زره درخشان در انتظار ایستاده بودند.

"سلام اعلیحضرت." نگهبانان بلافاصله با تعظیم عمیق و توجه شدید از او استقبال کردند.

"من هانسل هستم."

دیگری گفت: "و من ویکتور هستم."

اوانجلین تصور می کرد که آنها باید برادر باشند - آنها همان چانه های شکاف، همان گردن کلفت و حتی همان سیل های قرمز را داشتند. او به طور خلاصه به این فکر کرد که آیا داشتن سیل برای نگهبانان الزامی است؟

"چه کار میتوانیم برایتان بکنیم؟" هانسل با لبخند گفت:

اوانجلین برای مدت کوتاهی فراموش کرد که چرا در را باز کرده است. هر دو نگهبان جدید بودند و تا اینجا خوب به نظر می رسیدند. آپولو به قول خود وفا کرده بود.

بدون شک تغییر چند نگهبان برای او کار آسانی بود. آپولو احتمالاً هزاران نگهبان در اختیار داشت. و با این حال اوانجلین احساس کرد که قلبش فقط کمی نرم شده است.

"آیا می توانید به من بگویید شاهزاده آپولو کجا رفته است؟"

«ما متأسفیم، اعلیحضرت. اعلیحضرت به ما نگفت که کجا می رود.»

ویکتور گفت: "اما ما پیامی برای شما داریم." "معلم شما همین الان ایستاد و گفت این را به شما بدهم." او طوماری را که با ریسمان شرابی رنگ بسته شده بود به اوانجلین داد.

مهر مومی وجود نداشت و بنابراین نامه خصوصی نبود. و درست مثل آن، قلب او یک بار دیگر نگهبان خود را نشان داد.

او تقریباً یادداشت معلم خصوصی را نخواند - یک زندانی مناسب مشتاق اطاعت هیچ دستورالعملی نبود. اما او قبلاً ریسمان را باز کرده بود، بنابراین پیام را خواند.

Your Highness,

I thought for today's lesson we might see a bit of the royal gardens. Shall we meet on the half hour before noon at the Well of Wishes?

I will of course try to be there on time, but if I'm late, don't hesitate to make a wish.

استاد راهنما پس از امضای نامه، نقشه ای پر زحمت از باغ های تالار گرگ ترسیم کرده بود. سپس با دست خطی به قدری کوچک که اوانجلین تقریباً آن را از دست داد، کلمات لطفاً بیا را نوشت!

اوانجلین نمی دانست که این کلمه لطفاً یا علامت تعجب بود که به او برخورد کرد. شاید ترکیب هر دو بود که باعث شد احساس کند این درخواست شاید کمی بیشتر از آن چیزی است که در ظاهر ظاهر می شود.

ناقوس های برج در ساعت یازدهم درست زمانی که اوانجلین پا به بیرون از قلعه گذاشت به صدا درآمد.

آسمان خاکستری مخملی و پر از ابرهای چرخان بود که باران بیشتری را تهدید می کرد و به او می گفت که به سرعت از مسیرهای سنگ فرش شده ای که در پرچین هایی با پرچین هایی از گل های بنفش روشن قرار گرفته بودند، حرکت کند.

چهار باغ بزرگ در محوطه تالار گرگ وجود داشت - باغ غرق شده، باغ آب، باغ گل و باغ باستانی. در داخل هر یک از این باغ ها، چهار باغ کوچک وجود داشت - باغ پری، باغ خزه، باغ مخفی و باغ آرزوها.

طبق نقشه ای که معلم به دقت ترسیم کرده است، باغ آرزوها با چاه آرزوها در مرکز باغ گل قرار داشت. به نظر می رسید که این باغ دیواری

است که توسط یک خندق احاطه شده و با یک پل قابل دسترسی است. پیدا کردن آن باید به اندازه کافی آسان بود. نقشه کاملاً خوب بود و باغ گل به طور کامل آراسته شده بود.

باران دیروز، محوطه قلعه را پر از رنگ‌های مرطوب و غنی کرده بود، چنان عمیق که اوانجیلین تصور می‌کرد اگر گلی را لمس کند، گلبرگ‌های آن‌ها نوک دستکش‌هایش را لکه‌دار می‌کنند. دوست داشتنی بود به نحوی که او تقریباً آرزو داشت اینطور نباشد. اوانجیلین نمی‌خواست تحت تأثیر زیبایی قرار گیرد. خیلی نزدیک بود که یک بار دیگر توسط آپولو خیره شود.

اما سخت بود که فقط کمی مسحور نشدم. مه نقره ای مانند جادو دور زمین می‌چرخید و برق‌های مه‌آلود را به همه درختان و درختچه‌ها اضافه می‌کرد. چنان مه دوست داشتنی بود که اوانجیلین متوجه غلیظ شدن آن نشد تا اینکه قدمی برداشت و متوجه شد که چیزی جز مسیر سنگی چند فوتی درست جلوتر از خود نمی‌بیند. مه آنقدر غلیظ بود که حتی نمی‌توانست تشخیص دهد که نگهبانان پشت سر او کجا هستند. او تقریباً صدا زد تا ببیند آیا آنها هنوز دنبال می‌کنند یا خیر. اما بعد او بهتر فکر کرد. اوانجیلین واقعاً نمی‌خواست نگهبانان او را تعقیب کنند. . . فکر وحشیانه ای به ذهنش خطور کرد

شاید از دست دادن نگهبانان نقشه معلم بود. شاید می‌خواست اوانجیلین را تنها ببیند. این زن قرار بود در همه چیز ولف تالار و سلطنتی متخصص باشد، بنابراین باید انتظار داشت که باغ توسط مه پنهان شود. شاید معلم این کار را ترتیب داده بود تا به اوانجیلین چیزی بگوید که او دوست نداشت دیگران بشنوند.

شاید بیش از حد امیدوار بود که این چیزی به اوانجیلین کمک کند خاطراتش را پیدا کند، و با این حال او متوجه شد که قدم‌هایش را تندتر می‌کند.

"پرنسس، می‌توانید سرعت خود را کم کنید؟" به نام هانسل یا شاید هم ویکتور بود. او نمی‌توانست تشخیص دهد چه کسی فریاد می‌زند، فقط این که هر دو به دنبال او صدا می‌زدند.

"به نظر می‌رسد ما شما را از دست داده ایم!" یکی از آنها گریه کرد

اما اوانجیلین سریع‌تر حرکت کرد و از مسیر خارج شد تا چکمه‌هایش کلیک نکنند و نگهبانان نتوانند به راحتی او را دنبال کنند. زمین زیر پا مرطوب و نرم بود. گلبرگ‌های افتاده به لبه‌های شل و به نوک چکمه‌هایش چسبیده بودند.

دینگ دینگ!

در دوردست، ساعت برج یازده و نیم به صدا درآمد.

اوانجلین می ترسید که دیر برسد، اما بعد پل را دید که به باغ آرزوها محصور شده بود. او به سرعت از آن عبور کرد و ردی از گل و گل به جا گذاشت که نگهبانان پس از نزدیک تر شدن، او را پیدا کردند. اما او امیدوار بود حداقل چند لحظه با مادام ووس خلوت کند.

مه در انتهای پل کمی ناپدید شد و دری گرد را نشان داد که از پیری لکه دار شده بود. اوانجلین این تصور را داشت که زمانی یک برنز درخشان بوده است، اما رنگ آن به مرور زمان محو شده است، مانند خاطره ای که روزی به کلی ناپدید می شود.

دستگیره در یک پتینه سبز رنگ داشت که او را به یاد داستانی می اندازد که زمانی درباره دستگیره ای خوانده بود که می توانست دستان هر کسی را که آن را لمس می کرد، حس کند و بگوید که آن شخص چه نوع قلبی دارد. این طوری بود که دستگیره در می دانست چه کسی را باید داخل کند.

اوانجلین نمی توانست به خاطر بیاورد که دستگیره در از چه کسی محافظت می کرد، اما می دانست که فردی با قلب شیطانی دستگیره در را با برداشتن قلب خود فریب داده است. او فراموش کرد که بعد از آن چه اتفاقی افتاد، اما نمی خواست وقت بگذارد و به یاد بیاورد. او باید قبل از اینکه نگهبانان به باغ بیایند وارد باغ شود.

هنگامی که او داخل شد، مه دور چکمه هایش می چرخید. برخلاف هر چیز دیگری در محوطه سلطنتی، این میدان فضا وحشی بود با گل های سرکش و تاک های مستی که در اطراف درختان فراوان باغ پیچیدند و مانند روبان هایی در یک مهمانی از شاخه هایشان آویزان بودند. مسیر کاملاً پوشیده از خزه های سبز مایل به آبی بود که مانند فرشی جلوی او کشیده شده بود و به چاه کوچکی منتهی می شد که به نوعی توسط همه گیاهان بیش از حد رشد کرده دست نخورده باقی مانده بود.

سفید بود با طاق سنگی که طولی طناب و سطل طلایی آویزان داشت. وقتی اوانجلین به سمت آن حرکت کرد، دوباره قطرات باران شروع به باریدن کرد.

او به دنبال معلمش به اطراف نگاه کرد. چشمانش به درختان چرخید و به در غریب برگشت، اما کسی را ندید و نشنید. باغ ساکت بود، مگر برای طبل فزاینده باران. چیزی که به صورت آب پاشی شروع شده بود به سرعت به طوفان تبدیل می شد.

اونجلین زیر کاپوت شنل خود جمع شد و خواست معلمش بیاید. سپس پایان یادداشت را به یاد آورد.

البته سعی می کنم به موقع آنجا باشم، اما اگر دیر رسیدم، در آرزوی خود دریغ نکنید.

اولین فکر اونجلین این بود که آرزو کند معلم به زودی به آنجا برسد. اما این امر احمقانه ای خواهد بود که یک آرزو را هدر دهیم. او همچنین تعجب کرد که آیا ممکن است معلم به معنای واقعی کلمه نباشد.

شاید چیزی در چاه وجود داشت که او می خواست اونجلین پیدا کند. در جستجوی سرخ، نگاهی دقیق تر انداخت. به نظر می رسید چیزی در آجرهای آن حک شده بود.

او فقط می توانست کلمات Instructions for Wishing را تشخیص دهد، اما کلمات دیگر آنقدر محو شده بودند که مجبور شد به آن نزدیک تر شود-

دست ها او را از پشت هل دادند.

اونجلین فریاد زد و سعی کرد چاه را بگیرد. اما ضربه محکمی بود و او غافلگیر شد.

مثل سنگ جلو رفت و افتاد. . .

فصل 10

اوانجلین

اوانجلین داستان های بی شماری درباره سقوط دختران در طول زمان و شکاف های زمین شنیده بود و همیشه جادویی به نظر می رسید. او آنها را مانند برگ، ملایم و برازنده و تا حدودی دوست داشتنی در حالی که به پایین، پایین، پایین می رفتند، به تصویر کشید.

سقوط او اینگونه نبود. او به شدت سقوط کرد. با برخورد با آب یخ زده، هوا از ریه هایش خارج شد و به فرو رفتن ادامه داد. شنل و چکمه هایش مانند آجر بود و او را عمیق تر و عمیق تر می کشید.

اوانجلین هرگز شنا کردن را یاد نگرفته بود. او می توانست آب را پا بگذارد، اما به سختی.

او با دیوانگی شنل خود را باز کرد - لگد زدن به این شکل بسیار آسان تر بود. چکمه هایش همچنان او را سنگین می کرد، اما می ترسید اگر بخواهد آنها را باز کند غرق شود. تمام تلاش او صرف شکستن سطح آب شد. خوشبختانه، تکه چوبی وجود داشت که او توانست از آن برای شناور ماندن استفاده کند.

"کمک!" او نفس نفس زد "من اینجا هستم!"

از بالا، صدای غار پرندگان، وزش باد و ریزش بی امان باران در برابر چاه را می شنید، اما صدای پایی هم نبود.

"کسی اون بالا هست؟"

در بین گریه ها، او با کراوات لباسش دست و پنجه نرم کرد. چوب او را روی آب نگه می داشت، اما به سختی.

لگد زدن به لباس او کمی راحت تر بود، اما آنقدر سرد بود که یخ می زد. پاهایش در حال از دست دادن قدرت بودند، و بدون لگد، مطمئن نبود که چوب او را حمایت کند.

"من اینجا هستم!" بلندتر فریاد زد، اما صدایش ضعیف تر به نظر می رسید. "کمک . . ."

گریه کردن سخت تر می شد. و خیلی سرد بود ضربات او ضعیف تر می شد.

اوانجلین هرگز نباید نگهبانان خود را از دست می داد. احتمالاً نباید آنقدر به چاه نزدیک می شد، اما هرگز فکر نمی کرد کسی او را هل دهد. چه کسی این کار را می کرد؟

او کسی را ندیده بود، اما با تعجب فکر کرد که آیا مهاجمش یکی از افرادی بوده است که آپولو به او هشدار داده بود.

او از آنچه از قدرتش باقی مانده بود استفاده کرد تا به کنار چاه لگد بزند. سعی کرد سنگی را بگیرد تا از آن بالا برود، اما خیلی نرم بود و انگشتانش بی حس شده بودند. او دوباره به داخل آب یخ زده با یک قطره چکان افتاد.

"اوانجلین!" کسی گریه کرد صدای مردانه و ناآشنا به نظر می رسید.
"اوانجلین!"

"من هستم . . . پایین . . . اینجا . . ." سعی کرد زنگ بزند، اما مثل یک زمزمه بیرون آمد.

گریه فحش داد.

اوانجلین سعی کرد بالا و بیرون چاه را ببیند، اما او خیلی دور افتاده بود و دیوارها خیلی بلند بودند - تنها چیزی که می توانست ببیند سطل طلایی بود که به سمت او پایین می آمد.

صدا دستور داد: آن را بگیر. این صدایی بود که حتی اگر زندگی اش به آن وابسته نبود از آن اطاعت می کرد. مهربان نبود، اما پر از قدرت و تیز مثل نوک پیکان بود.

اوانجلین دست های یخ زده اش را دور سطل پیچید. سخت تر از آن چیزی بود که باید باشد. انگشتانش آنقدر سرد بودند که به سختی می توانستند در دست بگیرند.

"رهایم نکن!" صدا را خواست.

اوانجلین به شدت می لرزید، اما او اطاعت کرد. در حالی که مرد غریبه با طناب کار می کرد، چشمانش را بست و به سطل چسبید و او را از آب بلند کرد و بالا، بالا، بالا و به سمت بالا. پیراهن خیسش به پوستش چسبیده بود. سپس بازوهای - بازوهای قدرتمند و محکم - دور کمر او حلقه شدند. اکنون می توانید سطل را رها کنید. او را کمی خم کرد و از چاه بیرون کشید.

اوانجلین همچنان می لرزید، اما نجات دهنده او مانند قولی که قصد داشت به او عمل کند، او را نگه داشت. دست هایش دور کمرش را گرفته بود و او را نزدیک سینه اش نگه داشت. می توانست قفسه سینه او را حس کند. کوبیدن کوبیدن کوبیدن

او احساس نیاز عجیب و احتمالاً هذیانی به او داشت. "من خوبم." او خندید، صدا کمی تند، شکسته شد. "اگر این خوب است، من از دیدن تعریف شما از نیمه مرده متنفرم."

"من فقط سردم." در حالی که برای دیدن صورتش گردنش را خم کرد، در برابر او می لرزید. موهای خیس چشمانش را پوشانده بود و باران دید او را پنهان کرده بود. اما هنگامی که او سرانجام به نجات دهنده خود نگاه کرد، جهان ناگهان روشن تر شد.

او زیبا بود. غیر انسانی فرشته ای جنگجو با چشمان آبی و موهای طلایی و چهره ای که اوانجلین را به این فکر واداشت که شعر نوشتن باید سرگرمی جدید او باشد. تقریباً به نظر می رسید که می درخشد. او را وادار به تعجب کرد که آیا او درست می گوید، آیا واقعاً او نیمه مرده بود و او فرشته بود که او را به بهشت می برد.

در حالی که او را دورتر از چاه می برد، زمزمه کرد: "من تو را به بهشت نمی برم." قلبش همچنان بر او می تپید.

سپس دنیای او می چرخید. باران مانند طوفان دور او می چرخید و باغ و فرشته طلایی اش را تار می کرد تا جایی که او به جای دیگری می رسید - او درون خاطره ای بود که شبیه راهرویی نرم با شمع بود.

او را آنقدر محکم در آغوش گرفت که درد داشت، اما این درد برایش مهم نبود. به او اجازه می‌داد او را له کند، به او اجازه می‌داد او را بشکند، تا زمانی که هرگز او را رها نکرده باشد. این همان چیزی بود که او می‌خواست، و نپذیرفت که او هم آن را نمی‌خواهد.

وقتی او را به اتاق مجاور اتاقش می‌برد، می‌توانست ضربان قلبش را روی سینه اش حس کند. به هم ریخته بود. همه جای میز سیب و هسته بود. ملحفه های روی تخت کوبیده شد. آتش چیزی بیش از کنده های چوبی می‌سوزاند.

خاطره بسیار واقعی بود اوانجلین تقریباً از آتش گرم شد.

تا اینکه، به طور ناگهانی که در حافظه غوطه ور شد، با احساس خیس بودن زمین سخت در زیرش و به دنبال آن صدای خشن صداها از آن خارج شد.

"چی شد؟"

"چه کسی این کار را کرد؟"

چهره های باران زده دو نگهبان ناآشنا بر سر او معلق بود. آب از سیل هایشان به زمین می‌چکید.

او به دنبال نشانه هایی از فرشته مو طلایی که او را از چاه بیرون آورده بود، از کنار آنها نگاه کرد، اما هیچ کس دیگری آنجا نبود.

تمام پتوها و آتش سوزی های سالن ولف نمی‌توانست از لرزش اوانجلین جلوگیری کند. سرما به استخوان ها و رگ هایش نفوذ کرده بود.

بعد از اینکه اوانجلین را به اتاقش بردند، خدمتکارانش به سرعت به او کمک کردند تا از لغزش خیسش خارج شود. بعد از آن بحث هایی در مورد اینکه آیا باید او را در حمام آب گرم بگذارند وجود داشت، اما اوانجلین فقط از این که در آب بیشتری غوطه ور شود می‌ترسید. او یک روپوش نرم و تخت را انتخاب کرده بود.

اما حالا، در حالی که دراز کشیده بود و می‌لرزید، فکر کرد که آیا این اشتباه بوده است.

مارتین گفت: "به زودی یک دکتر اینجا خواهد آمد." و آپولو دوباره به قلعه فراخوانده شد.

اوانجلین بیشتر در پوشش ها فرو رفت. او تقریباً گفت که نمی‌خواهد آپولو را ببیند، اما مطمئن نبود که این درست باشد. به نظر می‌رسید که او واقعاً در مورد خطری که او در اینجا قرار داشت درست می‌گفت.

در ابتدا به کسی نگفته بود که او را به دیوار هل داده اند. او دروغ گفته بود و گفته بود که افتاده است. این دروغ او را به شدت احمق کرده بود. او چهره نگهبانانی را دیده بود که در گشت زنی که او را نجات داده بودند، با نگاه‌هایی به هم می‌پیچیدند که به نظر می‌رسید هر دو فکر می‌کردند، چه ادم احمقی در چاه می‌افتد؟

اوانجلین فکر می‌کرد کسی که نمی‌خواهد بهانه‌ای دیگر به شوهرش بدهد تا آزادی بیشتری از او بگیرد، در حالی که با صدای بلند سعی می‌کرد با دندان‌های درهم‌ریخته به این ماجرا ادامه دهد.

نه اینکه مهم باشد. همانطور که نگهبانان اصرار داشتند که او را به قلعه برگردانند، او متوجه شد که به هر حال داستان سقوط او را باور نکرده بودند. سوالات زیادی در مورد اینکه آیا او کسی را دیده بود وجود داشت. آیا او هنوز نامه معلم خصوصی را داشت؟ و آیا او می‌دانست که نگهبانان شخصی خودش، ویکتور و هانسِل، کجا رفته بودند؟

اوانجلین وقتی متوجه شد که چقدر به او اعتماد کرده احساس احمقانه‌ای می‌کند. اگرچه شاید مشکل این نبود که او اعتماد می‌کرد، بلکه این بود که او به افراد اشتباه اعتماد کرده بود. وقتی آپولو به او هشدار داده بود که در خطر است، باید باور می‌کرد.

دکتر Stillgrass او را ملاقات کرد و چای داغ و پتو برای او تجویز کرد. اما وقتی چای را نوشید، طعم آن را می‌داد. . . عجیب. او تصور کرد که در آن نوعی مسکن وجود دارد و به محض اینکه دوباره تنها شد، آن را در یک گیاه گلدانی ریخت.

او نمی‌خواست آرام بخش شود. او قبلاً احساس خستگی می‌کرد. اما هنگامی که اوانجلین کاملاً تنها شد، خوابیدن برای او غیرممکن بود.

هر صدا باعث می‌شد بپرد. هر صدایی از آتش و خش خش کف زمین باعث می‌شد که او احساس کند به شدت پیچیده شده است، مانند یک شوخی در جعبه‌ای که منتظر انفجار است. وقتی چشمانش را بست، قسم خورد که ضربان قلبش را می‌شنود.

سرمای شدیدی اتاق را فرا گرفت و او بیشتر در پتوها فرو رفت. شاید او نباید خدمتکاران را می‌فرستاد.

دوباره زمین جیر جیر کرد. سعی کرد آن را نادیده بگیرد.

سپس به جای جیغ، صدای قدم هایی را شنید، با صدای بلند و مطمئن. اوانجلین بالاخره چشمانش را باز کرد.

آپولو کنار تختش ایستاد. شنل مخملی اش نمناک بود، موهای تیره اش بادگیر شده بود، گونه هایش گلگون بود و چشم های قهوه ای اش از نگرانی شیشه ای بود. "می دانم که احتمالاً نمی خواهید من را در حال حاضر ببینید، اما باید مطمئن می شدم که حال شما خوب است."

طوری به نظر می رسید که انگار می خواست دستش را به او برساند. اما بعد دستی به موهایش کشید.

اوانجلین با احتیاط روی تخت نشست. انگشتانش به لبه لحاف چسبیده بود. و او متوجه شد که می خواهد به او نیز برسد. او می خواست در آغوش بگیرد، می خواست او را در آغوش بگیرند و می دانست که اگر بخواند، آپولو هر دو را انجام می دهد.

به خودش یادآوری کرد که چرا نمی تواند. اما استدلال او نازک بود. وقتی به نظر می رسید محافظتی که او گفته بود به آپولو نیاز دارد، عصبانی بودن از دست آپولو سخت بود.

به طور آزمایشی دستش را دراز کرد و نوک انگشتانش را لمس کرد. آنها سرد بودند، نه کاملاً مانند یخ، اما به اندازه ای نزدیک بودند که او باید مستقیماً از سفرهایش به سمت او آمده باشد. دیروز از اعتماد کردن به او امتناع می کرد، اما این مانع نشد که وقتی به او نیاز داشت نزد او بیاید. "خوشحالم که اومدی."

"من همیشه خواهم آمد. حتی وقتی از من نمی خواهی." «یک قدم به تخت نزدیک تر شد و انگشتانش را از میان انگشتان او فرو برد. او کمی تکان می خورد، درست مثل صبحی که او را پس از ثبت خاطراتش پیدا کرده بود.

او به بالا نگاه کرد و لبخند اطمینان بخشی زد. اما به جای دیدن آپولو، فرشته جنگجو را از چاه به تصویر کشید، نگهبان زیبای موهای طلایی با بازو هایی که او را مانند نوارهای فولادی نگه داشته بود. این فقط یک برق بود - اما گونه هایش سرخ شده بودند.

آپولو لبخندی زد و به وضوح فکر کرد که او دلیلش است. "آیا این بدان معنی است که من برای دیروز بخشیده شده ام؟"

اوانجلین سری تکان داد. و در گنجی، او باید چیزی گفته باشد، زیرا او
پوزخندی گشادتر زد و پاسخ داد: "من همیشه از تو محافظت خواهم کرد،
اوانجلین. منظورم همان چیزی بود که وقتی برای اولین بار از مردگان
برگشتم گفتم - هرگز اجازه نخواهم داد که بروی.»

فصل 11

جک ها

جکس همیشه خود را بیشتر سادیست می دانست تا مازوخیست. او از ایجاد درد لذت می برد، نه دریافت آن. و با این حال او نمی توانست خود را مجبور به ترک سایه های اتاق خواب اوانجلین کند.

این یک وسواس نبود

یک دیدار وسواس نبود.

جکس فقط باید مطمئن می شد که او هنوز زنده است. که خونریزی نداشت در خطر. ناراضی. سرد او در رختخوابش امن بود. وقتی او را ترک کرد، او حتی امن تر بود. اما او بیش از آن خودخواه بود که نمی توانست آن را ترک کند.

به میله تخت تکیه داد و به خواب او نگاه کرد. او هرگز نفهمید که چرا کسی خواب شخص دیگری را تماشا می کند. . . تا او

کاستور این کار را کرد. او گفت که چگونه به مدیریت اصرارش کمک کرده است.

برای جکس برعکس عمل کرد.

آتش در حال مرگ در اجاق گاز می سوخت. او به این فکر کرد که اتاق را به آتش بکشد تا دلیلی داشته باشد که او را بردارد و بیرون بیاورد تا برای

آخرین بار نجاتش دهد، قبل از اینکه او را برای همیشه ترک کند.
البته اگر او کسی بود که با برافروختن آتش او را در معرض خطر قرار
می داد، واقعاً او را نجات نمی داد.

"بیدار شو پرنسس." جکس یک جلیقه چرمی را در حالت خواب او
انداخت.

اوانجلین چشم‌های خسته‌اش را در حالی که لباس را کنار می‌کشید
مالش داد. هنوز او را به وضوح ندیده بود. اما در گذشته، او مجبور نبود او
را ببیند. حتی قبل از صحبت کردن، صدای او را می‌شناخت یا حضور او را
حس می‌کرد، و او واکنش بدنش را می‌دید. گونه‌هایش قرمز می‌شد یا
ممکن بود می‌لرزید و بعد وانمود می‌کرد که پیش نویس وجود دارد. که اون
نبود

بهتر بود او را نشناخت. اما او به اندازه کافی حرومزاده بود که از چیزی
که او فراموش کرده بود متنفر بود.

حتی اگر تقصیر او بود، خاطراتش را از دست داده بود.
این اشتباه کوچکی برای رفع آن نیست. آنورا گفته بود، اگر این کار را
انجام دهید، زمان شخص دیگری به همان اندازه ارزشمند را از شما می
گیرد.

جکس فکر کرده بود تایم چیزی از او بگیرد. فکر نمی‌کرد این کار را از
او بگیرد.

خاطرات از دست رفته اوانجلین در مقایسه با زندگی او مانند بهایی بی
اهمیت به نظر می‌رسید. اما با وجود اینکه او دوباره زنده بود، جکس هرگز
مرگ او را فراموش نمی‌کرد و احساس می‌کرد که او در آغوشش بی‌جان
است. این باعث شد او بفهمد که او واقعاً چقدر شکننده است. او فکر
می‌کرد که او در قلعه با آپولو امن‌تر خواهد بود - و وقتی جکس به آنچه نیاز
داشت، می‌رسید. سپس او می‌تواند او را برای همیشه ترک کند.

"آیا می‌توانید سریعتر حرکت کنید؟" او کشید و لباس دیگری را پرت
کرد. "من واقعاً حوصله ندارم تمام روز منتظر بمانم."

پیراهنی را که او پرتاب کرده بود کنار زد و سعی کرد اخم کند و گفت:
"هنوز بیرون تاریک است."

"دقیقا." جکس آخرین لباس‌ها را به سمت او پرتاب کرد.

"آیا آن را متوقف می‌کنی!"

"آیا بالاخره لباس می پوشی؟"

تمام لباس ها را از صورتش کنار زد. در حالی که چشمانش برای تطبیق می جنگیدند، به حالت مبهوت او نگاه کرد. او هنوز نیمه خواب به نظر می رسید. چشمانش خیس و خسته بود. و هنوز نمی توانست نگاهش را از او دور کند.

جکس از همان روز اول حضور در کلیسای خود، می خواست او را تماشا کند. می خواست بداند صدای او چگونه است، پوستش چه حسی دارد. او را دنبال کرده بود، به دعای او گوش داده بود - از دعای او متنفر بود. این یکی از افتضاح ترین دعاهایی بود که او تا به حال شنیده بود. و با این حال حتی آن زمان هم نتوانسته بود دور شود. او یک تکه از او می خواست. برای نگه داشتن او برای استفاده از او برای بعد.

حداقل این چیزی است که او به خودش گفته بود.

او فقط یک کلید بود.

یک انسان.

او یک وسواس نبود.

او مال او نبود

سیب سیاهی به دهانش آورد و نیش پهن و تند زد.

کروچیدن.

اوانجلین از این صدا تکان خورد و لبه ملحفه هایش را گرفت.

من نمی دانستم که از سیب می ترسی.

من از سیب نمی ترسم. مسخره است."

اما او دروغ می گفت. او می توانست نبض را در گردنش ببیند. او را

ترساند، که خوب بود. او باید از او بترسد.

اما به نظر می رسید که اوانجلین هنوز حس حفظ خود را نداشت. او اکنون کاملاً از خواب بیدار شده بود، اما نگهبانان خود را صدا نکرد و حالت دفاعی به خود نگرفت. در عوض چشمانش گرد شد. و برای لحظه ای به طرز دردناکی مشخص شد که چقدر فراموش کرده است، زیرا به او نگاه می کرد که گویی هیچ غلطی نمی تواند بکند.

او نفس کشید: "این تو هستی." "تو زندگی منو نجات دادی."

"اگر می خواهید از من تشکر کنید، عجله کنید و لباس بپوشید."

از صدای نیش او کمی به خود پرید. او می دانست که دوباره یک حرامزاده شده است، اما در پایان این، اگر مهربان بود، بیشتر به او آسیب می رساند.

"چرا اینجایی؟" او پرسید.

او با بی رحمی گفت: «شما باید یاد بگیرید که چگونه از خود در برابر نفر بعدی که قصد کشتن شما را دارد دفاع کنید.

او با شک به او نگاه کرد. "تو مربی هستی؟"

قبل از اینکه او بتواند از نزدیک به او نگاه کند، از میله تخت دور شد. "پنج دقیقه به شما فرصت می دهم. سپس با لباس پوشیدن یا نه، شروع می کنیم."»

"صبر کن!" او انجلین زنگ زد. "اسمت چیه؟"

شما قبلاً می دانید، روباه کوچولو.

اما بار دیگر، افکار او به اندازه کافی با صدای بلند مطرح نشد تا او بشنود.

در عوض، نامی را که در نظر داشت به او داد. او می دانست که او آن را به خاطر نخواهد آورد و باید مطمئن می شد که آن را فراموش نمی کند. شما می توانید مرا آرچر صدا کنید.

فصل 12

اوانجلین

اوانجلین آرچر را در سالن پیدا کرد که به دیوار سنگی تکیه داده بود، دست‌ها را محکم روی سینه‌اش ضربدری کرده بود، گویی انتظار چیزی نیست که او با آن راحت باشد. وقتی از اتاق بیرون آمد فکش سفت شد. چیزی درونش هم سفت شد، درست دور سینه‌اش. احساس چاقو، گاز گرفتن و ناراحت کننده بود. وقتی چشمانش به او خیره شد و وقتی او را به داخل می‌برد، تیزتر احساس می‌شد.

لباسی را که به او داده بود پوشیده بود. اگرچه اگر او بیشتر بیدار بود، این کار را نمی‌کرد. دامن کامل سفید در واقع کاربردی‌ترین اqlام بود، زیرا بقیه قطعات اصلاً کاربردی نبودند. بلوز صورتی کم رنگ خیلی شفاف بود، جلیقه چرمی خیلی تنگ بود، و وقتی چشمان آرچر روی آن دوخته شد، تنگ تر به نظر می‌رسید.

پس از آن تعجب کرد که آیا دنبال کردن این نگهبان ایده خوبی است؟ همین که نزدیک او ایستاده بود به او این احساس را می‌داد که انگار قبلاً تصمیم بدی گرفته است.

او جان او را نجات داده بود، بله. اما او دیگر چندان شبیه یک ناجی به نظر نمی‌رسید. تیزبینی تقریباً غیرانسانی در او وجود داشت، چیزی که او

را وادار می کرد تصور کند اگر تصادفاً فک او را بچراند، ممکن است انگشتش را برش دهد.

لباس های او برای یک گارد سلطنتی کمی بیش از حد بی دقت به نظر می رسید. او چکمه های بلند، شلوار چرمی که روی باسنش آویزان بود، و دو بند کمر بند که تعدادی چاقو را محکم می کرد، پوشیده بود. پیراهن او گشاد و از ناحیه گلویش باز شده بود و آستین هایش را از کنار آرنج هایش بالا می برد و بازوهای لاغر و قوی را نشان می داد. او هنوز می توانست روش قدرتمندی را که دور او پیچیده بودند به خاطر بیاورد، چقدر حس خوبی داشت که او او را در آغوش گرفته بود. و برای یک ثانیه خاردار، او به هر کس دیگری که ممکن بود او را نگه دارد حسادت می کرد.

این قطعا ایده خوبی نبود.

و دیگر نگهبانان او کجا بودند؟

آرچر با توجه به جابجایی چشمان اونجلین در حالی که آنها در سالن کم نور بالا و پایین می رفتند، گفت: "یک تهدید وجود داشت." آنها برای تحقیق رفتند.

"چه نوع تهدید؟" او پرسید.

آرچر شانه ای بالا انداخت. به نظر من شبیه گربه ای بود که جیغ می کشد، اما به نظر می رسید نگهبانان شما احساس دیگری داشتند. گوشه ای از دهانش به آرامی به لبخندی نزدیک شد. در آن ثانیه تمام چهره اش تغییر کرد. او قبلاً خوش تیپ بود، اما اکنون چیزی تقریباً ناراحت کننده در مورد زیبایی او وجود دارد.

اما اونجلین اصلاً نمی خواست او را زیبا بداند. او احساس می کرد که او را مسخره می کند، یا اینکه لبخند او بخشی از یک شوخی خصوصی است که او از آن بی خبر است.

او اخم کرد.

این فقط باعث شد پوزخندی گشادتر بزند. که بدتر بود گودی داشت. گودی های نا عادلانه گودی ها قرار بود شیرین باشند، اما او احساس کرد که این نگهبان چیزی جز این است.

اونجلین برای آخرین بار از خود پرسید که آیا عاقلانه است که با او برود؟ اما بعد تصمیم گرفت به این سوال پاسخ ندهد. چون حقیقت این بود که او می خواست با او برود. شاید هنوز از افتادن در چاه یا از کم خوابی

هذیان داشت، یا شاید چیزی غیر از قلبش در مدتی که به یاد نمی آورد شکسته بود.

"آیا قبلاً ملاقات کرده ایم؟" او پرسید. "ایا من شما رو میشناسم؟"

«نه. من معمولاً با چیزهایی که به راحتی شکسته می شوند بازی نمی کنم." دست‌هایش را باز کرد و از دیوار پرید.

آرچر مانند یک دزد در داخل قلعه حرکت می کرد، قدم‌هایش زیبا و سریع در حالی که از میان سالن‌ها و گوشه‌های گرد می چرخید. ادامه دادن با دامن پر مسخره ای که او به سمت او انداخته بود دشوار بود.

"عجله کن، پرنسس."

"کجا داریم میریم؟" او پرسید که بالاخره کی در پایین مجموعه ای از پله‌ها به او رسید؟

او کمی باد شده بود، در حالی که او در حالی که با تنبلی درمی را که به بیرون منتهی می شد باز می کرد تقریباً خسته به نظر می رسید.

اوانجلین بازوهایش را روی سینه‌اش در آغوش گرفت وقتی هوای سردی از کنارش وزید. "آن بیرون یخ می زند."

آرچر پوزخندی زد. "وقتی کسی به شما حمله می کند، نمی توانید آب و هوا را انتخاب کنید."

"به همین دلیل است که چنین لباس‌های غیر کاربردی به من دادی؟"

تنها پاسخ او یک پوزخند ناامیدکننده دیگر قبل از شروع مسیر به سمت تاریکی بود.

هوا سردتر بود وقتی که اوانجلین به دنبال او بیرون آمد. حتماً یک ساعت تا طلوع آفتاب مانده بود. شب مثل چاه جوهر سیاه بود، مگر تیر چراغ‌های متناوب که در مسیر باغ قرار داشتند و حوضچه‌های بزرگی از آب را در دو طرف نمایان می کردند.

او را به باغ آبی برده بود.

او می توانست فواره‌های جوشان و آبشارهای در حال چرخش را از دور بشنود. در روز او تصور می کرد که بسیار عجیب است، اما در حال حاضر، در تاریک‌ترین و سردترین قسمت شب، تنها چیزی که می توانست به آن فکر کند این بود که اگر در آن آب بیفتد چه احساسی خواهد داشت. او شک داشت که هر یک از آنها به عمق چاهی باشد که روز قبل تقریباً در آن مرده بود. با این حال، برای یک ثانیه، او نتوانست حرکت کند.

آرچر صدا کرد: "بیا، پرنسس."

اما او خیلی جلوتر از آن بود که او را ببیند. اوانجلین بار دیگر عصبی شد و به یاد آورد آخرین باری که نگهبانی را از دست داده بود چه اتفاقی افتاده بود.

تنها چیزی که او می شنید صدای سریع قدم ها بود.

پس از یک ثانیه مضطرب، او صدا را دنبال کرد. او را به یک پل معلق زهوار کشاند. این همان چیزی بود که او در کودکی دوست داشت، از چوب و طناب کهنه ساخته شده بود و احتمالاً بیش از یک رگه بی پروایی، زیرا به شدت ناپایدار بود. اگر سکه ای در جیبش داشت، آن را در رودخانه خروشان پایین می انداخت و برای عبور ایمن دعایی آرام می خواند.

صدای برخورد آب با صخره ها را می شنید. اما او نمی توانست قدم های آرچر را بشنود.

"کماندار؟" او تماس گرفت.

کسی جواب نداد.

آیا او را عمداً از دست داده بود؟ او نمی خواست این را باور کند. او می دانست که دنبال کردن او ایده بدی است، اما در اعماق وجودش امیدوار بود که ایده خوبی باشد.

اما شاید زمان بازگشت به قلعه فرا رسیده باشد.

پل در زیر او تکان خورد و او به دور خود چرخید. سپس ناگهان بازوهای سرد دور او پیچیده شد و بازوهایش را به پهلوهایش چسباند.

آرچر در گوش او زمزمه کرد: "فریاد زن، وگرنه تو را از این پل پرت می کنم."

او نفس نفس زد: "شما جرات نمی کنید."

"شما می خواهید مرا آزمایش کنید، پرنسس؟ چون جرات می کنم بیشتر از این هم انجام دهم."»

به راحتی او را به سمت کنار پل کشید و روی نرده طناب ناچیز به جلو خمش کرد تا جایی که موهایش بالای سر آب آویزان شد. اوانجلین این احساس را داشت که حتی اگر فریاد نزنند، باز هم ممکن است فقط برای تماشای افتادن او، او را پرت کند.

"دیوانه ای؟" او در برابر او چرخید.

زیر لب خندید. "شما باید بهتر از این کار کنید."

"فکر کردم تو باید به من یاد بدهی که چه کار کنم!"

"من می خواهم ببینم آیا شما چیزی را اول می دانید." به پشتش خم شد تا جایی که دهانش درست کنار گوشش بود. او فکر می کرد که دندان های او را حس می کند و در حالی که صحبت می کند، او را می فشارد. ضربان قلبش تندتر می زد. واضح است که او دیوانه شده بود. سعی کرد سرش را با سرش بکوبد. سریع عقب کشید. "جاخالی دادن آسان است."

او پا به پا زد و پای او را هدف گرفت، اما تنها کاری که کرد این بود که پل رکودی را تکان داد.

"دارم احساس می کنم که نمی خواهی فرار کنی." او قطعاً این بار گوش او را نیش زد، دندان های تیز در حالی که پوست او را می تراشیدند. او فکر می کرد که آیا او دوست دارد به همه صدمه بزند یا فقط او بود. چیزی در مورد این شروع به احساس شخصی می کرد. هر چند که لق شدن دندان در گوشش آنقدر درد نداشت که او را بیقرار کرد.

"میخواهی از لبه پرتت کنم؟" او طعنه زد.

"البته که نه!" او فریاد زد.

"پس چرا دعوا نمی کنی؟" صدایش عصبانی بود.

"من تمام تلاشم را می کنم."

"و من نیستم، به این معنی که شما باید بیشتر تلاش کنید. منو بزن."

او انجلین دندان هایش را به هم فشرد و لگد به عقب زد. او بین پاهای او را نشانه گرفت، اما فقط توانست پشت دامن مسخره اش را درهم بچرخاند.

"کار خوب، پرنسس."

"داری مسخره ام می کنی؟"

"الآن نه. تو مرا وادار کردی موضع را تنظیم کنم هر ضربه ای شبیه آن و بیشتر مهاجمان پاهای خود را به هم نزدیک می کنند. این به شما امکان می دهد موقعیت خود را تغییر دهید. با پای راست بیرون برو." او دستور داد. "سپس پای چپ را طوری حرکت بده که پشت سر من باشد."

"این چه خواهد کرد؟"

"فقط انجامش بده. تا زمانی که آن را به دست نیاوردی نمی گذارم بروی." آرچر بازوهای سردش را در حالی که قطره ای باران می بارید و به دنبال آن قطره ای دیگر و قطره ای دیگر محکم می شود، محکم کرد. در عرض چند ثانیه پیراهن نازکش خیس شد. او هم همینطور. او می توانست احساس کند که در جاهایی که جلیقه اش را نمی پوشاند، به پشتش چسبیده است، در حالی که او همچنان به محکم تر گرفتن دستش ادامه می دهد تا اینکه تقریباً درد می کند.

اونجلین سرانجام همان کاری را که به او گفته بود انجام داد. او با یک پا به سمت راست قدم گذاشت، سپس پای دیگر را پشت سر او حرکت داد. حق با او بود. موقعیت او را تغییر داد، اما به نظر می رسید که آنها را بیشتر در هم می پیچد.

او دستور داد: «حالا مرا بگیر.

"بازوهای من سنجاق هستند!"

اما دستان آزاد است.

آنها بودند، اما او هنوز برای گرفتن او تردید داشت.

او تکرار کرد: «این کار را انجام بده، سپس از لگنت استفاده کن تا وزنم را بالا ببری و مرا برگردانی.»

آرچر او را محکم تر گرفته بود. یک دستش را محکم دور دنده هایش بست، دست دیگرش را درست زیر کمرش، تقریباً روی باسنش حلقه زد، انگشتانش طوری پخش شد که کمتر احساس می کرد می خواهد او را مهار کند و بیشتر انگار می خواهد او را لمس کند - نگه دارد. او روی آن پل در تاریکی جایی که فقط آن دو بودند و باران و احساس تپش قلب های زیادی بین آنها می چرخید.

بالاخره پاهایش را گرفت. همه چیز خیس و لطیف بود. وقتی پل تکان می خورد انگشتانش روی چرم هایش لغزیدند.

پایش را گم کرد. تیغه ای که زیرش بود از بین رفته بود.

اونجلین گریه کرد: "نه..."

آرچر به طرز مسخره ای سریع حرکت کرد. او را سپر کرد و بدنش را در حالی که افتادند چرخاند. وقتی آنها به دور از تخته شکسته فرود آمدند، این پشت او بود که با صدای بلندی به پل برخورد کرد.

صدای غرش او را شنید، انگار هوا از ریه هایش خارج شده بود، اما او را رها نکرد. اگر چیزی بود، او را محکم تر نگه داشت.

وقتی روی آن پل شکسته دراز کشیده بودند، می‌توانست نفس‌های تند او را روی گردنش حس کند. پیراهن او در دعوا بلند شده بود و انگشتانش روی شکم برهنه‌اش بود.

باران شدیدتر می‌زد. هر اینچ پوستش خیس شده بود. اما تنها چیزی که او احساس کرد نوک انگشتان او بود که به آرامی به سمت بند دامن او حرکت می‌کردند.

او به آرامی گفت: "این جایی است که شما آزاد می‌شوید."

او گفت: «نمی‌خواهم،» اما کلمات نادرست بیرون آمدند، نفس‌گیر. و با وجود تمام سرما و رطوبت، او می‌توانست احساس کند که از گونه‌هایش تا پوست برهنه زیر دستان آرچر داغ شده است. "منظورم این است که من فقط باید نفس بکشم."

با زبانش صدای سرزنش در آورد. «نمی‌توانی نفس بکشی. اگر دست از مبارزه بردارید، بازنده اید.» یک دست یخی را تا گلویش برد و نوک تیز چاقوی را روی گردنش احساس کرد.

او انجلین خیلی ساکت بود، یا سعی کرد. به طرز شگفت‌آوری سخت بود که با تیغه‌ای به گلویش و دستی که دور شکمش پیچیده بود حرکت نکند. "شما دیوانه؟"

"بی شک." او به آرامی خنجر را حرکت داد و خطی با دقت روی نبض او کشید. او پوست او را سوراخ نکرد، اما اثر همچنان سرگیجه‌آور بود.

او سرزنش کرد: «هرگز تصور نکنید که در امان هستید. چاقوی او خطی از حفره گلویش تا مرکز سینه‌اش تا بند جلیقه‌اش ردیابی کرد.

نفسش قطع شد نوک تیغه درست زیر توری‌ها معلق بود. تنها چیزی که لازم بود یک تلنگر کوچک بود و آنها لغو می‌شدند.

No.

او مطمئن نبود که او به این کلمه فکر کرده است یا او فکر کرده است. تقریباً شبیه صدای او در سر او بود.

سپس در یک حرکت غیرممکن، آرچر او را روی پاهایش کشید و به همان سرعت آزادش کرد.

او با پاهای لرزان به عقب برگشت.

در مقابل او، آرچر خیس شده بود. آب از موهای طلایی‌اش تا گونه‌های رنگ‌پریده‌اش چکید، اما او حتی نمی‌لرزید. فقط همانجا ایستاده بود و

چاقویی را که به گلویش گرفته بود گرفته بود. بند انگشتانش سفید بود، اما ممکن بود سرما باشد. "بعداً دوباره تلاش خواهیم کرد."

"اگر نخواهم بعداً تلاش کنم چه؟" او نفس نفس زد

او پوزخندی زد، قیافه ای که می گفت زیباست که فکر می کند انتخابی دارد. "اگر این چیزی است که شما می خواهید، پس باید زمانی که من وارد اتاق خواب شما می شوم، با من مبارزه کنید. تا آن زمان شما این را حمل می کنید. هر کجا."

آرچر خنجرش را به او پرتاب کرد.

ورق خورد، دسته روی نوک. جواهرات در نور برق می زدند و ناگهان اوانجلین تصویری از این چاقو را دید. اما در هوا نبود، روی یک طبقه تاریک بود. و این فقط یک عکس نبود، یک خاطره بود.

بسیاری از جواهرات گم شده بودند، اما دسته چاقو هنوز در نور مشعل می درخشید، آبی و بنفش، رنگ خون قبل از ریختن.

حافظه سریع بود.

همانطور که محو شد، به چاقویی که در دست داشت نگاه کرد. قطعا همان تیغه بود. همان جواهرات آبی و بنفش را داشت، تا آنهایی که گم شده بودند.

نمی دانست همیشه مال او بوده است یا زمانی، اما یک چیزی که مطمئن بود این بود که آرچر در مورد شناختن او دروغ گفته بود.

می خواست دلیلش را از او بپرسد و می خواست در مورد چاقو از او بپرسد.

اما یکبار دیگر ناگهان رفت.

فصل 13

آپولو

آپولو در مقابل آتش اتاق کار خصوصی خود ایستاده بود، دستانش را پشت سرش گره کرده بود، چانه را به سمت بالا متمایل کرده بود و چشمانش را پایین می آورد. این ژستی بود که او اغلب برای پرتره‌ها می گرفت، مانند ژستی که در حال حاضر بالای شومینه آویزان بود. البته او در آن پرتره جوان تر بود. قبل از اینکه اوانجلین را ببیند، قبل از اینکه بمیرد و در عرض یک هفته با یک شیاد جایگزین خود را ببیند، نقاشی شده بود. و یکی غیر قابل توجه در آن.

آپولو می دانست که هنوز جوان است. او فقط بیست سال زندگی کرده بود - و آنها بیست سال صلح آمیز بودند، که زندگی کردن را که الهامبخش گروه‌های نوازنده و نوازنده بود، سخت می کرد. او دوست داشت فکر کند که اگر قبل از مرگ فرضی‌اش کمی بیشتر زندگی می کرد، میراثش به این سرعت کنار گذاشته نمی شد. با این حال، آپولو از اینکه زمان زیادی را تلف کرده بود، همچنان از خودش ناامید بود.

بازگشت از مردگان به او برتری در ساختن میراثی داده بود که به این راحتی فراموش نمی شد. اما او می دانست که این به تنهایی برای ساختن آینده‌ای که می خواهد کافی نیست، تا اطمینان حاصل کند که دیگر کسی او را نفرین نخواهد کرد یا از او به روش دیگری برای آسیب رساندن به اوانجلین استفاده نمی کند.

او باید بیشتر کار می کرد.

آپولو طوماری را که لرد اسلترود دو روز پیش به او داده بود باز کرد. درست مثل قبل، آتش گرفت، نه به اندازه ای که او را بسوزاند، بلکه به اندازه ای بود که صفحه را از بین برد و آن را به خاکستر تبدیل کرد. با کلمات پایین طومار شروع شد. آنها همیشه قبل از خواندن آنها آتش می گرفتند. اما او به اندازه کافی داستان را خوانده بود. او دقیقاً می دانست که باید چه کار کند.

اما ابتدا آپولو باید مطمئن می شد که اوانجلین ایمن است.

ضربه در دقیقاً به موقع آمد.

آپولو نفس عمیقی کشید و خود را برای کاری که می ترسید بعد از آن انجام دهد آماده کرد.

او گفت: "شما می توانید وارد شوید."، دهانش را پایین آورد که در اتاقش باز شد و هاولاک داخل شد.

نگهبان بلافاصله متوجه صفحه سوخته در دست آپولو و خاکستر روی زمین شد. "آیا من چیزی را قطع کرده ام؟"

"چیز مهمی نیست." آپولو صفحه در حال دود شدن را روی زمین انداخت. مانند همه داستان های شمال، به نفرین داستان آلوده بود. این داستان خاص هر بار که باز می شد خود را به آتش می کشید.

صفحه تا زمانی که فقط یک توده خاکستر بود می سوخت. سپس دوباره شکل می گیرد - بسیار شبیه کاری که آپولو با زندگی خود و اوانجلین انجام می داد.

"چه خبری از حمله به پرنسس اوانجلین دارید؟" آپولو پرسید.

نگهبان تعظیم کرد و نفس سختی کشید. «معلم پرنسس همچنان می گوید که او بی گناه است. مادام ووس قسم می خورد که هرگز برای پرنسس نامه ای برای فریب دادن او به چاه نفرستاد. او ادعا می کند که نگهبانان دروغ می گویند.

آپولو دستی به موهایش کشید. ویکتور و هانسل چه می گویند؟

«آنها بر سر داستان خود می ایستند. آنها می گویند نامه ای از معلم وجود دارد و وقتی اوانجلین سعی در ملاقات با او داشت در مه گم شدند. آنها سوگند یاد می کنند که بخشی از هیچ توطئه ای نیستند.»

آپولو گریه کرد. "فکر می کنی آنها حقیقت را می گویند؟"

آنها صادقانه به نظر می رسیدند، اعلیحضرت. اما گفتنش سخته معلم خصوصی نیز صادق به نظر می رسید.»

آپولو آهی کشید و به زمینی که صفحه تقریباً در حال سوختن بود نگاه کرد.

آپولو گفت: "ویکتور، هانسل و معلم احتمالاً همه با هم کار می کنند." او می خواست به محض اینکه کلمات را به زبان آورد، آنها را پس بگیرد. اما الان خیلی دیر شده بود. از زمانی که به ویکتور و هانسل گفته بود که یادداشت جعلی معلم را به اوانجلین بدهند، وانمود کنند که او را در باغ ها گم کرده اند و سپس او را در چاه هل دهند، خیلی دیر شده بود. اما اوانجلین چاره ای به او نداده بود. او حاضر نبود باور کند که در خطر است. او باید به او نشان می داد که اشتباه می کند.

او قصد نداشت درس تا این حد آسیب زا باشد. او انتظار داشت که نگهبانان در گشت باغ زودتر او را پیدا کنند. این یک اشتباه بود، اما او نمی خواست بیش از حد لازم افراد را در برنامه خود دخالت دهد.

"به شکنجه معلم ادامه دهید - احساس می کنم این احتمال وجود دارد که او بتواند شکنجه کند. به خصوص اگر به او بگویید که ویکتور و هانسل را کشته اید."

هاولاک رنگ پریده.

آپولو روی شانه او زد و بار دیگر وسوسه شد که مسیر خود را تغییر دهد. به هاولاک بگویم که ویکتور و هانسل را در زندان رها کنند. او از از دست دادن این سربازان خاص متنفر بود. آنها خود را کاملاً تحسین برانگیز ثابت کرده بودند. اما نمی توانست مطمئن باشد که وفاداری آنها چقدر طول می کشد. و آخرین چیزی که او نیاز داشت این بود که زمزمه کند که او کسی بود که آخرین تلاش برای زندگی اوانجلین را تنظیم کرد. من می دانم که ویکتور و هانسل دوستان شما بودند، اما آنها به اوانجلین خیانت کردند. ما باید این کار را به عنوان نمونه انجام دهیم."

هاولاک با تاریکی سر تکان داد. "من مطمئن خواهم شد که امشب انجام می شود."

آپولو چیزی شبیه به گناه احساس کرد. او از انجام این کار متنفر بود، و از اینکه همه چیز به این نتیجه رسیده بود، متنفر بود که عدم اعتماد اوانجلین به او را مجبور به انجام چنین اقدامات شدیدی کرده بود. اما او کار درست را انجام می داد.

او از همسرش در برابر همه از جمله خودش محافظت می کرد.

فصل 14

اوانجلین

آرچر یک فرشته یا ناجی نبود. او بی‌قرار بود، احتمالاً ناامن، و با این حال، احساس می‌کرد بزرگ‌ترین امید اوانجلین برای بازگرداندن خاطراتش است. یک بار دیگر اوانجلین به خنجرى که آرچر به او داده بود نگاه کرد. چیزی که او از آن به یاد داشت، چیز زیادی برای ادامه دادن به او نمی‌داد، بنابراین شاید بیشتر شبیه یک خرده نان بود تا یک تکه خاطره مناسب، اما هر عاشق افسانه می‌دانست که مسیرهای خرده نان همیشه ارزش دنبال کردن دارد.

و اوانجلین برنامه ریزی کرد که این یکی را هر کجا که منجر شد دنبال کند.

یک خاطره را می‌توان به عنوان یک تصادف از بین برد.

اما او دو بار آرچر را دیده بود و دو بار او خاطرات زنده و همراه با آنها امید او را زنده کرده بود.

اوانجلین پس از بیدار شدن قبل از سحر و گذراندن تاریک ترین ساعت ها در مبارزه در زیر باران با آرچر، باید خسته به رختخواب برمی‌گشت.

در عوض، او به وجد آمد. انگار ذره ای از خود قدیمی خود را پیدا کرده است. و این یکی از قطعات مورد علاقه او بود. این بخشی از خودش بود که دوست داشت امیدوار باشد. او فراموش کرده بود که چگونه امید

می‌تواند رنگ‌ها را روشن‌تر و احساسات را گرم‌تر کند، چگونه می‌تواند افکار را از آنچه که نبود به آنچه ممکن است تغییر دهد.

خاطرات او برای همیشه از بین نرفتند، آنها فقط گم شده بودند، و اوانجیلین اکنون امیدوار بود که آنها را پیدا کند.

از آنجایی که آرچر قبلاً دو خاطره ایجاد کرده بود، منطقی بود که امیدوار باشیم وقتی دوباره او را ببیند، چیزهای بیشتری را به همراه داشته باشد. و اگر این کار را نمی‌کرد، حداقل از او می‌خواست که به او بگوید چگونه یکدیگر را می‌شناسند.

اما این بار او قرار نبود منتظر بماند تا او او را پیدا کند.

اوانجیلین قصد داشت برای بازدید از سالن ولف بخواهد - سالنی که شامل محله‌هایی بود که نگهبانان و سربازان در آن زندگی می‌کردند. او می‌دانست که آرچر گفته بود که بعداً درس دیگری خواهند داشت، اما نمی‌خواست تا زمانی که بعداً اتفاق بیفتد صبر کند. امروز می‌خواست دوباره او را پیدا کند.

مارتین فریاد زد: «مرا ببخش، اعلیحضرت. "قبل از رفتن، ممکن است بخواهید به این نگاه کنید. وقتی با شاگرد پزشک صحبت کردی رسید.» خدمتکار یک یادداشت کرم رنگ با مهر آپولو در موم به اوانجیلین داد که اوانجیلین قبل از خواندن نامه به سرعت آن را شکست.

My sweet Evangeline,

I'm sorry that my many royal duties are keeping me from you today. Would you do me the honor of meeting me for dinner one hour past sunset in the Court of Columns?

I look forward to seeing you then, and to introducing you to a few special guests as well.

With all my love,
Apollo

"ما باید فوراً آماده کردن شما را شروع کنیم!" مارتین فریاد زد، حتی سعی نکرد پنهان کند که از روی شانه او انجیلین کتاب می خواند.

آیا واقعاً باید همین الان برای شام لباس پوشیدن را شروع کنم؟ نزدیک ظهر بود که باید حداقل چند ساعت به او فرصت می داد تا به دنبال آرچر بگردد. "این فقط یک شام است."

مارتین گفت: "هیچ چیز فقط یک شام نیست، اگر در یک قلعه باشد." «وقتی یک شاهزاده شام می گوید، واقعاً به معنای ضیافت است. همه آنجا خواهند بود. هر درباری، هر نجیب، هر مجلس بزرگ، هر نگهبان...»

"هر نگهبان؟" او انجیلین پرسید و افکارش بلافاصله به سمت آرچر رفت. اگر او سر شام بود، حالا دیگر مجبور نبود دنبالش بگردد. و اگر این شام به اندازه ای که مارتین به صدا درآورده بود، گردهمایی بزرگی بود، پس

مطمئناً می‌توان به راحتی برای یک گپ خصوصی دور شد.

فصل 15

آپولو

آپولو باید مکان دیگری را برای شام انتخاب می کرد.

دادگاه ستون ها یکی از اتاق های چشمگیرتر ولف هال بود که دارای سقف شیشه ای گنبدی سه طبقه بود که منظره ای عالی از ستاره ها ارائه می کرد. هشت ستون عظیم دایره ای را در مرکز اتاق تشکیل می دادند. ستون ها به شکل مقدسین فراموش شده حک شده بودند. آپولو فکر می کرد که این مجسمه ها بسیار دیدنی تر از حکاکی های شجاع هایی هستند که در خلیج نشسته اند، زیرا این مجسمه ها هنوز سر خود را داشتند. آنها همچنین از سنگ ستاره کمیاب تراشیده شده بودند که در شب می درخشید و کیفیتی ماورایی به دربار اضافه می کرد که امیدوار بود اوانجلین را خوشحال کند.

اما حالا از انتخابش پشیمان شد.

او باید بیشتر دفاعی فکر می کرد.

ستون ها چشمگیر بودند، اما دید او را از کل دادگاه و درهای منتهی به بیرون نیز مسدود می کردند. البته نگهبانان آنجا بودند تا به دنبال نشانه ای از جک باشند. اما تا پایان شب، نیمی از نگهبانان به اندازه مهمان مست می شدند. این چیزها همیشه همین طور بود.

آپولو در طول شام های جشن هرگز نسبت به نگهبانانش خیلی سختگیر نبود. بزرگترین خطر در این چیزها معمولاً این بود که نان تست ها خیلی طولانی می شدند، و اجازه دادن به نگهبانان برای خوردن غذا راهی آسان برای وفادار نگه داشتن آنها بود. آپولو نمی خواست اکنون خطر از دست دادن وفاداری را به جان بخرد - به خصوص که باید ویکتور و هانسِل را از دست می داد. او فقط باید اوانجلین را تمام شب نزدیک خود نگه دارد.

او به محض ورود او به دادگاه این را احساس کرد. وزوز روی پوستش، به یکباره دلپذیر و ناراحت کننده، مانند کششی که به سمت او احساس کرد. این یک اثر باقی مانده از نفرین کماندار بود. اگرچه زمانی که او تحت لعنت قرار گرفته بود، بسیار قوی تر بود - مثل آتشی که پوستش را می سوزاند و احساس می کرد فقط او می تواند آن را خاموش کند.

وقتی او وارد اتاق شد، برگشت و او را پیدا کرد و همه چیز از تمرکز خارج شد.

میزهای غذا، همه میهمانان با تزئیناتشان، ستون ها و شمع های بزرگی که دور آنها را گرفته بودند، برای لحظه ای مانند نقاشی آبرنگی که با باران محو شده بود، مه آلود شدند.

در میان این همه، اوانجلین درخشید، برازنده و معصوم و زیبا.

هنگامی که مهمانی به تمرکز خود بازگشت، آپولو می توانست ببیند که هر چشم دیگری نیز به سمت او چرخیده است. او نمی توانست زیاد به نحوه تماشای میهمانان دیگر نگاه کند. برخی صرفاً کنجکاو بودند، اما نگاه های خاص او را تحت مراقبت قرار می داد، و چند نفر او را وادار می کردند که گلویش را بریده باشد.

او سعی کرد خیلی عصبانی نشود - او زیباترین زن اتاق بود. او نمی توانست دیگران را به خاطر نگاه کردن به او سرزنش کند.

اما او می خواست روشن کند که او متعلق به اوست.

اوانجلین وقتی نزدیک شد او را ندید. او بی سر و صدا در اتاق حرکت کرد و چشمانش از تعجب گشاد شد و به سمت ستون های درخشان نگاه کرد.

موهایش جارو شده بود و لباسش کوتاه بود، با بند های کوچک نازکی که آپولو تصور می کرد با ضربه زدن انگشتانش می تواند بشکند. شاید اگر او این را درست بازی می کرد، بعداً همان شب به او اجازه می داد این کار را انجام دهد.

آرام پشت سرش رفت.

او زمزمه کرد: "تو زیبا به نظر می آیی." سپس چون او مال او بود، و چون می توانست، بوسه‌ای آرام و طولانی به پشت گردنش زد. احساس کرد پوستش روی لب هایش گرم می شود. اما بعد سفت شد. او امیدوار بود که خاطره ای را ایجاد نکرده باشد. آهسته دستی روی کمرش گذاشت و کنارش ایستاد. "امیدوارم شما را نترسانم."

او گفت: «به هیچ وجه. اما صدای او به طرز عجیبی بلند بود. فقط انتظار نداشتم این همه آدم را اینجا ببینم.» چشمانش دور اتاق چرخید. آپولو نمی توانست کاملاً تشخیص دهد که آیا او فقط عصبی است یا به دنبال کسی است. دومی نباید ممکن می شد، زیرا او کسی را به یاد نمی آورد. . . یا قرار نبود

از دور، خنیا شروع به آواز خواندن کرد. اشعار او از آپولون بزرگ و جکس مخوف به زودی مرده صحبت می کرد. "او یک هیولا در بین مردم است، یک گناه مرگبار. بچه‌های را سلاخی می کند، همسرت را می دزدد، اجازه می دهد خیلی نزدیک شود و زندگی را تباه خواهد کرد."

مردم نزدیک به صدای آهنگ تکان می خوردند، اما اوانجلین به وضوح ناراحت به نظر می رسید. او جستجوی اتاق را با چشمانش متوقف کرده بود و حالا آپولو به این فکر می کرد که آیا او فقط از همه مردم عصبی است؟

او هرگز فکر نمی کرد عروسش خجالتی است، اما به یاد داشت که او در روز عروسی آنها مضطرب بوده است.

کاش امشب صمیمی تر بود، اما دادگاه همه می خواستند اینجا باشند، و مهم است که بدانند ما خوشحال و خوب هستیم.» دستش را از پشتش برداشت و انگشتانش را با انگشتانش بست. "نگران نباش، فقط امشب نزدیک من باش."

در حالی که آنها شروع به احوالپرسی تک تک مهمانان کردند، او را در کنار خود نگه داشت.

آپولو همیشه از این قسمت متنفر بود. اما به نظر می رسید که اوانجلین با لبخند و آغوش از او استقبال می کند و همه چیز را از صدای صدایش گرفته تا درخشندگی گونه هایش و فرهای رزگلد موهایش تعریف می کند.

او آرزو داشت که مکالمات کمی الهام بخش تر باشد، اما فکر می کرد که می توانست بدتر هم باشد. در یکی از گفتگوها در مورد موهای او بود که آپولو فقط برای یک دقیقه دزدید تا یک جام شراب تهیه کند. این چیزها با نوشیدنی در دست خیلی بهتر بود، اگرچه به نظر می رسید که او لحظه اشتباهی را برای کنار رفتن انتخاب کرده است.

وقتی او به نزد عروس سرخ شده خود بازگشت، اوانجلین به چیزی که لرد بایرون بلفلاور گفته بود می خندید. بلفلاور کنایه ای دیگر زد و دوباره خندید، لبخندش وسیع تر از آن چیزی که آپولو در تمام شب دیده بود. حرامزاده.

در جلسه شورا، بلفلاور عملاً سر خود را فراخوانده بود. حالا سعی می کرد او را مجذوب خود کند.

آپولو در حالی که به آرامی دست اوانجلین را دزدید و او را به پهلویش نزدیک کرد، گفت: «به نظر می رسد که نمی توانم یک لحظه پشتم را برگردانم.

«لازم نیست که احساس خطر کنید، اعلیحضرت. من تمایلی به دزدیدن همسرت ندارم. من فقط برایش داستان هایی درباره ما دو نفری که پسر بودیم تعریف می کردم. فکر می کردم او می تواند بعد از یک هفته از سرگرمی استفاده کند.» بلفلاور در حالی که به سمت اوانجلین برگشت، دستش را روی قلبش گذاشت. من هم می خواستم بگویم، اعلیحضرت، دیروز خبر سقوط شما را شنیدم. من خیلی خوشحالم که به موقع پیدا شدی و نگهبانانی که مسئول به خطر انداختن زندگی تو هستند، مثل سگ هایی که هستند سرکوب شده اند.»

"قرار دادن . . . پایین؟" اوانجلین تکرار کرد. تمام خنده ها از صورتش محو شد چون چشمان ملایمش با هشدار گشاد شد.

آپولو در آن زمان می توانست بلفلاور را بکشد.

"فکر می کردم نگهبانان من فقط برای بازجویی تحت تعقیب هستند؟" او پرسید و به سمت او برگشت.

آپولو با لبخندی اطمینان بخش پاسخ داد: "نیازی به ناراحتی نیست، شیرین من." "من فکر می کنم دوست ما لرد بلفلاور اخبار خود را از برگه های رسوایی دریافت کرده است. تنها چیزی که امشب کنار گذاشته شده، جانوری است که برای شام می خوریم. حالا اگر ما را ببخشید.»

او اوانجلین را نزدیک تر کرد و او را از لرد بلفلاور دور کرد.

اما به نظر می رسید که آسیب از قبل وارد شده بود. درخشش نوری که
قبلا دیده بود از چشمانش رفته بود و انگشتانش اکنون در انگشتانش
احساس سردی می کرد.

آپولو به سرعت خدمتکاری را که در حال پخش جام های نقره ای شراب
بود متوقف کرد.

"اینجا عزیزم." او یک جام را گرفت و به او انگلیس داد. "فکر می کنم
وقت آن رسیده که نان تست بخوریم، نه؟"

"دوستان!" آپولو با صدای بلند فریاد زد و توجه همه را به خود جلب کرد.
می ترسم دادگاه من یادش رفته باشد که چگونه جشن بگیرد. بسیاری از
چیزهایی که امشب شنیده ام تعارفات بی مزه و شایعات بی الهام است.
پس بیایید عینک خود را به شکوه بازگشت از مردگان و جادوی عشق
واقعی بلند کنیم!»

فصل 16

اوانجلین

این همان مهمانی شامی بود که اوانجلین زمانی که مادرش در کودکی برای او افسانه‌ها تعریف می‌کرد، تصویر کرده بود - یک سالن رقص زیبا پر از افراد جذاب که لباس‌های خیره‌کننده به تن داشتند. و او اکنون یکی از آن افراد بود. با لباسی درخشان، روی بازوی یک شاهزاده - یا او بود، تا زمانی که جامش را بالا آورد تا نان تست درست کند.

آپولو شراب خود را بالای سرش نگه می‌داشت، زیرا مردم دور هم جمع می‌شدند و جام‌های خود را نیز بالا می‌بردند.

اوانجلین نیز همین کار را کرد، اگرچه پس از شنیدن مرگ هانسل و ویکتور، تمایل چندانی به نوشیدن نداشت. آنها بسیار مهربان به نظر می‌رسیدند، و هنوز هم سخت بود باور کنیم که آنها می‌توانستند با سوء قصد به جان او ارتباطی داشته باشند. اما این یکی از مشکلات کمبود حافظه بود - باور کردن خیلی چیزها را سخت می‌کرد.

او سعی کرد به طور مخفیانه به گردهمایی درباریان و نگهبانان در جستجوی آرچر نگاه کند. پیش از این، او قسم خورد که آپولو او را نگاه کرده بود و به نظر می‌رسید کمی ناراحت و تقریباً حسود شده بود.

حالا او مشغول نان تست زدنش بود که به او فرصتی داد تا نگاهی به اطراف اتاق بیندازد. تقریباً شبیه زمانی بود که او برای اولین بار وارد شده

بود - همه ستون های درخشان و مهمانان با لباس های مفصل.
او در حالی که آپولو فریاد می زد به کسی که شبیه آرچر بود نگاه نکرد:
«انشالله همه کسانی که در این اتاق هستند که به دنبال عشق واقعی
هستند آن را پیدا کنند و کسانی که در راه آن ایستاده اند نفرین شوند!»
جمعیت همه جام های خود را به صدا درآوردند و با آپولو تشویق کردند.
"دوست داشتن و نفرین کردن!"

اوانجلین جامش را روی لب هایش برد. اما او نتوانست خود را به
نوشیدن برساند. او نان تست برای عشق را درک می کرد، اما نه برای
نفرین کردن. ناراحت کننده بود که به نظر می رسید هیچ کس دیگری چنین
احساسی نداشت. در حالی که مهمانداران جام های خود را خالی می کردند
و لب های خود را لکه دار می کردند، عطر دل انگیز شراب در دادگاه را پر
کرده بود.

و اوانجلین فقط برای یک ثانیه فکری گذرا داشت که اگر این اتفاق برای
همیشه رخ دهد، دیگر مطمئن نیست که آن را می خواهد.
صدای موزیکال به صدا درآمد: «تو باهوشی که نمی توانی برای نان
تست آنچنانی بنوشی».

اوانجلین برای یافتن منبع کمی از آپولو دور شد.
اگر او لحظاتی پیش فکر می کرد دنیایش عجیب است، قرار بود عجیب
تر شود.

دختری که در کنار او آمد واقعاً شبیه شاهزاده خانم پری از یک افسانه
بود، نوعی که در آن مردم به جای فحش دادن بی دیده، چیزهایی مانند
افتخار و شجاعت را برانگیختند. او چهره ای به شکل قلب، چشمان سبز
بطری روشن و موهایی به رنگ درخشان بنفشه داشت.

اوانجلین با قفل هایی به رنگ رزگلد عادت داشت که تنها دختر اتاق با
موهای غیر معمول باشد. نیمی از او انتظار داشت که حسادت کوچکی را
احساس کند - اما وقتی این دختر لبخند زد، آنقدر باورنکردنی شیرین بود،
اوانجلین در عوض نوعی خویشاوندی را احساس کرد.

دختر موی بنفش فکر کرد: «آیا می دانستید، یک داستان قدیمی شمالی
وجود دارد که می گوید برای اجرای یک نفرین به طلسم های جادویی نیاز
ندارید؟ اعتقاد بر این بود که وقتی شمال برای اولین بار به وجود آمد، آنقدر
پر از جادو بود که گاهی اوقات کلمه نفرین برای اجرای آن کافی بود - تا
زمانی که مردمی که آن را می شنیدند به آنچه گفته می شد اعتقاد داشتند.

"آیا این همان چیزی است که فکر می کنید امشب اتفاق افتاده است؟"
از اوانجلین پرسید.

دختر با لبخند گریه ای جامش را می خورد. "من معتقدم که سحر و جادو خوشبختانه مدتها پیش مرده است. اما من همچنین معتقدم هر چیزی ممکن است." او چشمکی زد. "در ضمن، من آرورا ویل هستم، و از آشنایی با شما خوشحالم، اعلیحضرت."

دختر با حالتی کاملاً دراز کشیده و زمزمه کرد: "حالا باید با والدین من ملاقات کنی."

با نزدیک شدن دو نفر دیگر هوا عوض شد. لحظاتی پیش همه چیز شادی، صدای جیر جیر لیوان و بوی ترش شراب آلو بود. اما اکنون، با نزدیک شدن مادر و پدر آرورا، همه چیز به طرز عجیبی ساکت شد. لیوان ها از صدای جیغ زدن بازماندند، صدای پا متوقف شد، مردم مکالمه را متوقف کردند تا با کنجکاوی به آن جفت نگاه کنند.

اوانجلین نیز احساس کنجکاوی کرد. مانند دخترشان، این زوج اوانجلین را به فکر دوره دیگری انداختند که در آن خون بیشتر از شراب ریخته می شد و حتی نرم ترین افراد برای زنده ماندن باید سخت باشند.

مادر آرورا برخلاف بقیه حرکت کرد. زن به جای اینکه تمام تلاش خود را برای درخشش و درخشش و نشان دادن جواهراتش انجام دهد - که حتی ممکن نبود، زیرا او هیچ جواهری نمی پوشید - مانند یک تیر در طول شب از میان جمعیت می چرخید، برازنده و مطمئن. او این تصور را به اوانجلین داد که عادت دارد به جای سالن های رقص در میدان های جنگ قدم بزند.

پدر آرورا همان قدر خشن به نظر می رسید که دخترش زیبا بود. شانه هایش پهن، ریش هایش پر، و زخمی که از سمت راست صورتش رد شده بود، آنقدر وحشیانه به نظر می رسید، اوانجلین مطمئن نبود که چگونه از بریدگی که باعث آن شد جان سالم به در برده است.

او تماشا کرد که مرد با یک دست خرس مانند بر شانه آپولو کف زد. "از اینکه ما را دعوت کردید متشکرم، اعلیحضرت."

آپولو گفت: البته. پوزخندش گشاد بود، اما از گوشه و کنار هم تا حدودی محکم به نظر می رسید، گویی او هم قدرت این زوج را حس می کرد و او را عصبی می کرد. "اوانجلین، اجازه دهید لرد و لیدی ویل و دخترشان آرورا را به شما معرفی کنم، که به نظر می رسد قبلاً با آنها آشنا شده اید."

اوانجلین گفت: «مایه لذت است.

لیدی ویل که بلافاصله اوانجلین را در آغوش گرفت، گفت: «لذت همه ماست. او کسری از اندازه شوهرش بود، اما آغوشش به طور غیرمنتظره ای وحشیانه و بسیار گرم بود. "من چیزهای شگفت انگیزی در مورد شما از شاهزاده محبوب شما شنیده ام، تقریباً احساس می کنم شما را می شناسم."

شاید ترفندی از نور درخشان شمع اتاق باشد، اما به نظر می رسید که چشمان لیدی ویل در حالی که دور می شد پر از اشک می شد.

اوانجلین می خواست بپرسد که آیا او خوب است؟

اما سپس آپولو، که هنوز در اطراف خانواده کمی ناراحت به نظر می رسید، قبل از اینکه بتواند صحبت کند. او گفت: «والز از دوردست های شمال به والورفل آمده اند. "آنها شجاعانه وظیفه عظیم بازسازی مری وود را بر عهده می گیرند."

اوانجلین تقریباً گفت من این نام را می شناسم. اما او آن را نمی دانست، نه واقعاً. تازه آشنا به نظر می رسید. شاید او شنیده بود که در همان شب به آن اشاره شده است. یا شاید داشت یادش می آمد . . .
"مریوود چیست؟" او پرسید.

«مریوود تمام سرزمین هایی را که به یک خانه بزرگ سابق تعلق داشتند، در بر می گیرد. آپولو توضیح داد که یک جنگل، یک روستا و یک عمارت وجود دارد که صدها سال پیش سوخته است.

اوانجلین درخشش خانه ای ویران داشت که تنها راه پله ای در حال دود باقی مانده بود. احتمالاً این فقط تلاش او برای تخیل بود، اما برای یک ثانیه فکر کرد که آیا واقعاً می تواند یک خاطره باشد. شاید به همین دلیل بود که آپولو در مورد این خانواده عصبی بود، زیرا آنها در حال بازسازی مکانی بودند که به نوعی با خاطرات گمشده او مرتبط بود.

"چگونه عمارت سوخت؟" او فشار داد.

آپولو گفت: "هیچ کس واقعاً نمی داند." "بیشتر داستان به دست زمان و نفرین داستان گم شده است."

آرورا با خوشرویی گفت: "به طور کامل گم نشده است." «اگرچه می توانم تصور کنم که چرا زیاد تکرار نمی شود. این کاملاً غم انگیز است.»

لرد ویل گفت: "پس شاید شما هم نباید آن را تکرار کنید."

آرورا اعتراض کرد: "اما شاهزاده خانم در مورد آن سوال کرد."

لرد و لیدی ویل هر دو با نگاه هایی که در حد سرزنش بود به دخترشان نگاه می کردند، گویی نمی خواستند صحنه ای بسازند اما نمی خواستند این گفتگوی خاص را نیز داشته باشند.

اوانجلین گفت: "من پرسیدم." اما او همچنین مشتاق بود بیشتر بداند. برای اینکه ببیند آیا به او کمک کرد تا یادش بیاید. لیدی ویل که اکنون کاملاً ناراحت به نظر می رسید گفت: «این واقعاً یک داستان برای مهمانی نیست.

اوانجلین گفت: «هنوز دوست دارم آن را بشنوم. من تقریباً آنقدر که دوست دارم تاریخ شمال را نمی دانم.»

آرورا گفت: "خب پس اجازه بده بهت آموزش بدم."

والدین او هر دو عصبی به نظر می رسیدند، اما نباید جلوی آرورا را گرفت. «انتقام اسلترود از خانه اسلترود زمانی با زیباترین دختر شمال نامزد کرده بود. فقط این دختر او را دوست نداشت. پدر و مادرش اجازه ندادند او از نامزدی خارج شود، اما او حاضر نشد بدون عشق ازدواج کند. روز عروسی فرار کرد. البته انتقام نمی توانست او را رها کند - بالاخره او نامی داشت که باید به آن زندگی کند. و بنابراین وقتی انتقام شایعه ای شنید که این دختر زیبا عاشق تنها پسر لرد مریوود است، انتقام مانور مریوود، دهکده مریوود و جنگل مریوود را با خاک یکسان کرد و به این ترتیب نام وحشتناک او را حفظ کرد. آرورا با خوشحالی کارش را تمام کرد، همانطور که شخص دیگری ممکن است یک نان تست را تمام کند، با این حال چهره او دیگر خندان نبود.

در مقابل او، لیدی ویل به شدت رنگ پریده بود و لرد ویل یک سایه قرمز عصبانی شده بود.

پدر اوانجلین در تمام زندگی اش هیچ وقت آنطور که لرد ویل در حال حاضر به آرورا نگاه می کرد، به او نگاه نکرده بود. البته اوانجلین نیز هرگز آنطور سرکشی که اکنون آرورا داشت به پدرش نگاه نکرده بود. این باعث شد که اوانجلین به این فکر کند که آیا او اشتباه می کند که این خانواده با خاطرات گمشده اش مرتبط هستند. شاید فقط تنش بین آنها بود که باعث ناراحتی آپولو شد. این تمام چیزی بود که به نظر می رسید داستان به وجود می آورد. سوسو زدن چیز دیگری را برانگیخت.

لرد ویل در تلاشی آشکار برای تغییر موضوع اعلام کرد: «امیدواریم بازسازی مریوود به بازیابی بخشی از چیزهایی که از دست رفته کمک کند.»

این بار به نظر نمی رسید آرورا برایش مهم باشد. به نظر می رسید که او تمام آنچه می خواست در این مورد گفته بود. من امیدوارم که شما و شاهزاده تان بتوانید در جشنواره بازسازی به ما پیوندید. من خیلی هیجان زده هستم که شما را بهتر بشناسم.»

آرورا اوانجلین را در آغوش گرفت و زمزمه کرد: "احساس می کنم که ما دوستان خوبی خواهیم بود - اوه!" با تکان دردناک مژه هایش عقب کشید.

"مشکل چیه؟" اوانجلین پرسید.

"من متوجه نشدم که تو روی شخصت خنجر زده ای." آرورا سرش را خم کرد و آن را به سمت چاقوی جواهری آرچر که اوانجلین در کمر بندش گذاشته بود متمایل کرد.

چینی بین ابروهای آپولو ایجاد شد و نگاهش به طرز غیر معمولی تیره شد. "از کجا گرفتیش؟"

اوانجلین با محافظت دستش را روی دسته خنجر گذاشت. او به دروغ گفت: "من آن را در باغ ها پیدا کردم."

او بلافاصله پشیمان شد - اوانجلین هرگز دروغگو نبود - اما نتوانست جلوی خودش را بگیرد.

آپولو وقتی به چاقو نگاه می کرد مشکوک به نظر می رسید. زمانی که او را در حال جست و جوی اتاق گرفتار کرده بود، همان شکلی بود که قبلاً به نظر می رسید، اما این بار حسادت غیرقابل انکار بود. چشمانش ریز شد، عضله ای در پیشانی اش ضربه داشت، و اوانجلین خوشحال بود که حقیقت را نگفته است، که مرد جوان دیگری تیغه را به او داده است. او هنوز می ترسید که آپولو به هر حال آن را بگیرد.

او به سرعت داستان کمی مضحک در مورد پیدا کردن آن در چاه درست قبل از بیرون کشیدنش ساخت. «احساس می کنم که این یک طلسم شانس است. اما متأسفم که باعث ناراحتی تو شد، آرورا."

«واقعاً چیزی نبود. در واقع، اکنون که گفتید این خوش شانس است، من خیلی خوشحالم که آن را دارید. اما ممکن است بخواهید بیشتر مراقب سلاح های خود باشید. می دانم که این جذابیت شماست، اما با وجود نگهبانان زیاد، آیا واقعاً به آن نیاز دارید؟»

آپولو گفت: "راست می گوید." "من -"

"آهم." یکی پشت سرشان با صدای بلند گلویشان را صاف کرد. تسکین اوانجلین فوری بود. او تقریباً مطمئن بود که آپولو قصد داشت چاقو را بگیرد.

حالا توجه او به نگهبان جدیدی بود که در لبه حلقه آنها ایستاده بود. «عالیجناب، متأسفم که صحبت را قطع می‌کنم، اما یک موضوع فوری وجود دارد که باید با شاهزاده صحبت کنم.» «و نمی‌توانست یک دقیقه دیگر صبر کند؟» آپولو با درخشش به سمت نگهبان برگشت.

مرد جوان به وضوح رنگ پریده بود. "باور کنید اعلیحضرت، اگر مهم نبود، حرفم را قطع نمی‌کردم." نگهبان خم شد و چیزی با آپولو زمزمه کرد که شاهزاده را خاکستری کرد.

"متأسفم، اما می‌ترسم توجه من در جای دیگری مورد نیاز باشد." او از پایین به اوانجلین نگاه کرد. "من از رفتن متنفرم، اما امشب بعداً تو را پیدا خواهم کرد."

شاهزاده آپولو قبل از اینکه بپرسد کجا می‌رود، با قدم‌هایی دور شد.

فصل 17

اوانجلین

اوانجلین به شراب او دست نزد، اگرچه به نظر می رسید تنها او بود که خودداری کرد. شادی مهمانی شام پس از رفتن آپولو ادامه یافت. به زودی فقط درباریان نبودند که مشروب می نوشیدند. تعدادی از نگهبانان نیز مشغول آب خوردن بودند.

در دادگاه ستون‌ها ساعتی وجود نداشت، اما از حرکت ماه بالای سرش می توانست بفهمد که مدتی از خروج آپولو می گذرد، زمان کافی برای گفتن اینکه هر چیزی که شاهزاده را کشیده است بسیار مهم است.

اوانجلین برای مدت کوتاهی تعجب کرد که آیا آنها لرد جکس را پیدا کرده اند. اما او تصور می کرد که این خبر شاهزاده را خوشحال می کرد و او قبل از خروج خوشحال به نظر نمی رسید. نه، حتما چیز دیگری بوده است.

او همچنان در مورد سومین غذای شام متعجب بود تا اینکه یک نفر در نیمه پایین میز نان تست دیگری درست کرد. به نظر می رسید که شمالی‌ها به نان تست علاقه زیادی داشتند. این نان تست خاص برای تیراندازی بود که پرنده‌گانی را که با آنها جشن گرفته بودند به زمین انداخته بود و ناگهان اوانجلین به یاد آورد. کماندار.

درون او یک سالتو سریع انجام داد. او یک بار دیگر به اطراف دادگاه نگاه کرد، به این امید که بالاخره او وارد دادگاه شده باشد. اما هنوز اثری از

او نبود.

حالا اوانجلین هرگز خود را فردی بی پروا تصور نمی کرد. دیگران ممکن است با این بحث کنند. اما اوانجلین به آنها می گفت که او صرفاً به آنچه می تواند باشد امیدوار است، در حالی که دیگران از اینکه چه چیزی ممکن است اشتباه باشد می ترسند.

اوانجلین می دانست که به ویژه با توجه به رویدادهای اخیر مربوط به یک چاه، دور شدن مخفیانه از شام بدون نگهبانانش در جستجوی آرچر ممکن است کمی خطر داشته باشد. اما اوانجلین همچنین تصور می کرد که با رفتن آپولو و حواس پرتی بسیاری از مردم، شاید این زمان عالی برای یافتن دوباره آرچر باشد و امیدوارم خاطراتش را دوباره به دست آورد.

او به حواس پرتی های مختلفی فکر می کرد که می توانست برای فرار دزدکی ایجاد کند. ابتدا به این فکر کرد که سفره را بکشد تا بشقاب های غذا را براندازد. او تصور کرد که شراب را می ریزد. سپس نان تست دیگری شروع شد و او متوجه شد که این فرصت برای اوست.

لرد ویل داشت نان تست می داد. او در واقع یک کار نسبتاً دیدنی از آن انجام می داد، و به وضوح تمایل خود را برای بازسازی مریوود در تلاش برای جلب توجه دیگران به هدفش توضیح می داد. حتی اوانجلین هم برایش سخت بود که از او نگاه کند.

لرد ویل در حالی که ایستاده بود همه چشم ها را به خود جلب کرد و یک لیوان را بالای سر تنومندش بلند کرد. "این بازسازی برای کل شمال است!" با صدایی مثل رعد اعلام کرد. «ما بازسازی می کنیم تا ارواح گذشته مان را که جرأت می کنند همچنان ما را آزار دهند، بیرون کنیم. چون ما شمالی هستیم! ما از اسطوره ها و افسانه ها نمی ترسیم! ما اسطوره ها و افسانه ها هستیم!»

اتاق از فریاد بلند شد. "ما افسانه هستیم!"

"چه کسی در این بازسازی به من خواهد پیوست؟" لرد ویل گریه کرد.

"روی من حساب کن!"

"خانه من آنجا خواهد بود!"

در حالی که مردان و زنان و حتی نگهبانان در سراسر دادگاه عینک های خود را بالا بردند و تشویق کردند، اتاق در صدایی پرشور منفجر شد.

"ما بلافاصله پس از شکار شروع خواهیم کرد!" لرد ویل فریاد زد.

اوانجلین این لحظه را انتخاب کرد تا از روی میز و از نزدیکترین مجموعه درها عبور کند. او بیشتر از ساکت بودن روی سریع بودن تمرکز کرد. شورش دادگاه آنقدر بلند بود که صداهاى جنگ را خاموش کرد.

و بنابراین چند دقیقه نگذشته بود که اوانجلین صدای پا را شنید که پشت سر او طنین انداز می شد.

او به سرعت به خنجر آرچر رسید و دور خود چرخید.

"این فقط من هستم." آرورا ویل دست هایش را به صورت دفاعی بالا برد. "بخشید، من قصد نداشتم شما را بترسانم. وقتی دیدم که در حال لغزش هستید، فکر کردم می پیوندم. نان تست های پدرم می تواند روزها ادامه داشته باشد. من یک عروسی خاص را به یاد دارم که در آن از غروب آفتاب تا طلوع آفتاب نان تست می گفت."

"کسی سعی نکرد جلوی شما را بگیرد؟"

آرورا خندید. هیچ کس سعی نمی کند پدرم را متوقف کند. تصور نمی کنم نان تست امشب تا این حد ادامه داشته باشد، زیرا به نظر می رسد که او به اندازه کافی از مهمانی شام به هدف خود دست زده است. اما ما باید قبل از اینکه کسی متوجه شود حرکت کنیم.» آرورا به جلو پرید و موهای بنفش خود را تاب داد. "کجا میری؟ آیا عاشق پنهانی دارید؟ یا شاید می خواهید جادوگر شخصی خود را ببینید که آینده را می گوید؟"

اوانجلین سریع پاسخ داد: "اوه نه." "من معشوقی ندارم یا جادوگری نمی شناسم. من فقط قصد داشتم به سوئیت خود برگردم."

"خب، این ناامید کننده است." آرورا آهی کشید. با این حال، من فکر می کنم که بردنت به اتاقت بهتر از گوش دادن به حرف پدرم است.» او بازوی خود را با اوانجلین پیوند داد.

اوانجلین قبلاً از آرورا خوشش می آمد، اما حالا چیزی در مورد دختر وجود داشت که احساس خوبی نداشت. یا شاید فقط این بود که او نقشه های اوانجلین برای یافتن آرچر را خراب می کرد.

اوانجلین با دقت گفت: "از پیشنهاد شما متشکرم، اما من در واقع ترجیح می دهم تنها باشم."

آرورا قبل از اینکه لبخندی درخشان بزند، نگاهی مشکوک به او انداخت. "پس بالاخره یک عاشق پنهانی دارید؟"

اوانجلین با آرامش تکرار کرد: «نه. "من ازدواج کرده ام."

آرورا دهانش را پیچاند. «این معمولاً دیگران را متوقف نمی‌کند. واقعاً یک نگهبان یا پسر اصطبل خوش تیپ نیست که توجه شما را جلب کرده باشد؟»

اونجلین با قاطعیت گفت: «فقط آپولو هست. اگرچه، حتی در حین صحبت کردن، افکارش به سمت آرچر رفت. او را در زیر باران روی پل ایستاده بود و پیراهن را به سینه‌اش چسبیده بود و چشمانش به او چسبیده بود. اما او او را به عنوان یک عاشق نمی‌خواست. او بی پروا و بی فرهنگ بود و در مورد شناخت او دروغ گفته بود. او فقط می‌خواست او را پیدا کند تا شاید خاطره‌ای جدید ایجاد کند.

اما به نظر می‌رسید که امشب این اتفاق نمی‌افتد. قدم‌ها در سالن شروع به کوبیدن کرده بودند. آرورا به اندازه کافی اوانجلین را زیر پا گذاشته بود تا نگهبانانش متوجه غیبت او شوند و در نهایت به عقب برسند.

ناامیدی اوانجلین را خسته کرد. همانطور که نگهبانان او را به اتاق می‌بردند، او همچنان از روی شانه‌اش دنبال آرچر می‌گشت. او نمی‌دانست که آیا واقعاً فکر می‌کند که او می‌تواند ظاهر شود یا اینکه آنقدر می‌خواست که او بیاید که فکر می‌کرد می‌تواند این اتفاق بیفتد.

او تصور کرد که در راهرو با او برخورد می‌کند و تمام خاطراتش را در یک عجله ناگهانی به دست می‌آورد که همه چیز را در دنیای وارونه‌اش معنا می‌کرد.

اما افسوس که پس از یک سفر بی‌حادثه، او را به اتاقش بازگرداندند، جایی که خودش را برای رختخواب درآورده و به کلماتی مثل افسوس فکر می‌کرد.

او نمی‌دانست دقیقاً چه زمانی روی تخت خزیده است، یا چه مدت آنجا بوده است. او جایی بین خواب و بیداری بود که صدای جیر جیر زمین را در کنارش شنید. به نظر گام مطمئن آپولو نبود. به نظر می‌رسید کسی دزدکی وارد شود. اوانجلین جرأت کرد تصور کند که آرچر است و چشمانش را باز کرد-

یک هیکل درشت و پهن روی تخت او خودنمایی می‌کرد.
نه آرچر یا آپولو.

سعی کرد جیغ بزند.

اما مهاجم سریعتر حرکت کرد. در مدتی که طول کشید تا دهانش را باز کند، او روی تخت بود و دستکش بزرگی را روی لب هایش می کوبید و او را با وزن بدنش فشار می داد.

بوی عرق و اسب می داد. اوانجلین نمی توانست صورت او را ببیند - او ماسک کاملی به چشم می زد که تنها یک جفت چشم کسل کننده برایش ظاهر می شد.

دوباره سعی کرد جیغ بزند. سعی کرد دستش را گاز بگیرد. آرچر به او یاد نداده بود که در این موقعیت چه کاری انجام دهد. اما از امروز صبح می توانست حرف های او را بشنود. اگر دست از مبارزه بردارید، میمیرید. او لگد زد و بین پاهای مهاجمش را نشانه رفت.

"اگه ساکت بمونی بهتره." قاتل چاقویی را به اندازه طول ساعدش پرتاب کرد.

کمک! کمک! کمک! او بی کلام گریه کرد، دیوانه وار می جنگید تا او را از پا درآورد.

چاقو را پایین آورد و رویه لباس خوابش را جدا کرد. سپس احساس کرد که نوک تیز تیغه، خطی دردناک را زیر استخوان ترقوه اش حک می کند. آرچر غرغر کرد: "باید با من شوخی کنی."

اوانجلین حتی متوجه ورود او به اتاق نشده بود، اما ناگهان او آنجا بود - طلایی و درخشان و احتمالاً زیباترین چیزی که تا به حال دیده بود. او بی رحمانه گردن قاتل را گرفت، او را از تخت بیرون کشید و به میله تخت چسباند و او را در بالا نگه داشت تا پاهایش مانند عروسک ها آویزان شود. اوانجلین از روی تخت بلند شد. من سعی کردم با او مبارزه کنم.

خون روی سینه اش جاری شد و ردای خود را با دست هایی که از لرزش قطع نمی شد، سفت کرد.

چشمان آرچر روی خون تنگ شد و اوانجلین قسم خورد که از آبی به نقره ای مذاب درخشیدند. او به عقب به قاتل نگاه کرد و خرخر کرد. صدایی که از دهانش می آمد کاملاً حیوانی بود. او نقاب خود را درآورد، چاقویی را بیرون آورد و تیغه را به چشم چپ مرد آورد. "چه کسی تو را استخدام کرد تا به او آسیب برسانی؟"

قاتل رنگ پرید اما دندان هایش را به هم فشار داد.

«یک بار دیگر از تو می‌پرسم، سپس چشمت را از دست می‌دهی. و تقریباً امیدوارم که جواب ندهید، زیرا دوست دارم چشم شما را قطع کنم. چه کسی تو را اجیر کرد تا او را بکشی؟»

قاتل عجله کرد: «ناشناس بود».

"این برای شما خیلی بد است." آرچر چاقوی خود را پایین آورد.

مرد تف کرد: «قسم می‌خورم، نمی‌دانم. "فقط به من گفته شد که آن را آهسته و دردناک و خونین کنم."

اوانجلین همه جا بی حس شد. این که کسی بخواهد او را بمیرد یک چیز بود، یک چیز دیگر اینکه بفهمند می‌خواهند او را شکنجه کنند.

گفتند چرا؟ اوانجلین پرسید.

قاتل دهانش را محکم بست.

"بی ادب نباش. شاهزاده خانم از شما سوالی پرسید. آرچر مرد را بالاتر برد و به سختی گردن او را تکان داد تا اینکه سرش به پهلو تکان خورد. "جواب او را بده."

مرد تف کرد: «نمی‌دانم چرا. "فقط به من گفته شد که آن را به درد بیاورم."

سوراخ های بینی آرچر باز شد.

شما خوش شانس هستید که من از کارفرمای شما مهربانتر هستم. سر طلایی اش را خم کرد و تقریباً متفکر به نظر می‌رسید. "این درد خواهد داشت، اما نه برای مدت طولانی." سپس چاقوی خود را برداشت و به قلب قاتل زد.

فصل 18

اوانجلین

قاتل با صدای زشتی روی زمین افتاد. تکان خورد، تشنج کرد - اوانجلین کاملاً از کلمات مناسب مطمئن نبود، فقط بلافاصله نمرد.

همه چیز نسبتاً وحشتناک بود، اما او نمی توانست بگوید متأسف است. هنوز هم می توانست احساس کند که خونش ردایی را که روی سینه اش گرفته بود لکه دار می کند. یک لباس مجلسی بسیار زیبا، آبی مایل به قرمز و آستر توری ظریف کرمی بود که با جریان خون تیره می شد.

ضارب چند صدای غرغر کرد که شبیه نفرین بود.

آرچر گفت: "شما آخرین کلمات خود را هدر می دهید." "من قبلاً لعنت شده ام." خم شد و چاقویش را چرخاند. وقتی آن را بیرون کشید، خون روی شل تیره و پیراهن رنگ پریده ای که زیر آن پوشیده بود پاشید، اما به نظر نمی رسید اهمیتی بدهد.

او از روی بدن پا گذاشت و در امتداد لبه تخت حرکت کرد و به اوانجلین خیره شد.

"چرا مردم همیشه سعی در کشتن شما دارند؟" صدایش پایین بود، در لبه چیزی مرگبار. "شما باید بیشتر مراقب باشید."

"این چگونه تقصیر من است؟"

"شما هیچ حسی از حفظ خود ندارید." آرچر یک قدم دیگر با عصبانیت برداشت. «اگر کسی روی بطری سمی برچسب بزند، آن را می‌نوشید. شما هشدارها را به عنوان دعوت نامه می‌گیرید. به نظر نمی‌رسد که نمی‌توانید از همه چیزهایی که به شما آسیب می‌زند دوری کنید.»
مثل من.

او قسم خورد که دو کلمه آخر را در سرش شنید، در حالی که او یک قدم دیگر به سمت او برداشت تا زمانی که او آنقدر نزدیک ایستاده بود، او عملاً می‌توانست احساس کند که خشم داغ از روی او می‌ریخت. او نیاز داشت که عقب نشینی کند، او را برای نگهبانی صدا کند، به او بگوید که برود. قلبش به طرز غیرممکنی تند تند میزد. اما او متوجه شد که می‌گوید: "تو اینجا نیستی که به من صدمه بزنی." "تو این را نمی‌دانی." عضله‌ای در فک او تیک خورده است. "امروز صبح نزدیک بود تو را از کنار یک پل پرت کنم." تو همچنین برای نجات جان من یک نفر را کشت.

"شاید من فقط از کشتن مردم لذت می‌برم." آرچر تیغه خون آلودش را روی ملحفه‌ها پاک کرد، اما چشمان سوزان او هرگز چشمان او را ترک نکرد. او همچنان خشمگین و وحشی به نظر می‌رسید. دستانش خون بود و چشمانش نیز با آن تیر خورده بود. با این حال، او هرگز کسی را بیشتر نمی‌خواست.

او احتمالاً زمانی در طول شب عقل خود را از دست داده است زیرا می‌خواست او به او نزدیک تر شود. او می‌خواست دستان او روی او باشد. او می‌خواست که او را در آغوش بگیرد، او را مهار کند، به او یاد بدهد که بجنگد. تا زمانی که آنها را لمس می‌کردند، اهمیتی نمی‌داد. او به خودش گفت که این فقط ترس، هیجان و خونی است که در او جاری شده است. در یک دقیقه محو می‌شد. اما بخش دیوانه او نمی‌خواست آن را ناپدید کند.

قبل از اینکه بتواند بهتر فکر کند، اونجلین دستش را دراز کرد. لمس برقی بود. به محض اینکه انگشتان او انگشتان او را پیدا کردند، جهان شروع به چرخیدن کرد. اتاق او تبدیل به یک کالیدوسکوپ از شب و جرقه شد و ناگهان او در جای دیگری بود. او در خاطره دیگری بود.

هوا تاریک و خیس بود و برای یک ثانیه نمی توانست نفس بکشد.
آب یخی مانند زمین به شدت برخورد کرد. او از روی غریزه کوبید، اما کسی او را محکم گرفته بود. بازوانش تسلیم نشدند و او را از میان امواج خردکننده به بالا می کشاند. آب نمک روی بینی اش فرو رفت و سرما رگ هایش را پر کرد. او سرفه می کرد و کندوپاش می کرد و به سختی می توانست هوا را بمکد در حالی که او با او به سمت ساحل شنا می کرد. او را در آغوش گرفت و طوری از اقیانوس برد که گویی زندگی او به جای زندگی او به آن وابسته است.

"نمی گذارم بمیری." یک دانه آب از مژه هایش روی لب هایش چکید. قطره باران ملایم بود، اما نگاه در چشمانش قدرت طوفان را در خود نگه می داشت. باید خیلی تاریک بود که نمی توانستم قیافه اش را ببینم، اما هلال ماه هر ثانیه درخشان تر می شد و وقتی به او نگاه می کرد، لبه های گونه هایش را پوشانده بود.

تمام دنیای اوانجلین کج شد زیرا او چهره او را مانند آرچر تشخیص داد. اقیانوس در حال تلاقی بر خلاف قلب تپنده او، یا شاید قلب او بود، ناگهان آرام شد.

قفسه سینه آرچر بالا می رفت، لباس هایش خیس شده بود، موهای صورتش به هم ریخته بود - اما در آن لحظه، اوانجلین می دانست که او را از میان آب های یخ زده عبور خواهد داد. اگر مجبور بود او را از میان آتش می کشید، او را از چنگال جنگ، از سقوط شهرها و شکستن دنیاها بیرون می کشید.

با پایان یافتن خاطره، ذهن اوانجلین چرخید. روزها پیش، وقتی او آخرین قسمت این خاطره را دید، فکر می کرد کسی که او را حمل می کرد آپولو است.

اما او اشتباه کرده بود. آرچر بوده است.

روزی که در چاه بود، اولین باری نبود که او را ملاقات می کرد. او همچنین شک داشت که این خاطره جدید مربوط به اولین برخورد آنها باشد. او را با شدت بیش از حد در آغوش گرفته بود.

وقتی حواس اوانجلین به زمان حال برگشت، اولین چیزی که متوجه شد این بود که آرچر از اتاق خواب عبور کرده بود. او دم در ایستاده بود و آن طور که در خاطره داشت به او نگاه نمی کرد، گویی از میان آتش می گذرد تا او را نجات دهد. دستی که او را لمس می کرد در کنارش مشتم شده بود و او طوری به او نگاه کرد که انگار چیزی جز فرار نمی خواهد.

و او چیزی جز این نمی خواست که او بماند.
او سوالات زیادی داشت، و نه فقط در مورد این خاطره جدید. او به این فکر کرد که وقتی مادام ووس از تصنیف کماندار و روباه نام برد چه واکنشی نشان داد. او فکر می کرد که این داستان باعث تحریک او شده است، اما حالا می دانست که این فقط اسمش بوده است. کماندار.
او بود.

"من مطمئن خواهم شد که نگهبانان این را تمیز می کنند و ساکت می شوند. اما اگر کسی سؤال کرد، به آنها بگویید که شما مردی را که به شما حمله کرد، کشتید."«

آرچر برگشت تا برود.

"صبر کن!" او انجلین زنگ زد. "ترک نکن!"

او متوقف نشد.

او قبلاً از اتاق خارج شده بود.

اما این بار او را تعقیب کرد.

فصل 19

آپولو

قرار بود چکمه های آپولو خراب شود. خیلی خون بود خون فرش ها، دیوارها و حالا چکمه هایش را لکه دار کرد. نه اینکه او واقعاً از چکمه ها عصبانی بود. آپولو به راحتی می توانست چکمه های بیشتری بخرد - او به کفش هایش اهمیتی نمی داد، نه واقعاً. چیزی که واقعاً او را آزار می داد این بود که همسرش خنجرى را که زمانى متعلق به جکس بود، در دست داشت.

آپولو دوست داشت همان شب بیرون می رفت و حرامزاده را شکار می کرد، اما در عوض باید با این آشفتگی کنار می آمد.

"گفتی که یک بازمانده وجود دارد؟" او درخواست کرد.

نگهبانی که برای این صحنه خاص تعیین شده بود، پاسخ داد: «بله، اعلیحضرت».

"من می خواهم با او به طور خصوصی صحبت کنم." آپولو به داخل سالن رفت و در حالی که حرکت می کرد، خون بیشتری وارد سالن کرد. او قبلاً مرگ را دیده بود، اما هرگز به این وحشتناک نبود.

در پایین راهرو، صدای نگهبان دیگری را شنید که به داخل دیگ می پرد.

آپولو سپاسگزار بود که قبل از رسیدن وقت غذا خوردن نداشت، وگرنه همین کار را می کرد.

طبقه بالا حال و هوای تلخی داشت، اما حداقل هوا دیگر بوی مسی خون را در خود نگه نمی داشت.

بوی شمع موم می داد. نور ملایم آنها بر کاغذهای گلدار که دیوارها را پوشانده بود، درخشش می داد. تعدادی نقاشی آبرنگ و طرح های مداد نیز در قاب وجود داشت. یکی از اعضای خانواده باید هنرمند بوده باشد، زیرا هیچ یک از نقاشی ها در ابتدا آنقدر خوب نبودند. اما همانطور که او به سمت پایین راهرو رفت، هنر کمی بهتر شد. برخی از طرح ها به نظر می رسید که رنرهای وفاداری از اعضای خانواده باشد که اکنون مرده در طبقه پایین دراز کشیده بودند.

سرانجام نگهبان جلوی دری ایستاد که باید به تنها بازمانده قتل عام منتهی شود.

آپولو گفت: "من تنها وارد می شوم."
"اما اعلیحضرت..."

"این یک دستور است. این قربانی امشب به اندازه کافی عذاب کشیده است. من نمی خواهم او احساس کند که در حال بازجویی است."
نگهبان محترمانه کنار رفت.

آپولو وارد اتاق تاریک شد و در را پشت سرش بست.

پسری که حدوداً چهارده ساله به نظر می رسید، روی تخت سورتیه ای بزرگ حلقه زده بود و زانوهایش را در حالی که به جلو و عقب تکان می خورد، گرفته بود. او لاغر بود و به احتمال زیاد به جای سوءتغذیه، مرحله رشد را پشت سر می گذاشت.

فورتوناس یکی از خانه های بزرگ بود. حتی اگر نیمی از ثروت خود را از دست بدهند، همیشه بیش از مقدار کافی برای خوردن دارند.

به همین دلیل آپولو امشب به اینجا فراخوانده شده بود. غالباً اکثر اعضای یک خانه بزرگ در یک شب قتل عام نمی شدند. خبر آنچه اینجا اتفاق افتاده بود به گوش می رسید، و زمانی که این اتفاق افتاد، تاج باید بر آنچه گفته می شد کنترل داشته باشد.

این نوع اخبار یا می تواند رنگ پریدگی بیشتری در سلطنت آپولو ایجاد کند یا آن را قوی تر کند.

آپولو در حالی که با عجله روی لبه تخت نشسته بود گفت: «سلام.
پسر محکم تر در خودش حلقه زد.

"من اینجا نیستم که به شما صدمه بزنم."

پسر با صدایی درهم شکسته گفت: «مهم نیست. "هیچ چیز نمی تواند بیشتر از این صدمه ببیند."

آپولو موافقت کرد: «نه. من هرگز چیزی به این وحشتناک ندیده بودم، به همین دلیل است که اینجا هستم. من می‌خواهم مطمئن شوم هر کسی که این جنایت را مرتکب شده است دستگیر شود تا دیگر هرگز تکرار نشود.»

پسر زمزمه کرد: «نمی‌توانی او را بگیری.» "او انسان نیست."

"چرا این را می‌گویی؟"

پسر بالاخره سرش را بلند کرد. وحشت روی صورتش به قدری خام بود که مانند اسکلتی با پوست نقاشی شده بود. «او خیلی سریع حرکت کرد. من اینجا بودم که اولین فریاد را شنیدم. خواهرم بود او همیشه خیلی دراماتیک است اولش نادیده گرفتم بعد یکی بود و دیگری.»

پسرک هر دو دستش را به کناره‌های سرش آورد و گوش‌هایش را طوری پوشاند که انگار هنوز صدای ناله‌ها را می‌شنود.

"می‌دانستم که بد است - شیطانی. از پله‌ها دویدم، اما به محض دیدن همه خون، در کمد پنهان شدم."

"آیا دیدی چه کسی این کار را قبل از اینکه پنهان کنی انجام داده است؟"

پسر با لرزش سر تکان داد. "او وحشی به نظر می‌رسید."

"آیا او شبیه لرد جکس بود؟"

"نه."

"مطمئنی؟" آپولو پرسید.

او در واقع باور نمی‌کرد که این لرد جکس است. فقط یک نوع از موجودات می‌تواند باعث این نوع ویرانی شود. اما او می‌خواست پسر بگوید جکس است. همه چیز را بسیار آسان تر می‌کرد.

«او نبود. من او را می‌شناختم. لرد جکس قبل از مرگ مادر بزرگ من با او دوست بود. این مرد - فکر نمی‌کنم حتی یک مرد هم باشد. "

پسرک کف دستانش را کنار چشمانش آورد و آرام گریه کرد.

آپولو که هرگز با گریه راحت نبود، از تخت بلند شد و اتاق را به سرعت بررسی کرد. یک میز در نزدیکی پنجره بود که در کنار آن سه پایه قرار

داشت. به نظر می رسید این پسر هنرمند خانواده بود. در مقابل سه پایه یک آبرنگ نیمه کاره قرار داشت که نسبتاً زیبا به نظر می رسید. روی میز حتی نقاشی‌ها و طرح‌ها و دفترچه‌های بیشتری وجود داشت. به نظر می رسید که او به حیوانات و مردم علاقه دارد. اگرچه یک نقاشی از یک سیب وجود داشت.

آپولو از سیب متنفر بود.

فقط با دیدن میوه عصبانیت او را به سطح زمین بازگرداند. او از طرح کلی سیب گرفته تا خون روی چکمه‌هایش به پسری که هنوز روی تخت گریه می کرد نگاه کرد.

هیچ کاری نمی توانست برای پسر یا برای خون انجام دهد. اما تمام آثار هنری و سیب باعث شد آپولو متوجه شود که او می تواند کاری در مورد جکس انجام دهد.

آپولو به پسر گفت: تو خیلی با استعدادی. "برخی از این هنر خوب است."

"متشکرم." پسر بو کشید.

"فکر می کنی بتونی چیزی برای من بکشی؟" آپولو یک دفترچه و یک مداد برداشت، سپس وسایل را به پسر داد.

"میخواهی الان برات چیزی بکشم؟"

"آره. هنر قرار است درمان خوبی برای روح باشد."

آپولو به پسر گفت که دوست دارد چه نقاشی بکشد.

پسر با نگاهی متعجب پاسخ داد، اما هیچ تلاشی برای بحث با شاهزاده نکرد. اکثر مردم معمولاً این کار را نمی‌کردند، اگرچه اگر این پسر برای او بهتر بود.

همانطور که بود، پسر به سرعت روی طرح خود کار کرد، سرش را روی کتابش خم کرد، همانطور که او با تب و تاب طرح‌ریزی می‌کرد و سایه می‌زد و هر کاری که هنرمندان انجام می‌دادند انجام می‌داد. وقتی کارش تمام شد، صفحه را با دقت پاره کرد و به آپولو داد.

آپولو گفت: «عالی. "این واقعا کار خوبی است، مرد جوان."

"متشکرم."

"الان احساس بهتری داری؟"

پسر زمزمه کرد: «نه واقعاً».

آپولو روی شانه او زد. او زمزمه کرد: «من واقعاً برای از دست دادن شما متأسفم، اما به زودی هیچ دردی را احساس نخواهید کرد.»

سپس آپولو چاقوی او را گرفت و به قلب پسر خنجر زد.

شوک و درد برای مدت کوتاهی از چهره پسر عبور کرد، قبل از اینکه دوباره روی تخت بیفتد، همانطور که بقیه اعضای خانواده مرده بودند.

آپولو لحظه ای غمگین شد. او واقعاً یک هیولا نبود. او فقط کاری را که باید انجام می شد انجام داد. پسری به این اعتماد و ترسو نمی توانست در این دنیا طولانی بماند. به هر حال خانواده او اکنون همه مرده بودند. و آپولو مطمئن خواهد شد که قربانی او به خوبی مورد استفاده قرار می گیرد.

شاهزاده دستان پسر را دور خنجر حلقه کرد و طوری به نظر رسید که گویی مرگ برای هرکسی که بعداً او را پیدا کرده بود، خودخواسته است.

سپس، پس از یک نگاه سریع در آینه برای اطمینان از اینکه پیراهنش خونی روی آن نیست، آپولو وارد سالن شد و قبل از اینکه نگهبان منتظر بتواند داخل اتاق را ببیند، به سرعت در را پشت سر خود بست.

"چطور گذشت، اعلیحضرت؟" نگهبان پرسید.

آپولو با تأسف سرش را تکان داد. "چنین تراژدی. پسر برای زنده ماندن احساس گناه می کند. من می ترسم که او هرگز مثل قبل نباشد. اما او برای من تصویر مردی را که خانواده اش را به قتل رساند، کشید." «

آپولو نقاشی را به نگهبان داد. پوسترهای تحت تعقیب جدید کشیده شده است. این قتل عام را ذکر کنید و سپس این عکس لرد جکس را اضافه کنید.

فصل 20

اوانجلین

وقتی دو نگهبان وارد اتاق او شدند، اوانجلین از در بیرون دوید. او به سرعت طفره رفت و انتظار داشت آنها را تعقیب کنند. اما او تنها کسی بود که می دوید. پاهای برهنه‌اش در حالی که به دنبال آرچر می‌دوید، به سنگ‌های سخت سرد دست می‌زد و دوباره فریاد می‌زد: «صبر کن، بس کن!»

او نمی توانست خیلی دور برود. صدای افتادن چکمه هایش را از گوشه گوشه می شنید. سالن به سالن به سالن او را از دور شنید. اما هر بار که او به گوشه ای می پیچید، آرچر آنجا نبود. تنها چیزی که او دید، پرتره‌هایی از آپولو بود که بسیار متهم‌کننده‌تر از آن چیزی بود که به یاد داشت.

چشمان رنگ‌آمیز شاهزاده او را در حالی که از راهروی باریکی می‌دوید تماشا می‌کرد. برخی از چراغ‌ها خاموش شده بودند و تاریک‌تر هم می‌شد تا اینکه به عکس دیگری از شوهرش رسید. دیوارکوب‌های کنار این تصویر به ویژه درخشان به نظر می‌رسیدند و از قاب طلایی می‌درخشیدند که انگار برای جبران نورهای خاموش شده بودند.

شبیه پرتره دیگری از آپولو در درخت سحرآمیز ققنوس بود که بر روی شاخه‌ها لم داده بود. هر چند مطمئن شدن سخت بود. پرتره از وسط بریده شده بود.

آرچر در کنار تصویر مثله شده ایستاده بود، ششل پشت شانه هایش پرت شده بود، دستانش را روی سینه اش ضربدری می کرد و به پرتره درهم ریخته نگاه می کرد. "فکر می کنم این یکی را بیشتر دوست دارم."

اوانجلین چاقویی در دستش ندید، اما نگاه آرچر تیزی بود که شبیه تیغ بود. اگر کسی می توانست با یک نگاه برش دهد، او بود.

"آیا تو این کار را انجام دادی؟" او پرسید.

"این خیلی با من مهربان نبود."

چشمان اوانجلین به سمت خونی که روی پیراهن رنگ پریده اش پاشیده شده بود دوید. "آیا خودت را مهربان توصیف می کنی؟"

"اصلاً. اما من فکر می کنم شما قبلاً این را می دانید." از دیوار پرید و به او نزدیک تر شد. سالن کاملاً باریک بود، بنابراین پیاده روی زیادی نداشت. دو قدم و او آنجا بود، آنقدر نزدیک که همه چیز بوی سیب می داد و سرش ناگهان سبک شد.

دیروز صبح وقتی آرچر را در سالن بیرون اتاقش ملاقات کرد، فقط ایستادن در کنار او باعث شده بود احساس کند تصمیم بدی گرفته است، با این حال او هنوز هم می خواست دنبالش برود. او خودش را از کم خوابی هذیان می پنداشت. اما او اکنون هذیان نمی کرد. او عصبانی نبود فقط او بود.

این نزدیکی ایستادن به آرچر به او احساس می کرد که نمی تواند نفسش را بگیرد، گویی خونساز از حباب های شامپاین ساخته شده است که همه به سمت سرش می آیند.

"تو برای من چی هستی؟" او پرسید.

چشمان آرچر با چشمان او قفل شد. "هیچ چی."

اما وقتی انگشتانش پایین آمدند و ارسی را که ردای او را به هم بسته بود گرفت، هیچ احساسی نداشت. طوری نگهش داشت که انگار نمی توانست تصمیم بگیرد که می خواهد آن را باز کند یا او را به خودش نزدیک تر کند.

"چرا دروغ می گویی؟" او پرسید.

فکر می کردم قبلاً ثابت کرده ایم که خیلی مهربان نیستم. «آرچر ارسی را کشید، به اندازه ای که گره را باز کرد.

اوانجلین به سرعت آن را از دستان او ربود و ردای او را محکم تر کشید.

آهسته خندید. "الان دارم عصبیت می کنم؟"

طوری گفت که انگار امیدوار بود. یا شاید او فقط سعی می کرد او را از سوال پرسیدن باز دارد. وقتی او اینقدر نزدیک بود، به سختی می توانست به وضوح فکر کند، و به یاد آوردن چرا او را در راهرو تعقیب کرده بود. چیزی در مورد آرچر وجود داشت که او را وادار می کرد فقط بخواهد آنجا باشد، با او.

او می دانست که اشتباه است. او با آپولو بود. نه فقط با آپولو، او به خودش یادآوری کرد، ازدواج کرد. آپولو شوهرش بود. آرچر نمی توانست برای او چیزی باشد. و فقط به او گفته بود که برای او چیزی نیست. اما او همچنین گفته بود که دروغگو است.

او گفت: «فقط یک چیز به من بگو که درست است،» و سپس در سکوت به خود قول داد که از او و از این احساسات دور شود. می دانم قبل از اینکه مرا در چاه نجات دهید با هم آشنا شدیم. تو نگهبان من بودی؟»

فکش را کار کرد.

برای یک ثانیه، او فکر نمی کرد که او پاسخ دهد.

سپس او سرش را تکان داد. «نه. من عموماً در صدمه زدن بهتر از محافظت هستم.» او به سمت خونی که جلوی ردای او را لکه دار بود نگاه کرد.

از زمانی که مجروح شده بود واقعاً به بریدگی که باعث تمام خون شده بود نگاه نکرده بود. به اندازه کافی کم عمق بود که قبلاً بسته شده بود. نیازی به دوخت نخواهد داشت اما خون باقی مانده چیزی افتضاح به نظر می رسید - احتمالاً او نیز افتضاح به نظر می رسید.

او به آرامی گفت: "شما هرگز نمی توانید وحشتناک به نظر برسید."

او دوباره به بالا نگاه کرد. برای یک ثانیه، او تقریباً خجالتی و فوق العاده جوان به نظر می رسید که به سختی از او بزرگتر بود. وقتی به آرامی به سمت چشمانش خم شد، موهای بلوند روی چشمانش افتاد.

او نمی دانست که آیا او سعی می کند او را نترساند یا شاید ترسیده باشد. همانطور که به سمت گونه او می رفت، به طور غیر مشخصی عصبی به نظر می رسید. به آرامی یک تار موی صورتی اشتباه را بین انگشتانش گرفت و پشت گوشش گذاشت. او بسیار مراقب بود، انگشتانش حتی پوست او را برس نمی زدند، اما انگار می خواست.

درد متفاوتی وجود داشت که فک او را سفت می کرد و باعث می شد که عضلات گردنش در حالی که آنجا ایستاده بود نیض داشته باشند، نگاه او را طوری نگه داشت که گویی می خواست بجای آن او را در آغوش بگیرد و او را مانند آنچه در خاطراتش بود به سمت خود له کرد.

متاهل.

متاهل.

متاهل به خودش یادآوری کرد.

او با آپولو ازدواج کرده بود. او برای آرچر چیزی نبود.

او گفت: "من باید بروم." "نگهبانان من - احتمالاً در شرف زدن زنگ خطر هستند. من متعجبم که در حال حاضر صدای زنگ ها را نمی شنویم،" او غرغر کرد و امیدوار بود که کلمات بیشتری پیدا کند تا دلیلی برای ماندن داشته باشد، حتی اگر می دانست باید برود.

او تصور کرد که هنوز خاطرات بیشتری از او وجود دارد که فراموش کرده است. اما حالا او کمی از آنچه ممکن است به خاطر بیاورد می ترسید، اگر به خاطر آوردن بیشتر به معنای احساس بیشتر از آنچه قبلاً بود بود.

ایستادن روبه روی او به اندازه ی کافی سخت بود، نه به گونه ای که نزدیک تر از لمس کردن احساس کنم. انگار تمام قدرتش را می گرفت که دستش را دراز نکند و انگشتانش را با انگشتانش بچراند. گویی یک برس از پوست آنها ممکن است جرقه هایی را برانگیزد یا تمام نورهای سالن را خاموش کند.

منتظر ماند تا او برود.

اما آرچر حرکت نکرد.

برای یک ثانیه، او هم این کار را نکرد. او نمی توانست از این احساس خلاص شود که اگر اکنون او را ترک کند، اگر پشتش را برگرداند، ممکن است دیگر او را نبیند.

وقتی آپولو را می بوسید پروانه ها را احساس می کرد، اما اوانجلین این احساس را داشت که بوسیدن آرچر زمین را در هم می شکند.

متاهل، یک بار دیگر به خود یادآوری کرد.

و این بار بالاخره برگشت تا برود.

به محض حرکت، اوانجلین احساس کرد که اشتباه کرده است. اگرچه او نمی دانست که آیا اشتباهش نزدیک شدن بیش از حد به آرچر یا برگشتن و دور شدن بوده است.

اوانجلین در حالی که عملاً به سمت سوئیت خود می دوید، سعی کرد به آرچر فکر نکند. فقط دوبار از بالای شانه اش نگاه کرد. او هیچ وقت آنجا نبود.

او پس از بازگشت به سوئیت خود، تمام شواهد جنایت را از بین برد. در واقع کمی ناراحت کننده بود. شاید باید کمی نگران کننده بود، اما بعد از وقایع شب، اوانجلین واقعاً نمی توانست بیشتر از آنچه که احساس می کرد احساس کند. یا پرسیدن سوالات بیش از حد در مورد عجیب بودن همه آن.

نگهبانانی پشت در منتظر او بودند، اما در بدو ورود، حتی از او نپرسیدند کجا رفته یا مردی که در طبقه او مرده است. مردی که آنها به وضوح دیده بودند، زیرا قبلاً بدن را تمیز کرده بودند.

وقتی اوانجلین وارد سوئیتش شد، انگار هیچ اتفاق بدی نیفتاده بود.

تخت او یک بار دیگر با یک لحاف کرکی به پاکی برف پوشیده شد. هیچ لکه ای دیده نمی شد، حتی روی زمین، جایی که یک فرش سفید و طلایی جدید گذاشته شده بود. همه چیز ترد و خالص و تمیز بود - به جز اوانجلین. آرچر گفته بود، من مطمئن می شوم که نگهبانان این را تمیز می کنند و ساکت می شوند. اما این همه به طور قابل توجهی تمیز و آرام بود. یا نگهبانان به طور استثنایی به او وفادار بودند یا . . .

اوانجلین در واقع هیچ کلمه ای برای رفتن به دنبال یا نداشت. حالا که به اتاقش برگشته بود، شوکی را بیشتر احساس می کرد که باید زودتر تجربه می کرد.

موهای صورتی او شورش بود. چشمان او بزرگ شده بود، در حالت ترس گیر کرده بود. و روی لباس خوابش خون بود و روی گونه اش آغشته بود. او آشفته به نظر می رسید.

دستانش می لرزیدند که خون را از بدنش پاک می کرد و لباس صورتی تازه پوشید. سعی کرد جلوی سوسو زدن افکارش به آرچر را بگیرد. او مال او نبود که بخواهد به آن فکر کند، و با این حال مدام نگاهش را در سالن به

تصویر می کشید، و اینکه چگونه برای یک ثانیه، او تقریباً خجالتی، تقریباً ترسیده و تقریباً مال او به نظر می رسید.

دینگ دینگ دینگ

ساعت برج ساعت سه صبح به صدا درآمد.

اوانجلین با تعجب به زمان حال برگشت. او چشمانش را بست، خاطرات آرچر را از بین برد و سپس به اتاق اصلی خود بازگشت - فقط با دیدن آپولو دوباره مبهوت شد.

او به نظر می رسید که انگار به تازگی وارد درب سوئیت او شده است. چشمانش کلاه بسته بود، پیراهنش چروک شده بود و خون روی چکمه هایش پاشیده بود. فقط روی چکمه هایش بود، اما مقدار زیادی از آن وجود داشت و در چرم قهوه‌ای مایل به زرد خیس می‌شد تا جایی که تقریباً همه جایشان قرمز شد.

مرگ. انگار امشب همه جا بود.

"حال شما خوب است؟" اوانجلین به سرعت از اتاق گذشت. "چی شد؟"

آپولو دستی لرزان را لای موهایش کشید و چشمانش را بست، انگار که خاطره هر اتفاقی برایش خیلی زیاد است. "ترجیح می‌دهم در مورد آن صحبت نکنم."

وقتی چشمانش را باز کرد، چشمانش پر از خون بود و آرواره‌اش در لایه‌ای از کلش پوشیده شده بود که تا به حال ندیده بود. آپولو همیشه بی عیب و نقص بود. شاهزاده افسانه‌ای کامل اما در چند ساعتی که او آخرین بار به نظر می‌رسید، چیزی تغییر کرده بود.

اوانجلین احساس می‌کرد که از دستش بد شده است. او فکر می‌کرد نمی‌تواند احساسات بیشتری را تجربه کند، اما باید بیشتر از آنچه تصور می‌کرد به آپولو اهمیت می‌داد. او نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده است، اما می‌خواست تلاش کند تا آن را بهتر کند.

"آیا کاری هست که بتوانم برای شما انجام دهم؟" او پرسید.

انگار می‌خواست نه بگوید. بعد چشماش افتاد. آنها به سمت دهان او حرکت کردند و همانجا درنگ کردند، گویی شاید بتواند به یک چیز فکر کند. قلبش عصبی به تپش افتاد.

او فوراً حرکت نکرد، گویی می دانست که این کمکی نیست که او ارائه می کند. اما شاید در اعماق وجود چنین بود. شاید این چیزی بود که هر دوی آنها نیاز داشتند.

او به آرامش نیاز داشت و او به وضوح.

نزدیکتر خم شد.

بدنش می لرزید. او نمی دانست چرا این احساس اینقدر اشتباه است در حالی که باید اینقدر درست می شد. باید راحت به او تکیه می داد، وقتی دستانش دور کمرش می چرخیدند، دستانش را روی سینه اش گذاشت.

انگشتانش می لرزیدند که باعث شد کمی حالش بهتر شود. مثل اینکه شاید اعصاب عادی بود.

اولین فشار لب‌هایش نرم بود، و همینطور لغزش کف دست‌هایش که روی بدنش پایین‌تر می‌رفتند. تنها با پوشیدن لباس نازک او، می‌توانست خیلی بیشتر از زمانی که قبلاً آنها را بوسیده بودند، او را احساس کند.

به زودی او در طعم زبان او و فشار بدنش به زبان او که با هم به سمت تخت می‌رفتند، گم شد. سپس دنیای او به پهلوی می‌چرخید و او را در بوسه ای دیگر از زمان دیگری فرو می‌برد.

او می‌توانست نسیمی را در پشت خود احساس کند و فشار آپولو را روی سینه‌اش احساس کند.

قلب او انجلین تبدیل به طبل شد و هر چه نزدیکتر می‌شد تندتر می‌تپید. لایه‌هایی از لباس بین آنها بود، اما او می‌توانست گرما را حس کند که از او بیرون می‌آید. گرمای بیشتر از آنچه که او تا به حال احساس کرده بود. تقریباً خیلی گرم بود، خیلی گرسنه بود. آپولو مانند آتشی می‌سوخت که به جای گرم شدن، سوخت. و با این حال باید بخشی از او وجود داشته باشد که می‌خواست بسوزد، یا حداقل آواز بخواند.

هر دو دستش را دور گردنش حلقه کرد. دهان آپولو از لب‌هایش خارج شد و به گلویش افتاد و بوسه ای پس از بوسیدن روی او افتاد.

دستی سرد روی شانه‌اش فشار داد و او را از چنگ شاهزاده رها کرد. "فکر می‌کنم وقت آن رسیده که برویم."

آرچر او را با سرعتی فوق‌العاده به سمت پله‌های بالکن کشید. یک لحظه، آپولو تمام چیزی بود که او انجلین می‌توانست احساس کند و سپس او را زیر بازوی سخت آرچر قرار داد و در حالی که آرچر او را به سمت پله‌ها می‌برد، به سمت سرد او فشرده شد. . .

کماندار.

آپولو به سرعت از بوسه جدا شد. "چی گفتی؟"
گلوی اوانجلین ناگهان سفت شد. او باید به طور تصادفی نام آرچر را با
صدای بلند گفته باشد.

او گفت: "من فقط یک خاطره داشتم" و البته بلافاصله پشیمان شد. او
نمی توانست به آپولو بگوید که با آرچر خاطره ای داشته است. شاید بتواند
قسمت اول، بوسه را به او بگوید. اما پس از آن احتمالاً می پرسید که چرا
او آرچر را گفته است، و او نمی خواست بگوید که او پس از آن او را کنار
کشید.

اگرچه ناگهان اوانجلین به شدت کنجکاو شد که چرا آرچر این کار را
کرده است. و چگونه می توانست داشته باشد؟ آپولو یک شاهزاده بود. اما
او وقت نداشت که در مورد دلیل این همه تعجب کند - نه زمانی که آپولو
طوری به او خیره شده بود که انگار به او خیانت کرده است.

حسادت بسیار بدتر از آن چیزی که قبلاً دیده بود در چشمانش سوخت.
وقتی او مشتتش را در پشت لباس خوابش گره می کرد، می توانست آن را
در دستانش حس کند.

اوانجلین به دنبال چیزی برای گفتن بود. هر چیزی که نگاه آپولو به او را
در حال حاضر تغییر دهد. سپس داستان نامزدی مادام ووس را به یاد آورد.
می توانست به او بگوید این همان چیزی بود که به یاد داشت.

«خاطره ای از تو داشتم. شبی بود که خواستگاری کردی ما در یک رقص
بودیم و شما مانند تیرانداز از افسانه قدیمی، تصنیف کماندار و روباه، لباس
پوشیده بودید.

در حین صحبت، اوانجلین عکسی در سر داشت که شاید خاطره ای نیز
باشد.

آپولو روی یک زانو رفت.

او ناگهان فراموش کرد که چگونه نفس بکشد، زیرا جمعیت اطراف آنها
زیاد شد، اوانجلین و آپولو را در دایره ای از لباس های مجلسی و دویوش
ابریشمی و چهره های شوکه در قفس گرفت.

آپولو هر دو دست او را در آغوش گرم او گرفت. "من تو را می خواهم،
اوانجلین فاکس. می خواهم برایت تصنیف بنویسم روی دیوارهای سالن
گرگ و نام تو را با شمشیر بر قلبم حک کنم. من می خواهم شما همسر

من و شاهزاده خانم و ملکه من باشید. با من ازدواج کن، ایوانجلین، و بگذار همه چیز را به تو بدهم.»

دوباره دست او را به لب هایش برد و این بار وقتی به ایوانجلین نگاه کرد، انگار بقیه جشن وجود نداشت.

هیچ کس تا به حال اینطور به ایوانجلین نگاه نکرده بود. تنها چیزی که او می توانست ببیند اشتیاق و امید و نشانه ای از ترس بود که در بیان آپولو می چرخید.

و با این حال، تقریباً نیمی از آن چیزی که آرچر در خاطراتی که قبلاً داشت به او نگاه می کرد، نداشت، گویی او را از چنگال جنگ، از سقوط شهرها و دنیاهای درهم شکسته بیرون آورده بود. می توانست او را دوباره به تصویر بکشد، در حالی که قطره های آب از مژه هایش روی لب هایش می افتد.

اما این همه در گذشته بود.

در حال حاضر، او با آپولو ازدواج کرد. هر احساسی که او نسبت به آرچر داشت، مهم نبود. اگر می توانست یک سال خاطرات را فراموش کند، می توانست آن احساسات را نیز فراموش کند. اما مشکل این بود که او مطمئن نبود که بخواهد. هنوز نه، حداقل. نه زمانی که او هنوز کل داستان را نمی دانست.

او می دانست که نگه داشتن کار اشتباه است. اما او همچنین امشب متوجه شد که واقعاً چقدر کمی شوهرش را می شناسد. او نمی دانست که او حسادت می کند و دوست دارد برای نفرین نان نان بخورد. او نمی دانست چرا در حال حاضر چکمه هایش خون بود.

و بعد از اینکه به او گفت که خاطره ای از خواستگاری او به دست آورده است، انتظار داشت که او خوشحال به نظر برسد. اما آپولو به طور آشکار نگران به نظر می رسید.

فصل 21

جک ها

جکس به اندازه کافی دیده بود.

اگر بیش از این در بالکن می ماند، اگر به تماشای ادامه می داد، آپولو را می کشت، یا حداقل دست زدن به اوانجلین را برای او غیرممکن می کرد.

جکس به خود یادآوری کرد که با آپولو در امان است. به عنوان یک شاهزاده خانم، او هر چیزی را که می خواست داشته باشد.

اما قرار نبود او بخواهد او را ببوسد. این عادلانه نبود که جکس به خاطر آن کمی از او متنفر باشد. اما احساس نفرت تنها چیزی بود که رفتن او را ممکن کرد. و او واقعاً نیاز به رفتن داشت.

اوانجلین در امان بود. این چیزی بود که اهمیت داشت.

اگر جکس می ماند، اگر در اتاق هجوم می آورد و از قدرت هایش استفاده می کرد تا آپولو را وادار کند تماشا کند که جکس به اوانجلین گفت که او برای او چیزی نیست. که او همه چیز بود. اینکه او زمان را به عقب برگردانده بود تا او را زنده نگه دارد و دوباره همان انتخاب را خواهد کرد. اگر جکس او را به یاد آورد که او کسی بود که باید می خواست ببوسد. او دیگر در امان نخواهد بود. او حتی زنده نمی ماند.

اگر اوانجلین قرار بود آینده ای داشته باشد، جکس نمی توانست بخشی از آن باشد.

آرام از بالکن پرید. وقتی در حیاط تاریک پایین فرود آمد، چکمه هایش هیچ صدایی نداشت. هر چند باید بهتر زمان بندی می کرد. او می توانست صدای نزدیک شدن دو نگهبان را بشنود.

به طور معمول، او از توانایی های خود برای کنترل احساسات آنها استفاده می کرد تا آنها برگردند. اما او کمی از تمام نگهبانانی که قبلاً کنترل می کرد خسته شده بود. صحبت های این پاسداران را هم می شنید و کلمه خون و کشتار توجهش را جلب می کرد.

جکس به دیوارهای سنگی ولف هال نزدیک تر شد و در سایه ها پنهان شد که نگهبانان نزدیک تر می شدند و قد بلندتر گفت: «کویکستون آنجا بود و گفت امکان ندارد که یک نفر بتواند این همه نفر را بکشد. او گفت مثل این است که یک شیطان این کار را کرده است.» نگهبان مکثی کرد تا بلرزد. "من هیچ عشقی به خانواده خانه فورتونا ندارم، اما هیچ کس نباید گلویش دریده شود و قلبش بیرون بیاید."

جکس با آخرین گفته خود مخالفت کرد. اما او کمتر نگران این بود که گارد سلطنتی بتواند چنین قلب نرم غیر منطقی داشته باشد تا اینکه این نگهبان از کلمه شیطان استفاده کند.

شیاطین وجود نداشتند

اما جکس موجودی را می شناخت که انسان ها اغلب با آن اشتباه می کردند، به ویژه در شمال، جایی که نفرین داستان پخش درست داستان های خون آشام را تقریباً غیرممکن می کرد. وقتی آنها این کار را کردند، نفرین از ترس منطقی انسان ها جلوگیری کرد. بنابراین هر زمان که یک انسان واقعاً می ترسید، معمولاً از خون آشام ها به عنوان شیاطین یاد می کردند.

و جکس می ترسید که دقیقاً بداند امشب این نگهبانان از کدام دیو تشنه خون صحبت می کنند. کرچک.

شجاعان در ابتدا برای محافظت از پسرشان، کاستور، زمانی که او را به یک خون آشام تبدیل کرده بود، نفرین داستان را ریخته بودند. قرار بود فقط بر داستان های خون آشام ها تأثیر بگذارد. اما نفرین از روی وحشت زده شده بود، و نفرین هایی که از محل ترس می آیند همیشه کمی پیچ خورده یا بسیار وحشتناک تر از آنچه در نظر گرفته شده است می شوند.

جکس ها به این فکر می کردند که آیا شجاعان اکنون که برگشته اند تلاش خواهند کرد تا نفرین را برگردانند. جالب است که ببینیم آیا هونورا و

ولفریک تغییر شکل شمال را انتخاب می‌کنند یا به سادگی در خانه بازسازی‌شده مری‌وود زندگی آرامی خواهند داشت.

او هنوز در آنجا به دیدار آنها نرفت. او اکثر والورها را بعد از باز شدن طاق دیده بود، اما به لطف اشتباهی کاستور در آن زمان نیمه جان بود. از آن زمان جکس فقط آرورا را دیده بود. او می‌دانست که او را به آپولو یا سربازانش تحویل نمی‌دهد. او کمتر در مورد والدینش، ولفریک و هونورا مطمئن بود.

اولاً بحث ناموس بود که هر دو داشتند. سپس آپولو بود که نام جدید خود را به عنوان خانه بزرگ اعطا کرده بود و به آنها جنگل مری‌وود، عمارت مری‌وود و دهکده مری‌وود هدیه داده بود.

جنگل، عمارت و دهکده از نظر جکس هدیه چندانی نبود. تاریخ آنها به همان اندازه زشت بود. اکثر مردم به سادگی گفتند که نفرین شده یا جن زده شده‌اند. حتی جکس هم سفر در آن سرزمین‌ها را دوست نداشت.

اما او دوباره به این فکر کرد که نگهبانان در مورد یک شیطان قاتل صحبت می‌کنند. سپس همان دیو قاتل را به تصویر کشید که در گلوی اوانجیلین شکافت و او را دوباره کشت.

جکس سوار اسبش شد و به سختی به سمت مری‌وود رفت.

او به محض رسیدن به جنگل مری‌وود می‌توانست تغییر را حس کند. او می‌توانست بشنود که زندگی در دو طرف مسیرش موج می‌زند. خرگوش‌ها، قورباغه‌ها، پرندگان، آهوها و درختان که دوباره شروع به رشد کردند.

شاید چند روز پیش دلاورها برگشته باشند، اما دلیلی وجود داشت که آنها شجاع بودند، دلیلی که حتی زمانی که مدتها مرده بودند، داستانهای مربوط به آنها زنده و بزرگ شده بودند و آنها را به موجوداتی تبدیل کرده بودند که گاهی اوقات نزدیکتر به نظر می‌رسیدند. به خدایان

جک ها می‌دانستند که نیستند.

شجاع‌ها می‌توانستند مانند دیگران خونریزی کنند و بمیرند، اما مثل همه زندگی نکردند. آنها صرفاً از زنده ماندن راضی نبودند. او حتی مطمئن نبود که آنها قادر به انجام آن هستند. قبل از اینکه در Valory محبوس شوند، پادشاهی را راه اندازی کرده بودند که نیمی از قاره را در بر می‌گرفت. جکس نمی‌دانست که حالا که بیرون آمده‌اند، چه خواهند کرد، اما او شک نداشت که شجاع‌ها تغییری محو نشدنی دیگری در جهان ایجاد خواهند کرد.

او از اسبش پرید و آن را به ستونی درست بیرون دهکده مریوود بست. شجاع ها هنوز بازسازی خانه خود را آغاز نکرده بودند. آنها ابتدا با روستا شروع کردند. جک ها تصور می کردند که همه آنها در جایی در مجاورت می مانند، و بنابراین کاستور به احتمال زیاد به جای دخمه قدیمی خود در والورفل، در همان نزدیکی خواهد بود.

روستای مریوود نیز مانند جنگل در حال بازگشت به زندگی بود. با ورود جک ها به میدان، هوا بوی چوب های تازه بریده شده می داد. میدانی قدیمی بود که در اطراف چاه بزرگی ساخته شده بود که روزگاری دور آن را مغازه ها - آهنگری، داروخانه، نانوايي، قصابی، شمعدانی- و بازار روزانه میوه و سبزیجات احاطه کرده بودند.

جکس برای لحظه ای به یاد آورد که شبانه یواشکی بیرون رفته و با دوستانش در پشت بام داروخانه ملاقات کرده است. آن ها دراز می کشیدند، ستاره ها را تماشا می کردند، و به تمام کارهایی که روزی انجام می دادند، لاف می زدند، گویی روزهایشان به جای شماره گذاری تضمین شده بود.

او به بالا نگاه کرد و انتظار نداشت کاستور را اکنون روی پشت بام داروخانه بباید، اما وقتی این کار را کرد نیز تعجب نکرد.

یکی از آسیب های فناپذیر بودن، گرایش به پایبند ماندن به گذشته بود، یعنی زمانی که جاودانه پیری را متوقف کند. مهم نیست که جکس چند روز زندگی می کرد، آن روزهایی که او یک انسان بود همیشه برای او واضح ترین روزهایی بود و به نظر می رسید هرگز با گذشت زمان از بین نمی رفت. این یکی دیگر از سقوط های فناپذیر بودن بود - این خاطرات بی پایان و غم انگیز که همیشه به بشریت این توهم را می داد که بسیار سرزنده تر از جاودانگی است. این باعث می شد جک ها از انسان ها متنفر شوند، اما او تصور می کرد که باعث می شود کاستور بخواهد یکی شود.

"میخواهی بیای پایین یا باید داروخونه رو آتش بزنی؟" به نام جکس.

کاستور پاسخ داد: "اگر واقعا مشعل داشته باشید، این تهدید ممکن است بهتر عمل کند." یک ثانیه بعد او به راحتی روی زمین افتاد و به طور اتفاقی آرنج خود را به دیوار داروخانه قدیمی در حال فروپاشی تکیه داد. با از دست دادن سکان و بازگشت خانواده اش، او بیشتر شبیه کاستور بود، شاهزاده نجیب بدون مراقبت، تا شبیه آشوب، خون آشام رنج کشیده با سکان دار، که نمی توانست تغذیه کند.

جکس برای یک ثانیه احساس حسادت کرد.

"چه چیزی تو را در چنین روحیه بدی قرار داده است؟" کاستور پرسید.
"آیا دوباره اوانجلین را تماشا می کردی؟"

جکس گفت: «من به خاطر او اینجا نیستم.

"خب، شما مطمئناً در مورد او بدبین هستید."

جک ها خیره شدند. "و شما در خلق و خوی نگران کننده ای برای کسی هستید که تمام خانواده را سلاخی کرده است."

قیافه کاستور بلافاصله تیره شد. گرما به نگاهی نفوذ کرد که کمتر شبیه گرسنگی بود و بیشتر شبیه تهدید بود.

اگر جکس بیشتر به زندگی خود توجه می کرد، ممکن بود می ترسید. اما جکس این روزها احساس چندانی نداشت، مگر اینکه احساسات اوانجلین را درگیر کنند، و او تمام تلاشش را می کرد تا از آن ها دوری کند.

هر چیزی که به دور کردن ذهن او کمک می کرد در مقایسه با او خوشایند بود - به جز شاید این. کاستور قدیمی ترین دوست او بود، بنابراین جکس نمی خواست از او متنفر باشد، اما وقتی به او نگاه کرد، هنوز می توانست دندان هایش را در گلوی اوانجلین ببیند که او زندگی او را از بین می برد.

کاستور حتی نمی دانست که آن نسخه از تاریخ آنها وجود دارد. قضاوت در مورد او کاملاً منصفانه نبود. اما جکس برای مدت طولانی به منصف بودن اهمیت نمی داد.

کاستور گفت: "اگر اینجا هستید که به من سخنرانی کنید، من نمی خواهم آن را بشنوم."

«پس من این را کوتاه می کنم. شما باید خودتان را کنترل کنید. یا پدر و مادرت می خواهند بفهمند و شاید این بار به جای اینکه سکان بر سرت بگذارند، تو را در قبر بگذارند.»

کاستور آرواره اش را کار کرد. "آنها این کار را نمی کنند."

«آنها هنوز انسان هستند، کاستور. انسان ها وقتی می ترسند کارهای احمقانه زیادی انجام می دهند."

جکس داشت. و بدترین قسمت این بود که او فکر می کرد کار درستی انجام می دهد. مثل زمانی که کاستور مرده بود.

جکس کسی بود که به مادر کاستور، آنورا، گفته بود که او را از مردگان بازگرداند.

کاستور و لیریک بهترین دوستان جکس بودند، بیشتر شبیه برادرانش. لیریک به تازگی مرده بود و جکس هم نمی توانست کاستور را از دست بدهد.

او به این فکر نکرده بود که بازگشت او به زندگی چه هزینه ای دارد. او تصور نمی کرد چقدر خون ریخته شود. یکی از دلایلی که جکس به خودش اجازه داد تبدیل به یک سرنوشت شود این بود که کاستور تنها نباشد. سپس او این شایعه را شروع کرد که کاستور هرج و مرج است و هرج و مرج یک سرنوشت است، تا دنیا متوجه نشود که او آخرین شجاع باقی مانده است.

جکس گفت: "من فقط سعی می کنم مراقب شما باشم." "بالاخره سکان را از دست دادی و خانواده ات برمی گردند. من نمی خواهم ببینم که این شانس را از بین می بری." «

کاستور به تمسخر گرفت. "من کسی نیستم که زندگی ام را نابود کنم." "این قرار است به چه معنی باشد؟"

"من با خواهرم صحبت کردم. آرورا به من گفت که چه می خواهی و چه چیزی را می خواهی با آن مبادله کنی." «

جکس جلوی خودش را گرفت: «خواهرت...» حتی او بهتر از توهین به دوقلو یک خون آشام با مسائل کنترلی می دانست. اگرچه وسوسه انگیز بود. او می توانست احساس کند که دست هایش مشتش شده اند، اما کاستور آن کسی نبود که واقعاً می خواست مشتش بزند. "من میدانم چه کار دارم میکنم."

خون آشام نگاه سخت دیگری به او انداخت. "اگر اوانجلین روزی خاطراتش را بازگرداند، هرگز شما را به خاطر این موضوع نخواهد بخشید." "حداقل او زنده خواهد بود که از من متنفر باشد."

فصل 22

اوانجلین

شکار . . "

" . . . شکار."

" . . . شکار . . "

اوانجلین معمولاً صحبت نگهبانانش را نمی‌شنید، اما این دو کلمه به طور مخفیانه از در او عبور می‌کردند، گویی فقط نام این شکار از دیگر کلمات معمولی‌تر قدرت بیشتری داشت. او قبلاً ذکر آن را شنیده بود، اما فکر می‌کرد که این فقط اشاره ای به شکار لرد جکس است. حالا او چندان مطمئن نبود.

او می‌خواست از خدمتکارش بخواهد، اما مارتین بیرون آمده بود تا سینی ناهار خود را برگرداند. بعد از تمام اتفاقات دیشب، اوانجلین نیمی از روز را خوابیده بود.

در حالی که او یک فنجان چای خنک کننده استارمیر را می‌خورد، به برگه‌رسانی آن روز دست دراز کرد، به این امید که شاید جوابی برای او داشته باشد. و این کار را کرد - فقط این پاسخی به سؤالات او در مورد شکار نبود.

The Daily Rumor

MURDER! MURDER! MURDER!

By Kristof Knightlinger

Bolt your doors! Don't travel alone! Be on your guard! No one is safe! Last night Lord Jacks committed another heinous crime. During the early hours of the evening, he viciously slayed the entire family of House Fortuna—makers of the beloved Fortuna's Fantastically Flavored Water. One guard that I spoke with said he'd never seen so much blood.

There was one lone survivor, young Edgar Fortuna. Unfortu-

nately, the grief of it all was too much for poor Edgar. He died by his own hand shortly after the massacre. Edgar did, however, provide us with a sketch of the killer, which we are printing in this morning's paper.

I urge anyone out there who has seen Lord Jacks to please alert the Royal Order of Soldiers immediately. No clues are too small. This heartless murderer must be stopped before he kills again.

اوانجلین ورق را برگرداند. این بار هیچ تصویر سایه ای وجود نداشت. در آنجا طرحی از آرچر به رنگ سیاه و سفید تازه چاپ شده بود. او پوزخند شیطانی می زد و سببی را در یک دستش پرت می کرد، در حالی که هیچ شباهتی به یک قاتل نداشت - و همه چیز شبیه آنچه اوانجلین مخفیانه می خواست.

WANTED
DEAD or ALIVE
LORD JACKS

for Murder and
More Heinous Crimes
Against the Crown

اوانجلین نفس کشید: «نه.

نه نه نه نه.

او گفت: «این نمی‌تواند باشد،» این بار کلماتش دیوانه‌کننده‌تر ظاهر شدند.

این باید یک اشتباه بود.

شاید آرچر فقط شبیه لرد جکس بود. یا شاید این نقاشی اشتباه بود. آرچر نمی‌تواند لرد جکس باشد. او یک نگهبان بود. او زندگی او را نجات داده بود - دو بار.

مارتین در حالی که به داخل اتاق برگشت گفت: "عالی، شما کمی رنگ پریده به نظر می رسید."

"من خوبم. من فقط چیزی را در روزنامه دیدم که مرا نگران کرد." او صفحه را بالا گرفت تا مارتین ببیند. "آیا واقعاً لرد جکس اینگونه است؟" «این اوست، اعلیحضرت. من می توانم ببینم که چرا شما همه چیز را خمیر کرده اید. او فقط افتضاح است، اینطور نیست؟» اما صدای او مانند آهی بلند شد، و او انجلین قسم خورد که قلب هایی در چشمان مارتین وجود دارد که به تصویر سیاه و سفید نگاه می کند، که هر چیزی جز وحشتناک بود.

جکس مانند یک پایان خوش به نظر می رسید که دور از دسترس بود و مارتین به وضوح توسط او جادو شده بود. درست مانند او انجلین، فقط او می ترسید که احساساتش نسبت به او بسیار عمیق تر از جادوگری باشد. حتی الان هم فقط با دیدن این عکس می توانست چیزهایی را احساس کند.

او نمی خواست آن را پاور کند. او انجلین هنوز می خواست فکر کند که مقاله اشتباه کرده است. آرچر - بلکه لرد جکس - دیشب با او بود. اما او تمام شب را با او نبوده بود. او را تنها پس از فراخوانی آپولو پیدا کرد. ولی . . .

سعی کرد بهانه دیگری بیاورد. او یک بار دیگر به خود یادآوری کرد که آرچر - جکس - زندگی او را نجات داده است، بنابراین او نمی تواند یک قاتل باشد. با این حال دیشب، به همان اندازه که به او اعتراف کرده بود.

او گفت شاید من فقط از کشتن مردم لذت می بردم. و به جای وحشت، احساس می کرد - او انجلین واقعاً نمی توانست به احساسش در شب گذشته فکر کند. حالا او فقط احساس بیماری و احمق و احمق و کاملاً عصبانی از خودش می کرد.

او باید می دانست. او باید این را جمع می کرد که آرچر در خاطراتی بود که آپولو می خواست او را فراموش کند. آپولو به او هشدار داده بود. جکس کارهای فجیعی و غیرقابل بخشش با شما انجام داده است، و من فکر می کنم اگر آن چیزها فراموش شوند، ممکن است خوشحال تر شوید.

و حق با او بود، زیرا او انجلین احساس وحشتناکی می کرد. او هنوز نمی خواست آرچر تبه کار باشد. او نمی خواست که او جک باشد. و او قطعاً نمی خواست نسبت به او احساسی داشته باشد.

گونه هایش با چیزی شبیه شرم برق زدند.

مارتین با نگرانی به او نگاه کرد. اوانجلین چیزی جز لبخند زدن و سوزاندن کاغذ و وانمود کردن هیچکدام از اینها نمی خواست. اما حتی اگر می توانست احساساتش را تظاهر کند - که در آن تردید داشت، زیرا احساس همان کاری بود که اوانجلین انجام داد - نمی توانست تمام افرادی را که جکس دیشب به قتل رسانده بود وانمود کند.

او باید به آپولو می گفت که جکس را در سالن ولف دیده است که در نقش نگهبانی به نام آرچر ظاهر شده است.

اوانجلین اولین لباسی را که پیدا کرد - لباس مجلسی با نیم تنه مخملی سبز خزه ای، یقه نازنین، و بندهای باریکی که با گلهای صورتی کم رنگ پوشیده شده بود که با دامن بلند گزمه ای لباس پوشیده شده بود.

مارتین یک جفت دمپایی همسان به او داد که اوانجلین سریع پاهایش را در آن فشار داد. سپس قبل از اینکه جراتش را از دست بدهد به سمت در شروع شد. او نمی خواست فکر کند که این کار را می کند، اما باید سریع عمل می کرد.

جکس باید قبل از اینکه بیگناهان بیشتری را به قتل برساند متوقف می شد و اوانجلین امیدوار بود که اعتراف او کمک کند. اگر جکس دزدکی وارد قلعه می شد و از آن خارج می شد، واضح است که افرادی در اینجا بودند که به او وفادار بودند، مانند نگهبانان دیشب. مگر اینکه آنها هم مثل او ساده لوح باشند.

اوانجلین با یک نفس عمیق بالاخره در اتاقش را به راهروی طولانی باز کرد.

نگهبانان اواخر شب دیشب آنجا نبودند. در عوض، جاف و هیل، همان سربازانی که او را در چاه پیدا کرده بودند، با زره برنزی درخشان و لبخندهای دوستانه در طرف دیگر منتظر ماندند. آنها مانند همه نگهبانان دیگر سبیل داشتند - چیز دیگری که آرچر در اختیار نداشت.

با هماهنگی کامل گفتند: «صبح بخیر اعلیحضرت».

"صبح بخیر، جاف. صبح بخیر، هیل. میشه لطفاً منو به دیدن آپولو ببرید؟ من باید فوراً با شاهزاده صحبت کنم." «

جاف گفت: «می ترسم که او قبلاً برای شکار رفته باشد.

اوانجلین گفت: «پس مرا به شکار ببرید.

روز نیمه تمام شده بود و وقتی در سالن ایستاده بود، می‌توانست احساس کند که دقایقی دیگر به سرعت از بین می‌رود. او ممکن است به نگهبانان گفته باشد که از لرد جکس خبری دارد - مطمئناً آنها به آن گوش خواهند داد. اما او مطمئن نبود که در این قلعه به چه کسی می‌تواند اعتماد کند. او تصور می‌کرد تعدادی از نگهبانان باید به او وفادار باشند وگرنه او نمی‌توانست بدون اطلاع قبلی دزدکی وارد و از سالن وولف خارج شود. هیل اخم کرد. "اعلیحضرت-"

«نگوید که اجازه ندارید مرا از محوطه قلعه خارج کنید.»

"وای نه. ما فرصتی را برای رفتن به شکار از دست نمی‌دهیم." هیل کلمه هانت را با ترکیبی از احترام و هیجان گفت، و اگرچه او انجلین احساس می‌کرد که واقعاً زمانی برای تلف کردن ندارد، نمی‌توانست خودداری کند و نپرسد: "این شکار چیست؟"

چهره‌های مربعی هیل و جاف هر دو درخشان شدند. "این فقط هیجان‌انگیزترین رویداد سال است!" جاف گفت.

هیل تکرار کرد: «همه مشتاقانه منتظر آن هستند.

او انجلین هیچ برادری نداشت، اما اگر داشت، تصور می‌کرد که آنها کمی شبیه جاف و هیل بودند. هر دو جوان آنقدر متحرک بودند که جملات یکدیگر را تمام کردند و در حالی که آن دو برای توضیح شگفتی شکار به این سو و آن سو رفتند، کلمات یکدیگر را تکرار کردند.

هیل گفت: «این سنتی تقریباً به قدمت خود شمال است.

جاف افزود: "این برای همیشه پیش‌توسط شجاعان آغاز شد." "داستان از این قرار است که یکی از دختران آنها - دختر زیبا -"

هیل حرفش را قطع کرد: «همه زیبا بودند.

جاف ادامه داد: «خب، زیباترین، می‌بینید که یک تکشاخ حیوان خانگی داشت، و سالی یک بار، بعد از اولین باران بهار، این اسب شاخدار را به جنگل نفرین شده می‌فرستادند و همه آن را شکار می‌کردند.»

"و این قرار بود سرگرم‌کننده باشد؟" از او انجلین پرسید.

هیل قول داد: «نگران نباش، آنها قصد کشتن آن را نداشتند. «کشتن اسب شاخدار شانس وحشتناکی است. و آنها زنده بسیار مفیدتر هستند."

جاف سرش را تکان داد و افزود: "هرکسی که اسب شاخدار را گرفت، نیمی از آرزویش برآورده شد."

"نیمه آرزو چیست؟"

هر دو مرد شانه بالا انداختند.

جاف اعتراف کرد: "هیچ کس کاملاً نمی داند."

هیل گفت: «دیگر تک شاخ وجود ندارد. اما اکنون، هر سال، یک نفر داوطلب می شود تا مانند اسب شاخدار برای شکار لباس بپوشد. یک سال جاف تقریباً این کار را کرد!»

جاف با افتخار سر تکان داد. می خواستم، اما آن پیاز کویکستون مرا شکست داد.»

اوانجلین با لحنی مودبانه گفت: «می توانم بپرسم، چرا که کسی بخواهد برای این کار داوطلب شود؟»

هیل توضیح داد: «اگر شما اسب شاخدار هستید و می توانید دو شب و سه روز را بدون اینکه گرفتار شوید پشت سر بگذارید، یک شوالیه و یک سرباز و یک توده طلا به دست می آورید.»
"و اگر گرفتار شوید؟" اوانجلین پرسید.

جاف با کمی اشتیاق کمتر گفت: «خب، هرکسی که مانند اسب شاخدار لباس بپوشد، معمولاً اگر اسیر شود، به شدت معلول می شود. و هر که آنها را بگیرد همان است که لقب را - در صورت نیاز - به همراه انبوهی از طلا و اسباب به دست می آورد.

"بنابراین . . . مردم شکار را به خاطر جوایز پایداری دوست دارند؟»

هیل گفت: "پس از آن جشن بزرگی نیز برگزار می شود."

جاف اضافه کرد: «و این تنها زمانی از سال است که اجازه ورود به جنگل نفرین شده را دارد.»

اوانجلین هرگز نام جنگل نفرین شده را نشنیده بود. "و مردم می خواهند وارد این جنگل شوند؟" او پرسید.

اوه بله، جنگل نفرین شده نوع خاصی از نفرین شده است. اما قبل از رفتن باید کفش های محکم تری بپوشید و یک یا دو مانتو بپوشید.» "همیشه در مسیر باران می بارد، چیزی که قبلاً می خواستم به شما هشدار دهم."

فصل 23

اوانجلین

روزی روزگاری، جنگل نفرین شده ظاهراً اصلاً نفرین نشده بود. گفته می شد که این جنگل دوست داشتنی ترین جنگل در شمال باشکوه بوده است. نوع جنگلی که بهترین بخش های افسانه ها از آن متولد شده اند، پر از مردم جنگل دوستانه ای که مایلند مسافران گمشده را به مسیرهایشان راهنمایی کنند یا به مجروحان کمک کنند. این جنگل مملو از گلهایی بود که در شب روشنایی ایجاد می کردند و پرندگانی که موسیقی آنقدر شیرین می خواندند حتی سخت ترین قلب ها با شنیدن آن گریه می کردند.

اعتقاد بر این بود که این جنگل مورد علاقه والورها بوده است و گفته می شود که والورها خانواده مورد علاقه جنگل هستند.

به این ترتیب وقتی دلاورها همه سر بریده شدند، جنگل برای خانواده محبوبش غمگین شد. آنقدر غمگین شد که کاملاً به چیز دیگری تبدیل شد. چیزی نفرین شده که به نوبه خود همه کسانی را که جرات ورود به آن را داشتند نفرین کرد.

برخی می گویند این نفرین روشی بود که جنگل برای وادار کردن دیگران به آن دوست داشت، همانطور که خانواده والور دوستش داشتند - زیرا نفرین جنگل نوعی نفرین عجیب بود. در ابتدا حتی یک نفرین به نظر نمی رسید، کمی شبیه به یک شگفتی به نظر می رسید. تا اینکه مردم شمالی بیشتر و بیشتر به جنگل رفتند و هرگز بیرون نیامدند.

و بنابراین به روش واقعی شمالی، تصمیم گرفته شد که تمام مسیرهای جنگل نفرین شده نیز باید نفرین شود، تا شمالی ها از ناپدید شدن در داخل آن دست بردارند.

متأسفانه، در مورد بهترین روش برای جادو کردن جاده ها اختلاف نظر وجود داشت، بنابراین چندین طلسم درهم و برهم به طور همزمان انجام شد.

اوانجلین از این تاریخ بی خبر بود. اما به محض اینکه به راهی که با نگهبانانش انتخاب کرده بود رسید، فوراً شواهد چنین جادوهایی را دید. با آب پاشی شروع شد که در ابتدا خیلی بد نبود، اما با ادامه راه، باران شدیدتر شد. ناگهان وزش باد و شلاق باران آمد که او را به پهلو و کج پرتاب کرد.

به زودی او خیس شد. او مطمئن نبود که راه چقدر طولانی است، اما احساس می کرد که باران برای همیشه او را می کوبید. خیلی وسوسه انگیز بود که بچرخم. اما او مجبور شد به آپولو بگوید که جکس برای دیدن او مخفیانه وارد قلعه شده است.

تنها سلاحی که اوانجلین داشت خنجر جواهرکاری بود که جکس به او داده بود. آن را در یک کمر بند مخملی سبز کوچک که دور کمر لباس او می چرخید، بسته بود، و او به خودش گفت اگر او را دوباره ببیند، در استفاده از تیغه تردیدی نخواهد داشت. و با این حال، بخشی از او می ترسید که نتواند واقعاً به او ضربه بزند. همچنین یک قسمت پیچ خورده از او وجود داشت که می ترسید دیگر او را نبیند. وقتی به یاد آورد که دیشب چگونه به او پشت کرده بود و چگونه او را تعقیب نکرده بود، شکمش فشرده شد.

او می دانست که جکس دشمن است، اما بخشی از وجود او هنوز تحت تأثیر افکار آرچر قرار دارد. به تنهایی هرگز او را شکست نخواهد داد. اوانجلین به آپولو و ارتشش و هر چیز دیگری که داشت نیاز داشت، و غواصی در مسیری بارانی هزینه ناچیزی برای آن بود.

جاف در حالی که باد شنل او را دور صورتش می کوبید و چکمه هایش را با گل پاشیده بود، گفت: «فقط ادامه بده.»

اوانجلین سپاسگزار بود که مردان نگذاشته اند او را تنها با دمپایی از قلعه خارج کند و گرنه مطمئناً مانند بسیاری از افراد قبل از او در مسیر گیر می کردند. به جای سنگفرش، تکه هایی از جاده به طور کامل با کفش آسفالت شده بود. سپس کالسکه های واژگون شده بودند که در مسیر قرار داشتند - که همه آنها بسیار قدیمی به نظر می رسیدند. به نظر می رسید که

اکثر شمالی‌ها اکنون با طلسم‌هایی آشنا بودند که مانع از هر گونه حمل و نقل، به جز پای خود، به جنگل نفرین شده بود.
هیل گفت: «ما تقریباً رسیدیم. وقتی صحبت می‌کرد، تابلویی در کنار جاده ظاهر شد.

صد قدم

به جنگل نفرین شده -

شما هنوز هم می‌توانید بچرخید!

با گذشتن ایوانجلین، باران شدیدتر می‌بارید و تکه‌های گشاد مو به صورتش می‌چسبید. او چند لحظه بعد به سختی توانست نشانه دیگری را تشخیص دهد:

چرا نداری

هنوز برگشته اید؟

باران خشمگین‌تر شد و به صورت ورقه‌ای می‌بارید تا اینکه به علامت نهایی رسید که نوشته بود:

خوش آمدید به

بهترین روز

از زندگی تو!

چوب صورتی بود و کلمات طلایی و عجیب‌ترین چیز بود. به محض اینکه ایوانجلین به تابلو رسید و کلمات آن را خواند - که یکباره اتفاق افتاد - باران

ناگهان قطع شد. او هنوز می توانست صدای تند سقوط آن را به زمین بشنود. اما وقتی برگشت تا به مسیری که قدم گذاشته بود نگاه کند، در یک روز آفتابی گرم مانند یک دره خشک به نظر می رسید.

جاف گفت: «در جنگل نفرین شده باران نمی بارد. این دلیل دیگری است که تمام مسیرهای داخل و خارج از آن نوشته شده است. اگر گم شدید، بارندگی راهی است که می توانید مطمئن شوید که از جنگل خارج شده اید.»

"پس ما الان در جنگل هستیم؟" اوانجلین پرسید و به تمام اردوگاه های اطراف آنها نگاه کرد.

پس از راه دشوار برای رسیدن به اینجا و همه علائم هشدار دهنده، او انتظار چیز کمی بدتر را داشت. او سایه ها، تارهای عنکبوت و بسیاری از خزنده های خزنده را به تصویر می کشید، اما تنها چیزی که می دید آسمانی تاریک در آستانه غروب خورشید بر فراز دهکده ای از چادرهای ابریشمی رنگارنگ مملو از پرچم ها بود - و همچنین تعداد زیادی مرد و زن که همگی لباس پوشیده بودند. برای یک ماجراجویی اسب ها نیز، تعدادی سگ و تعداد زیادی شاهین روی شانه ها نشسته بودند.

اوانجلین برای دیدن فراتر از کمپ ها تلاش می کرد، به دنبال درختان یا حتی فقط برگ ها می گشت. اما از کنار چادرها، تنها چیزی که او می دید، تیرگی مه آلودی از رنگ ها بود که او را به فکر پایان رنگین کمان می انداخت.

هیل گفت: «ما در این بین هستیم.

جاف افزود: «وقتی در جنگل هستید، متوجه خواهید شد.

«اوانجلین! یعنی اعلیحضرت!» آرورا ویل در حالی که به جلو می پرید، گریه کرد، حلقه های بنفش کاملاً فر شده اش در حال جهش بودند.

در حالی که همه افراد دیگر در کمپینگ های مجاور از باران حیران به نظر می رسیدند، شفق قطبی مانند یک گل تازه به نظر می رسید. چکمه های خاکستری روشن او که تا روی زانوهایش بسته شده بود، بکر بود، همان طور که لباس زره پوش کوتاهش و تیرهای با نوک نقره ای در پشت او بود.

هیل با دیدن او صاف تر ایستاد، در حالی که جاف به سرعت موهای سرکشش را صاف کرد.

"من نمی دانستم که شما به شکار می پیوندید!" آرورا با هیجان گفت:
"شما می توانید با من و خواهرم، وسپر، در یک تیم باشید."
"متشکرم، اما من فقط برای یافتن آپولو اینجا هستم."
جاف گفت: «همیشه می‌توانی پس از یافتن او به دختر دوست‌داشتنی
پیوندی».

هیل به سرعت اضافه کرد: «مطمئنم که شاهزاده بدش نمی‌آید.
اوانجلین مطمئن نبود که موافق باشد. اما او همچنین مطمئن نبود که
نگهبانان کاملاً در ذهن خود هستند. حتی قبل از اینکه آرورای دوست‌داشتنی
با ورودش آنها را خیره کند، با دیدن همه خیمه‌ها و اسلحه‌های تیز شده،
چهره مردان پر از ماجراجویی شده بود.
"اوه، لطفاً، از شاهزاده خود بخواهید که ملحق شود! ما با هم خیلی
خوش می‌گذرانیم.» آرورا با حالتی به اوانجلین نگاه کرد که کمی شبیه
توله سگی بود که امیدوار بود بتواند برای بازی بیرون برود. البته، توله سگ
ها معمولاً تیری در پشت نداشتند، تیرهایی که قصد داشتند به سمت توله
سگ‌های دیگر شلیک کنند.

اوانجلین گفت: «درباره آن فکر خواهیم کرد. اما ابتدا باید آپولو را پیدا
کنم.

آرورا گفت: «می‌توانم تو را پیش او ببرم». من فقط او را از آن طرف
دیدم. اردوگاه او فراتر از مجموعه چادرهای خانه کاستل است. او به شمال
اشاره کرد، جایی که دهکده‌ای از چادرهای آبی کم‌رنگ با نقره‌ای راه راه و
تعدادی مرد و زن نسبتاً قدبلند وجود داشت که همگی لباس‌های مشابه به
تن داشتند.

صدای جدیدی که اوانجلین حداقل در ابتدا نشناخت، گفت: "می‌ترسم
خانم اشتباه کرده باشد." اما به محض اینکه برگشت، چهره دوستانه لرد
بایرون بلفلور را دید.

او با مهربانی لبخند زد، درست مثل دیشب که او را در هنگام شام
ملاقات کرد و او را با انواع داستان‌های طنز درباره آپولو مورد احترام قرار
داد. او از دیدن دوباره او پشیمان نبود، اما اکنون بهترین زمان نبود.

"من حتی نشنیدم آمدنت، سرورم."

وقتی آرورا ویل توجه همگان را به خود جلب کرد و لرد بایرون بلفلور
طوری به نظر می‌رسید که لباس پوشیده بود تا نادیده گرفته شود، این
خیلی تعجب‌آور نبود.

امروز شلواری قهوه ای، جلیقه چرمی و پیراهن بژ آستین تا آرنج پوشیده بود. بر خلاف آرورا، لرد بلفلاور هیچ تیری به پشت خود نبست. تنها چیزی که داشت یک خنجر کوچک در کمر بند و یک چاقو در لگنش بود.

«فکر می‌کردم آنقدر صمیمی هستیم که بتوانی مرا بایرون صدا کنی. و من را ببخشی که شما را غافلگیر کردم، اعلیحضرت. من تازه از دیدن آپولو آمدم. او در آنجا با انجمن قهرمانان صحبت می‌کرد، درست در کنار جایی که اردوگاه او واقعاً آنجاست.» بایرون جهت مخالف را نشان داد، از کنار ردیفی از چادرهای غذایی، جایی که اوانجلین دره ای از چادرهای سبز تیره را زیر نظر گرفت، که توسط خوشه‌هایی از مردان و زنان احاطه شده بود که به نظر می‌رسید همگی یک سگ خانگی یا پرنده شکاری دارند.

آرورا، که برافروخته شدن ناگهانی روی گونه‌هایش بلند شد، گفت: «این غیرممکن است. شاهزاده به همراه اردوگاه سلطنتی خود در جهتی دیگر هستند. من فقط چند دقیقه پیش آنجا بودم، قبل از اینکه پرنسس اوانجلین را اینجا پیدا کنم.

بایرون با خونسردی گفت: اعلیحضرت، من را ببخش که به دوستت توهین کردم، اما می‌ترسم که او یا متحیر باشد یا دروغ. شاهزاده اینطور نیست.»

"من نیستم."

دا-دا-دا! انبوهی از شیپورها در دوردست به صدا درآمدند و اعتراضات آرورا را قطع کردند. لحظه‌ای بعد، یک منادی در همان نزدیکی با لباس‌های سلطنتی گریه کرد:

«توجه! توجه! شکار به طور رسمی تا ده دقیقه دیگر آغاز خواهد شد. ده دقیقه تا شروع شکار!»

زمان اوانجلین رو به اتمام بود.

آرورا، طوری گفت: «خب پس، به نظر می‌رسد که همه ما باید خاموش باشیم.

جاف و هیل بلافاصله با سرهایشان بالا و شانه‌هایشان به عقب به دنبال او رفتند. اگر او می‌پرسید احتمالاً او را به آتشفشان تعقیب می‌کردند.

بایرون آنقدرها هم خیره نشده بود. نگاهی سریع التماس آمیز به اوانجلین انداخت. او به آرامی گفت: "اگر با او بروی داری اشتباه می‌کنی."

اوانجلین به سرعت به اطراف نزدیکترین محل کمپینگ نگاه کرد، به این امید که از رهگذری بپرسد که آیا شاهزاده را دیده‌اند یا خیر. اما همه در

جهت مخالف به سمت لبه مه آلود جنگل نفرین شده حرکت می کردند و احتمالاً آپولو هم همین کار را می کرد. اگر می خواست قبل از شروع شکار و ورود آپولو به جنگل به او درباره جکس ها بگوید، باید تصمیم می گرفت.

وانجلین با شیرینی گفت: «مطمئنم یکی از شما به سادگی اشتباه می کند.

اگرچه او در واقع این را باور نمی کرد. یکی از آنها دروغ می گفت. هر دوی آنها ناراحت به نظر می رسیدند.

آرورا دیگر راه نمی رفت. به نظر می رسید که می خواست قسم بخورد که فاضل است و هرگز دروغ نمی گوید، اما بعد به سادگی لب هایش را جمع کرد و نگاهی زهرآلود به بایرون انداخت که در یک لحظه چهره اش را از دوست داشتنی به زشت تبدیل کرد.

وانجلین به او اعتماد نداشت. چیزی در مورد آرورا با او درست نمی شد. او بعد از جلب توجه به چاقوی وانجلین شروع به مشکوک کرد و سپس او را با اتهام رابطه نامشروع در سالن گذاشت.

او هم مطمئن نبود که به بایرون اعتماد داشته باشد. بعد از تمام اتفاقاتی که در چند روز گذشته افتاده بود، وانجلین نسبت به همه احساس بی اعتمادی می کرد. اما ارباب جوان نیز دلیلی به او نداده بود که به او اعتماد نکند.

وانجلین گفت: «جوف، چرا با آرورا نمی روی؟» "اگر اول شاهزاده را پیدا کردید، به او بگویید که من به دنبال او هستم و تا زمانی که او را پیدا نکنم به شکار نروید. آن مهم است. من و هیل با لرد بلفلور به سمت دیگری خواهیم رفت.»

هیل از اینکه باید آرورا را ترک کند، مأیوس به نظر می رسید.

وانجلین در حالی که بایرون را به سمت چادرهای غذا دنبال می کردند، گفت: "مطمئنم که دوباره او را خواهیم دید."

مشعل ها مردمی را که در اطرافشان بودند روشن می کردند. وانجلین تماشا کرد که گروهی لیوان هایشان را به هم زدند و تشویق کردند: "به شکار!"

"موفق باشید، دوستان من!" بایرون با دست گفت.

زن و مرد همگی عینک خود را برداشتند و دوباره تشویق کردند.

"پنج دقیقه!" منادی در دوردست فریاد زد. "پنج دقیقه تا شروع شکار!"

این منادی دورتر از آخرین بود. اوانجلین حتی ظاهر شدن او را ندید. او فقط صدای او را شنید، ضعیف تر از قبل، قبل از اینکه کاملاً از بین برود. چادرهایی که تا به حال قدم می زدند، ظاهراً متعلق به انجمن قهرمانان بود، همچنین ساکت بود. به نظر می رسید که همه قهرمانان از قبل به سمت جنگل حرکت کرده بودند. تنها چیزی که باقی مانده بود یک ماریچ نازک از دود بود که از آتش تازه خاموش شده بود. پیچ، پیچ، خنده، تیز کردن شمشیرها متوقف شده بود.

اوانجلین امیدوار بود که دیر نشده باشند. او نمی خواست آپولو را به جنگل نفرین شده واقعی تعقیب کند، به خصوص اکنون که خورشید در حال غروب بود.

"آیا ما تقریباً آنجا هستیم؟" او پرسید.

بایرون با اطمینان گفت: «فقط کمی دورتر است.

اما همانطور که آسمان تاریک شد و مه های مه در اطراف آنها رخنه کرد، به نظر می رسید که آنها به جای اینکه به سمت اردوگاه بروند، به لبه جنگل نفرین شده نزدیک می شوند.

اوانجلین می ترسید که شاید اشتباه کرده باشد که با او برود. او خود را کنار کشید و به هیل نزدیک شد.

"تو باید کنارم بمونی." بایرون مچ اوانجلین را گرفت و او را به سمت خود آورد. مه غلیظ تر شده بود و از پیچک های ساده به مه غلیظی تبدیل شده بود که تا زانوهایشان می رسید، اما این نگه داشتن بایرون بود که او را عصبی می کرد.

او گفت: «خواهش می کنم، مرا رها کن،» و سعی کرد پاره کند. اما بایرون محکم تر ایستاد.

"لرد بلفلور." هنگام صحبت کردن، دست هیل روی دسته شمشیر او معلق بود. "پرنسس اوانجلین از شما خواست که او را آزاد کنید."

دهان بایرون به لبخند خم شد. از آن لحظاتی بود که به یکباره آهسته و سریع حرکت می کرد. همانطور که لبخند بایرون به آرامی در جای خود می لغزد، او آنقدر سریع دستش را به چاقوی خود دراز کرد که اوانجلین حتی آن را ندید تا اینکه در هوا شلیک کرد و خود را در گلوی هیل دفن کرد.

هیل روی زمین افتاد و خون از گردنش جاری شد.

«نه! هیل!» او جیغ زد. "هیل!"

بایرون سریع حرفش را قطع کرد. یک دستش را روی دهانش گرفت و بازوی دیگرش را محکم دور او حلقه کرد. وقت آن است که برای کاری که با پترا کردید پرداخت کنید.

"پترا کیست؟" اوانجلین گریه کرد، نه اینکه کلمات بایرون آمدند. او کوبید، اما بایرون فقط دستش را روی او تنگ کرد و او را از میان خاک به عقب کشید. حالا دیگر چادری وجود نداشت، فقط مه شدید و آن دو نفر به تنهایی.

او سعی کرد لگد بزند، بایرون بیاید - هر کاری که آرچر به او آموخته بود انجام دهد - اما پاهایش به سختی روی زمین بود. فقط نوک انگشتان پایش خاک را می خراشید. او هیچ اهرمی نداشت.

با این حال، دستی داشت که به اندازه کافی نزدیک بود تا خنجر را که در کمربندش فرو رفته بود، بگیرد. او تصور می کرد که تنها یک فرصت برای استفاده از آن دارد، یک فرصت برای نجات جان خود.

خنجر را گرفت و فشار داد و از مچ بایرون عبور کرد.

"ای عوضی!"

"این برای هیل بود!" هنگامی که دست های بایرون از بین رفت، اوانجلین فریاد زد.

سپس او دوید.

فصل 24

آپولو

آپولو قاتل نبود - او نمی کشت مگر اینکه کاملاً ضروری باشد.
اما او وسوسه شد که شمشیر خود را بگیرد و آن را از شکم جاف بگذراند.

هیچ کس دیگری در چادر همراه آنها نبود، و در چنین روزی، به راحتی می توان جسد را با گذاشتن آن در جنگل نفرین شده از بین برد. حوادث همیشه در طول شکار اتفاق می افتاد.

اما آپولو به پاسخ نیاز داشت، نه خونریزی بیشتر. نگاهی خونسرد به سرباز انداخت. "همسرم کجاست؟"

"او با لرد بلفلاور است، اعلیحضرت."

"چرا او را نزد او می گذاری؟"

او به من گفت، اعلیحضرت. پرنسس اوانجلین مطمئن نبود که اردوگاه شما کجاست، بنابراین او هیل و من را از هم جدا کرد.

آپولو حرفش را قطع کرد: "وظیفه شما این است که در کنار او بمانید." "صرف نظر از اینکه او چه می خواهد."

"می دانم، اعلیحضرت." جاف سرش را خم کرد. "متاسفم که شکست خوردم."

آپولو گفت: «بیرون برو، قبل از اینکه با شمشیر از تو بگذرم.»

"فقط یک چیز دیگر وجود دارد، اعلیحضرت." یک دانه عرق روی پیشانی جاف چکید. شاهزاده خانم از من خواست که به شما بگویم تا زمانی که شما را پیدا نکند به شکار نروید.

"او گفت چرا؟"

جاف سرش را تکان داد. "نه، اما او بسیار مصمم به نظر می‌رسید."

"او همیشه مصمم است."

"اعلیحضرت!" هنگامی که کودک کوچکی به داخل چادر هجوم برد، با صدایی نفس‌گیر و بلند گریه کرد.

"بس کن، فرار کن!" یک نگهبان فریاد زد، اما کودک سریع بود.

"پرنسس، او در مشکل است!" گفت کودک. من همین الان مردی را دیدم که سعی داشت او را بکشد. حالا او به جنگل نفرین شده فرار کرده است!"

فصل 25

اوانجلین

اوانجلین مه را پاره کرد. او فکر می کرد از راهی که آمده بود، به سمت چادرهای متعلق به انجمن قهرمانان بازگشته است. فقط او هیچ چادری نمی دید، فقط مه بی پایان و شب.

او ممکن بود برگردد، اما هنوز می توانست بیرون را بشنود که نام های ناپسند را فریاد می زند. مواردی که او را به این فکر انداخت که فکر می کرد او چه کرده است و پترا کیست.

تا زمانی که از صدای او پیشی گرفت، بالاخره اجازه داد پاهایش آنقدر آهسته شوند تا بتواند نفسش را بگیرد و اشک های چشمانش را پاک کند. بیچاره هال. او لایق اینطوری یا اصلاً مردن نبود.

اوانجلین می دانست که تقصیر او نیست - او چاقو را به گلوی او پرتاب نکرده بود - و با این حال احساس می کرد که تقصیر اوست. با تعداد زیادی از افرادی که مدام تلاش می کردند او را بکشند، او نمی توانست فکر کند که برای انجام همه اینها چه کرده است.

آیا صرفاً به این دلیل بود که او با یک شاهزاده ازدواج کرده بود - یا به دلیل اتفاق دیگری در گذشته خود بود که فراموش کرده بود؟

با دوبدن بیشتر در مه تاریک نفس کشیدن سخت تر شد. او از این ندانستن و ترسی که ممکن است هرگز بداند متنفر بود.

گل و لای چکمه هایش و لبه شنل سبز مخملی اش را پاشید تا زمین سخت شد. زمانی که جاده زیر پا به طور ناگهانی به سنگ‌های سنگفرش شده تبدیل شد، برای مدت کوتاهی دچار لغزش شد.

سپس، گویی پرده‌ای باز شده بود، مه و شب تاریک از بین رفت. به طور کامل ناپدید شد تا خیابانی پر از مغازه‌هایی به روشنی شیرینی‌های داخل یک کوزه نمایان شود. همه آنها سایبان های راه راه شاد، زنگ های براق و درهائی داشتند که به هر رنگ رنگین کمان رنگ آمیزی شده بودند.

هنگامی که اونجلین از ویتترین فروشگاه ها با ویتترین های جذابشان رد شد، پوست او خار شد. او می دانست که نمی تواند متوقف شود - او نباید متوقف شود. او هنوز برای زندگی اش می دوید و باید آپولو را پیدا می کرد تا درباره جکس به او بگوید.

اما این فقط یک خیابان زیبا نبود. او اونجلین این خیابان را می شناخت. او می دانست که تیر چراغ‌های کج در انتهای آن، دلیل بوی شیرینی شیرینی تازه پخته شده بود. و او می دانست که در وسط خیابان، واقع بین آب نبات‌های کریستال و میبلز بیکد دیلایت، تنها مکانی را در جهان خواهد یافت که بیش از هر جای دیگری دوستش داشت، مغازه پدرش؛ کنجکاوی‌های ماکسیمیلیان، هوس‌ها و چیزهای عجیب و غریب. با رسیدن به جلوی در، سینه‌اش به طرز دردناکی منقبض شد. ناگهان هیچ چیز دیگری جز این مهم نبود.

مغازه با چیزی که او به یاد می آورد متفاوت بود. مانند بقیه ویتترین ها، تازه تر، براق تر و جوان تر بود. رنگ سایه ای از سبز بود آنقدر درخشان که خیس به نظر می رسید. شیشه پنجره به قدری شفاف بود که به نظر می رسید اصلاً شیشه ای وجود ندارد - اونجلین تصور می کرد که می تواند به سادگی از طریق پنجره دست دراز کند و یکی از وسایل کنجکاوی را که از روی کلاه بنفش واژگون شده بیرون می ریزد، ببرد. کلاهی که ایوانجلین، مانند مغازه، فکر می کرد دیگر هرگز نخواهد دید.

او ممکن است باور داشته باشد که این همه یک توهم است. هیچ راهی ممکن نبود که بتواند تمام راه را به سمت خانه به سمت والدنا بدود - او حتی مطمئن نبود که چگونه از شمال به والدنا برگردد، اما کاملاً مطمئن بود که باید یک قایق سوار شود.

و با این حال وقتی اونجلین انگشتانش را به سمت مغازه دراز کرد، می توانست در را که محکم و چوبی بود و زیر دستش از آفتاب گرم شده بود احساس کند. واقعی بود. همه اش واقعی بود او هنوز بوی کلوچه های

نانوایی را در خیابان حس می کرد. و بعد صدایی از دور شنید. «لیموناد را بگیر! لیموناد تازه!»

این گریه با ظهور حباب هایی در انتهای خیابان و لحظه ای عالی از سرخوشی همراه بود.

وقتی اوانجلین وارد لبه جنگل نفرین شده بود، روی تابلو نوشته بود: به بهترین روز زندگی خود خوش آمدید!

او فکر می کرد کلمات بیهوده هستند، اما اکنون به نظر می رسید که دقیقاً در کجا یا چه زمانی بوده است.

این روز خاص یک روز قبل از تولد دوازده سالگی او اتفاق افتاده بود. اوانجلین همیشه یک رابطه عاشقانه با انتظار داشت. یکی از تفریحات مورد علاقه او رویاپردازی و تخیل بود. چه چیزی می تواند باشد؟ چه اتفاقی خواهد افتاد؟ چه می شود اگر؟ او به ویژه عاشق عجله انتظار قبل از مناسبت های خاص بود، و والدینش همیشه تولد او را خاص می کردند.

در نهمین سالگرد تولدش، او از خواب بیدار شده بود و متوجه شد که هر درخت در باغ مادرش شاخه های پر از آنبات چوبی با رشته های خال خالی به آنها بسته شده بود. همچنین قطرات صمغی در مرکز گل ها نشسته بود و تکه های بزرگ آب نبات سنگی در میان تیغه های علف گذاشته شده بود تا به نظر برسد که سنگ های باغ در شب به آب نبات تبدیل شده اند. پدرش گفته بود: «ما این کار را نکردیم.

"اوه نه،" مادرش موافقت کرده بود. "این قطعاً جادو بود."

اوانجلین می دانست که اینطور نیست - یا بیشتر می دانست. والدین او طوری برای انجام کارها داشتند که همیشه کمی تعجب در اطراف وجود داشت و او را وادار می کرد که بپرسد آیا در نهایت این کار جادویی است یا خیر.

و به این ترتیب در چنین روزی درست قبل از تولد دوازده سالگی، اوانجلین پر از امید بود که والدینش امسال چه جادویی برای او بسازند.

اوانجلین ایمان تزلزل ناپذیری داشت که مادر و پدرش چیز شگفت انگیزی را برنامه ریزی کرده اند. او به سختی می توانست برای آن صبر کند، و با این حال این انتظار بود که آن روز را فوق العاده کرد.

انتظار اوانجلین برای چیزی که در شرف حباب بود. همه کسانی را که در آن روز وارد مغازه کنجکاوی پدرش می‌شدند، تحت تأثیر قرار می‌داد و لبان هر فرد را به لبخند تبدیل می‌کرد و فروشگاه را پر از خنده می‌کرد. اگرچه هیچ کس حتی نمی‌دانست آنها به چه می‌خندند. شادی به سادگی مسری بود.

و شاید فقط کمی جادو در هوا وجود داشته باشد، زیرا تصادفاً نانوا در خیابان دستور العمل جدیدی برای کلوچه های رنگی را امتحان کرد که تصمیم گرفت آن را به مغازه کنجکاوی بیاورد. او می‌خواست ببیند که همه چه فکری می‌کنند، و مغازه به وضوح همان جایی بود که بعدازظهر باید باشد.

کوکی ها البته خوشمزه بودند و با گاری آبلیمویی که جلوی مغازه ایستاده بود بهتر درست می‌شدند. تمام آن زرد و سفید بود و مکانیزم اسرارآمیزی در زیر داشت که جریان ثابتی از حباب‌ها را به شکل قلب بیرون می‌داد.

اوانجلین قبلاً گاری‌های لیموناد دیده بود، اما هرگز چنین گاری‌هایی را ندیده بود. چهار طعم داشت که طبق علامت یک روز در میان تغییر می‌کرد. انتخاب های آن روز عبارت بودند از:

لیموناد بلوبری

لیموناد اسطوخودوس با یخ عسل

لیموناد توت فرنگی له شده با برگ ریحان

و سپس از همه خوشمزه تر،

لیموناد زده شده!

از خامه، لیمو و شکر درست شده بود و روی آن را با یک عروسک پر زرق و برق کرم وانیلی پوشانده بود.

اوانجلین سعی کرد نوشیدنی را بچشد، اما می‌خواست آن را با مادر و پدرش نیز به اشتراک بگذارد، که مرتکب اشتباه شدند و فقط بلوبری را سفارش دادند.

اوانجلین هنوز می‌توانست به یاد بیاورد که بین والدینش روی پله‌های جلوی مغازه نشسته بود و احساس می‌کرد خوش‌شانس‌ترین دختر دنیاست.

اوانجلین نمی‌دانست چگونه ممکن است تا به امروز به گذشته سفر کند، اما نیازی به این امکان نداشت. او خیلی دوست داشت - به مغازه برگردد، با پدر و مادرش باشد، ایمن باشد - حاضر بود به غیرممکن بودن همه چیز باور کند.

سایه ای در مغازه حرکت کرد. اوانجلین آن را از پنجره دید، و با اینکه فقط یک سایه بود، می‌دانست که باید متعلق به چه کسی باشد.

"پدر!" وقتی وارد مغازه کنجکاوی شد گریه کرد.

همان‌طور که به یاد داشت بوی آن را می‌داد - مثل جعبه‌های چوبی که همیشه داخل و خارج می‌شدند، و عطر بنفشه‌ای که مادرش استفاده می‌کرد.

چکمه‌های اوانجلین به زمین شطرنجی ضربه می‌زدند، همان‌طور که او به عمق بیشتری می‌رفت و گریه می‌کرد: "پدر!"

مادرش صدا زد: «عزیزم، اینجا برنگرد!»

زانوهای اوانجلین با شنیدن صدای مادرش سست شد. خیلی وقت بود که او آن را نشنیده بود. برای او اهمیتی نداشت که چه می‌گوید، هیچ نیروی زمینی نمی‌توانست اوانجلین را از دنبال کردن آن باز دارد.

او به سمت پشت مغازه دوید، جایی که درِ میبدل به کمد لباس به سمت انباری عقب باز شد. اما پدر و مادرش آنجا نبودند. فقط جعبه‌های باز، نمایشگر پنجره نیمه کاره، و انبوهی از چیزهای دیگر وجود داشت که اوانجلین به آنها توجهی نکرد. اگر این روز خاص را به درستی به خاطر می‌آورد، پدر و مادرش را در اتاق زیر شیروانی می‌دید که برای روز بعد بادکنک‌ها را پر می‌کردند.

پله‌ها پشت اتاق بود. اما به محض اینکه به آنها رسید، صدای پدرش از بالا بلند شد: "عزیزم، اینجا بالا نیای!"

"فقط باید یک لحظه ببینمت!" او به سرعت از پله‌ها بالا رفت، در حالی که قلبش پر از امید و ترس بود که اگر به اندازه کافی سریع نباشد، ممکن است به زمان حال برگردد و دیگر مادر و پدرش را نبیند.

وقتی دستگیره در را زیر دستش، محکم و واقعی احساس کرد، تقریباً گریه کرد. در اتاقی پر از بادکنک تولد باز شد. اسطوخودوس و بنفش و سفید و طلایی، همه روی رشته‌های صورتی فتری. آنها همان کسانی بودند که از روز تولد او در آن سال شروع شد، فقط مانند هر چیز دیگری در آن روز، آنها درخشان تر و تندتر بودند و تعداد آنها بسیار بیشتر از آن چیزی بود که او به یاد می آورد.

مادرش گفت: «عزیزم، تو قرار نیست اینجا باشی.

پدرش افزود: "شما سورپرایز را خراب می کنید." صدای او واضح بود و نزدیک بود، اما اوانجلین نمی توانست او یا مادرش را در تمام بادکنک های تولد ببیند.

"مادر! پدر! لطفا بیا بیرون."

وقتی اوانجلین از میان بادکنک‌ها می‌پرد، مانند رویایی بود که به کابوس تبدیل شده بود. هر بار که یکی را کنار می زد، دو نفر دیگر سر جایش می آمدند.

"مادر! پدر!" او در بین گریه هایش شروع به پریدن بادکنک کرد، اما بیشتر ظاهر شد.

"عزیزم، اون بالا چیکار میکنی؟" پدرش را صدا کرد
حالا صدایش انگار از پایین پله ها می آید.

او می دانست که این یک حقه است، درست مثل این اتاق وحشتناک. اما مشکل امید نیز چیزی بود که آن را فوق العاده کرد. زمانی که کمی امید زنده شده بود، کشتن آن دشوار بود. و حالا که اوانجلین صدای پدر و مادرش را شنیده بود، نمی توانست امیدوار باشد که اگر به اندازه کافی سریع بدود، چهره آنها را نیز ببیند.

وقتی از پله‌ها پایین می‌رفت، تقریباً دامن‌هایش را به پا کرد و با جعبه‌های کنجکاوی بی‌پایان به اتاق برگشت. مانند بادکنک‌ها، جعبه‌هایی بیش از آنچه که او به خاطر می‌آورد وجود داشت، هزارتوی بی‌پایان. و درست فراتر از آن، مادرش را می شنید که می گفت: "عزیزم، کجایی؟"

این بار صدای ملایم مادرش گلوی اوانجلین را تنگ کرد. خیلی نزدیک بود، و با این حال او احساسی داشت که تمام چیزی بود که همیشه وجود داشت. نزدیک، اما هرگز کاملاً آنجا نیست.

صدای جدیدی گفت: متاسفم.

اوانجلین تکان خورد و به پهلوی او نگاه کرد. فقط مرد جوانی که تازه صحبت کرده بود چهره ای برای نگاه کردن نداشت. یک نگاهش نفسش را بند آورد. او چهره‌ای فوق‌العاده زیبا داشت، و سبزترین چشم‌هایی که تا به حال دیده بود، چشم‌هایی به قدری سبز که او را به این فکر می‌کرد که آیا قبلاً چشم‌های سبز دیده است یا نه.

"چرا متاسفی؟" اوانجلین پرسید. "تو این کارو با من کردی؟"

دهان غریبه خوش تیپ به پایین خم شد. "می ترسم آنقدر قدرتمند نباشم. اینگونه است که جنگل نفرین شده شما را به دام می اندازد. آنقدر به شما می دهد که بتوانید دنبال کنید، اما هرگز به شما اجازه نمی دهد آنچه را که می خواهید پیدا کنید.

"عزیزم کجایی؟" مادرش تکرار کرد

اوانجلین به سمت صدای او نگاه کرد. او معتقد بود که غریبه خوش تیپ درست می گوید. به نوعی، او در تمام طول این مدت می ترسید که این خیلی معجزه آسا باشد که واقعیت داشته باشد. مردم در چاله‌ها و چاه‌ها افتادند، نه در بهترین روز زندگی‌شان، و با این حال تنها کاری که او می‌خواست انجام دهد این بود که از میان جعبه‌ها بدود و صدای صدای مادرش را تعقیب کند. او فقط یک آخرین نگاه، یک لحظه آخر، یک آخرین آغوش می خواست.

غریبه خوش تیپ به نظر نمی رسید اگر دوباره دنبال مادرش می دوید، سعی می کرد جلوی او را بگیرد. او چنان ایستاده بود که می توانست یکی از اشیای بی جانی باشد که از جعبه ها بیرون کشیده شده بودند.

نه پلک می زد، نه تکان می خورد، نه به اندازه یک انگشت تکان می خورد. او تا حدودی شبیه یک سرباز زره چرمی نفیس پوشیده بود، اما به نظر می‌رسید که شبیه هیچ زرهی دیگری که او در آن روز دیده بود نباشد. و اگرچه او زره می پوشید، اما او متوجه هیچ سلاحی روی شخص او نشد و او سیل هم نداشت، بنابراین او نمی توانست یکی از نگهبانان آپولو باشد.

"آیا شما هم تله جنگل هستید؟" او پرسید. "آیا برای نوعی معامله اینجا هستید؟ اگر یک سال از عمرم را به تو بدهم به من اجازه می‌دهی والدینم را ببینم؟"

"آیا این معامله را انجام می دهید؟" او درخواست کرد.

اوانجلین آن را در نظر گرفت. چیزی در مورد نزدیک بودن به پدر و مادرش وجود داشت، در این تقریباً جایی که او در آن بود، که باعث می شد درد تنهایی در سینه اش بیشتر از حد معمول درد کند. این وسوسه انگیز بود

که یک سال از زمان خود را صرفاً برای یک در آغوش گرفتن، فقط برای در آغوش گرفتن توسط افرادی که دوستشان داشت، که پشت سر او دوست داشتند و می دانست که بدون شک چیزی جز بهترین ها را برای او نمی خواهند، در دست بگیرند. او می خواست برای لحظه ای فراموش کند که تنها چیزی که داشت یک شوهر مرموز بود، اینکه مردم مدام سعی می کردند او را بکشند، و اینکه فردی که به طور غیرقابل توضیحی به سوی او کشیده شده بود، خطرناک ترین قاتل از همه بود.

به نظر نمی رسید یک سال بهای بدی برای فرار از همه آن پرداخت. اما اگر او این کار را می کرد والدینش از آن متنفر می شدند.

اونجلین زمزمه کرد: «نه، من نمی‌خواهم آن معامله را انجام دهم. غریبه خوش تیپ گفت: خوب. «و نه، من تله دیگری نیستم. من در تله خودم هستم.»

او گامی آهسته به جلو برداشت و با مهربانی شگفت انگیزی نسبت به فردی قد بلند و قدرتمند حرکت کرد. "جنگل نفرین شده همه را به مکانی می آورد که بهترین روز زندگی آنها را تکرار می کند. سپس آن روز را به مردم می‌دهد تا بخواهند بیشتر جستجو کنند."

"پس تو در روزی متفاوت از من هستی؟" اونجلین پرسید.

غریبه خوش تیپ سری تکان داد. «جنگل می‌تواند محیط خود را تغییر دهد، اما نمی‌تواند افراد داخل را از یکدیگر پنهان کند. اینطوری پیدات کردم.»

"چرا می خواهید مرا پیدا کنید؟ شما کی هستید؟"

«تو من را به عنوان آشوب می‌شناختی. من دوست شما هستم، او گفت. اما چیز عجیبی در نحوه بیان کلمه دوست وجود داشت، گویی کاملاً مطمئن نبود.

اگر اونجلین فقط کشته شدن یکی از نگهبانانش را توسط کسی که سعی کرده بود او را بکشد ندیده بود، شاید زیاد به این موضوع فکر نمی کرد. او نمی خواست باور کند که شانس او می تواند آنقدر بدبخت باشد که این شخص آشوبگر سعی کند او را نیز بکشد.

اما او حاضر نبود ریسک کند.

اونجلین خنجرش را از کمر بندش درآورد.

هرج و مرج به سرعت دستانش را بالا برد. "شما در خطر نیستید. من اینجا هستم زیرا یکی از دوستان ما به کمک نیاز دارد - کمک شما. او قرار

است تصمیم وحشتناکی بگیرد و قبل از اینکه خیلی دیر شود برای نجاتش باید نظرش را تغییر دهید. من اینجا نیستم که به تو صدمه بزنم، اوانجلین." آرچر غرغر کرد؛ پس چرا از او دور نمی شوی.

اوانجلین نزدیک شدن او را نشنیده بود. او فقط برگشت و ناگهان آرچر - جکس - آنجا بود. راحت تر بود که او را جکس در نظر بگیریم که او را تماشا می کرد، که با سرعت در میان جعبه ها قدم می زد و با قتل در چشمانش به آشوب خیره می شد.

«نمی خواهم نزدیک او باشید. همیشه." جکس شمشیر خود را بیرون کشید و قبل از اینکه Chaos وقت حرف زدن داشته باشد، تیغه را مستقیماً در سینه اش فرو کرد.

فصل 26

جک ها

در حالی که اوانجلین خودش را به سمت او پرت کرد، پشت جکس به زمین خورد. "تو هیولا!" او گریه کرد و نفرین کرد.

او قبلاً هرگز فحش او را به درستی نشنیده بود. او در این کار خیلی خوب نبود، اما با عصبانیت تلاش می کرد.

همانطور که آنها روی زمین افتادند، او با نیرویی روی سینه او فرود آمد که باید هوا را از ریه هایش می زد، اما او را از زاری باز نمی داشت: «چرا این کار را کردی؟ نمی توانی مردم را بکشی!»

او به کوبیدن روی او ادامه داد. زانوهایش در دو طرف کمرش بود و با دستانش به سمت او نهنگ می زد. جکس نمی توانست تشخیص دهد که او می خواهد به او ضربه بزند یا چاقو بزند، و او نیز مشکوک بود که او نمی داند می خواهد چه کار کند.

اگر می خواست به او چاقو بزند، چاقو را در جهت اشتباه نگه داشته بود در حالی که مشت هایش همچنان به سینه او می زدند. یک روز دیگر، او ممکن بود از اینکه او حداقل سعی می کرد از خودش محافظت کند، خوشحال بود. اما طبق معمول، اوانجلین نمی دانست واقعاً در معرض چه نوع خطری است.

جکس هر دو مچ او را در دستانش گرفت و آنها را بالای سرش فرو کرد قبل از اینکه به طور تصادفی گلوی او را برید.

او گفت: «او واقعاً نمرده است. «هیولا واقعی، همان هیولایی که من به تازگی چاقو زدم، زنده خواهد شد. و وقتی او این کار را کرد، ما باید برویم.»

«ما نیستیم. من میدونم تو کی هستی!» اوانجلین سرانجام دستانش را پاره کرد، به عقب بلند شد و خنجر خود را مستقیماً به سمت قلب او گرفت. این بار تیغه در جهت مناسب قرار گرفت. دستانش می لرزید، اما صدایش همچنان خشمگین و دردناک بود. من پرتره شما را در برگه های رسوایی دیدم - همراه با داستانی درباره همه کسانی که دیشب به قتل رساندید!

"من دیشب کسی را نکشتم."

"تو جلوی من یکی را کشتی!"

«این قتل نبود. او سعی داشت تو را بکشد.»

اوانجلین دهانش را به یک طرف پیچ کرد. او می دانست که حق با اوست. اما خنجر را تکان نداد. او آن را به قلب او نشان داد. او می توانست در چشمان او ببیند که او معتقد است این کار درستی است که به او پایان دهد. و او کاملاً اشتباه نمی کرد.

او گفت: «من لایق این هستم. «احتمالاً من سزاوار خیلی بدتر هستم. اما امروز روز کشتن من نیست. من خیلی تلاش می کنم تا تو را زنده نگه دارم.»

جکس دوباره بازوهای او را گرفت و او را برگرداند و او را زیر بدنش گرفت. سعی می کرد مهربان باشد، سعی می کرد به او صدمه نزند. اما او نیاز داشت که قبل از اینکه او را رها کند بفهمد. "بله، من یک قاتل هستم. از آزار دادن مردم لذت می برم. من خون دوست دارم من درد را دوست دارم من یک هیولا هستم، اما چه به یاد بیاوری چه نه، من هیولای تو هستم، اوانجلین.

نفسش حبس شد.

جکس برای لحظه ای می توانست قسم بخورد که این خشم یا ترسی نیست که در چشمان او دیده است. گردنش صوری شد و گونه هایش سرخ شد. . . متفاوت از قبل او نمی توانست بگوید که آیا او بالاخره به یاد می آورد یا خیر.

اما او آنقدر خودخواه بود که امیدوار بود که او باشد.
او در مورد نگه داشتن او در زیر خود بحث کرد تا زمانی که او این کار را
انجام داد. او می دانست که این ایده بدی است، اما می خواست که او او
را به خاطر بسپارد. او می خواست که او فقط یک بار به او نگاه کند و او را
همانطور که قبلاً داشت بشناسد.

از او بی رحمانه بود که بخواهد دوباره او را بخواهد. اگر به یاد بیاورد،
بیشتر به او آسیب می رساند.

او هنوز از آخرین باری که او را با خاطراتش دیده بود تسخیر شده بود.
درست خارج از Valory بود. ساعاتی قبل، او مردن او را در آغوشش
احساس کرده بود.

او انجیلین نمی دانست چه اتفاقی افتاده است، هیچ سرنخی نداشت که
جکس قبلاً از سنگ‌ها برای برگرداندن زمان برای او استفاده کرده است.
او سعی می کرد او را از استفاده از آنها برای بازگشت به دوناتلا
منصرف کند. از او خواسته بود که در عوض با او بیاید.
بعد از همه چیز، او هنوز او را می خواست.

جکس خیلی دوست داشت به او بگوید که حتی نمی توانست به یاد بیاورد
که دوناتلا چه شکلی است، که او انجیلین تنها چهره‌ای بود که هر وقت
چشمانش را می بست، می دید، که هر جایی با او می رفت. . . اگر می
توانست

اما او نتوانست دوباره مرگ او را ببیند. روباه اولش به او ایمان آورده
بود و او مرده بود، درست مثل او انجیلین. تنها یک راه وجود داشت که
داستان آنها به پایان رسید، و آن خوشحال کننده نبود. امید او ممکن بود
قدرتمند باشد، اما جادو نبود. کافی نبود

بهتر بود او را اذیت کنم، بهتر بود دلش را بشکنم، هر کاری که لازم بود
انجام دهد، او را زنده نگه داشت و از او دور کرد.
این تغییر نکرده بود

اما امروز، جکس در رها کردن او شکست خورد. می خواست او را روی
زمین زیرش فشار دهد. او باید دنیا را به آتش می کشید و سپس می
گذاشت که همه چیز بسوزد تا او را اینطور نگه دارد.

نگاهی به پهلوانداخت. کاستور بی حرکت بود. سینه اش ثابت بود،
چشمانش یخ زده بود. او واقعاً مرده به نظر می رسید. اما زمان زیادی
طول نمی کشد تا او به زندگی بازگردد.

جکس باید اوانجلین را از اینجا بیرون می کرد.

هنوز زیر او برافروخته بود، صورتش قرمز بود و نفس هایش سنگین بود. می توانست ببیند که او تصمیم نگرفته است که به او اعتماد کند یا خیر، اما نمی توانست بیشتر از این زمان را تلف کند.

از روی زمین پرید. سپس دست او را گرفت و قبل از اینکه به طناب کمر بندش برسد او را روی پاهایش کشید.

"چه کار می کنی؟" او شروع کرد، اما جکس به او فرصتی برای جدا شدن نداد. او را به عقب کشید و سریع به مچ دستش بست.

فصل 27

اوانجلین

اوانجلین حتی ندید جکس طناب را از کجا برداشته بود. ناگهان در دستان متخصص او بود، گویی همیشه آن را حمل می کرد، در صورتی که لازم بود دختری را ببرد و ببندد. چگونه می توانستم عاشق تو باشم؟

این یک سوال ناخوشایند بود، اما اوانجلین بیش از حد احساس فشار می کرد. یک ثانیه، او روی زمین بود و جک ها بالای سرش بودند و حالا آنها به هم گره خورده بودند، پوستی که پوست را لمس می کرد، که نسبت به زمانی که یک لایه لباس بین آنها بود، احساس متفاوتی داشت.

او تصور کرد که او می تواند نبض او را که با ضربان قلبش می تپد، احساس کند.

اوانجلین طناب ها را کشید تا آنها را ببندد، اما به جای باز شدن طناب ها، گل های کوچک روی آنها شروع به روییدن کردند، جوانه های ریز سفید و صورتی روی تاک های سبز رنگی که دور بازوهایشان می چرخید و آنها را حتی بیشتر به هم نزدیک می کرد.

"چه کار می کنی؟" جک ها خواستند.

"فکر کردم داری این کار را می کنی!"

"فکر می کنی من ما را با گل ببندم؟" در حالی که جوانه صورتی کوچکی شکوفه می دهد، خفه شد.

او زمزمه کرد: "حتما این مکان است."
در آن زمان اوانجلین متوجه شد که آنها دیگر در اتاق پشتی مغازه
کنجکاوی نیستند.

سردرگمی جعبه ها از بین رفته بود و مغازه به یک کلبه دوست داشتنی
تبدیل شده بود - یا شاید این مکان عجیب یک مسافرخانه بود؟ ورودی
روشنایی که در آن اوانجلین با جکس ایستاده بود برای کلبه یک خانواده
کمی بزرگ به نظر می رسید. حداقل چهار طبقه اتاق بالای آنها وجود
داشت، پر از درهایی با حکاکی های کنجکاو بر روی آنها، که چیزهایی مانند
خرگوش هایی را که تاج بر سر دارند، قلب های درون پارچه های شیشه
ای، و پری دریایی هایی با گردنبندهای صدفی را نشان می دادند.
او از اینکه فوراً متوجه نشد و قادر به دیدن فراتر از جکس نبود، فوراً
احساس احمق کرد.

درست روبه روی او دری گرد بود و در کنار آن عجیب ترین ساعت نامنظم
بود. این ساعت با آونگ های براق نگین دار رنگ آمیزی شده بود و به جای
ساعت، نام غذا و نوشیدنی روی ساعت بود. چیزهایی مانند پیراشکی و
گوشت، خورش ماهی، خورش مرموز، نان تست و چای، فرنی، دمنوش،
آبجو، مید، شراب سیب، پای عسل، برامبلبری ترد، کیک جنگلی.
جکس به آرامی گفت: "به هالو خوش آمدید."

اوانجلین روی او چرخید، یا سعی کرد چرخیدن دقیقاً با طناب گل ها که
بازوهایشان را می بندد ممکن نبود. "شما نمی توانید فقط افراد را ببینید و
آنها را به هر کجا که می خواهید بکشید."

"من نیازی به این کار ندارم، اگر شما فقط به یاد داشته باشید." صدای
او همچنان آرام بود، اما نوعی سکوت خطرناک بود، صدایی که به سخنانش
گاز می داد.

اوانجلین به خودش گفت که اهمیت نده. اما در عوض او احساس می
کرد که مجبور است بحث کند. "فکر نمی کنی من سعی می کنم به یاد
بیاورم؟"

جکس با خونسردی گفت: «معلوم است که به اندازه کافی سخت
نیست. "حتی میخوای خاطراتت برگردن؟"

"تمام کاری که من انجام داده ام این است که آنها را برگردانم!"
"اگر این را باور دارید، یا به خودتان دروغ می گوئید یا فراموش کرده اید
که چگونه واقعا تلاش کنید." چشمانش وقتی چشمان او را دیدند سوخت.

آتشی بود مثل خشم اما او می توانست صدمه را نیز ببیند. در رشته‌های نقره‌ای می‌آمد که مانند ترک از میان آبی چشمانش حرکت می‌کرد. "من قبلاً شما را دیده‌ام که تلاش کرده‌اید. من دیدم که تو در کل دنیا بیشتر از هر چیز دیگری چیزی می‌خواهی. من دیده‌ام که شما حاضرید چه کار کنید. چقدر حاضر بودی بری شما الان حتی به آن نزدیک نشده‌اید."

جکس در حالی که به او خیره شده بود، آرواره‌اش را زمین گذاشت. او عصبانی و عصبانی به نظر می‌رسید. دستش را بلند کرد، انگار می‌خواست دست آزادش را لای موهایش ببرد، اما بعد آن را دور پشت گردنش پیچید و پیشانی‌اش را روی پیشانی او انداخت.

پوستش سرد بود، اما تماس باعث شد سرتاسرش داغ شود. دستی که در گردنش بود روی موهایش فرو رفت و تمام بدنش بدون استخوان شد. او را به سمت خود گرفت، انگشتانش ملایم و محکم در حالی که در پوست سرش فرو می‌رفتند.

این خیلی اشتباه بود، دوست داشتن مردی که او را به او گره زده بود و کارهای ناگفتنی بی‌شمار دیگری انجام داده بود. اما تنها چیزی که می‌توانست فکر کند این بود که از او می‌خواست کارهای بیشتری انجام دهد.

او مانند میوه پری مسموم بود - یک لقمه انسان را به خاطر هر چیز دیگری تباه می‌کرد. اما حتی او را گاز نگرفته بود و قرار نبود. امکان گاز گرفتن وجود نداشت. او حتی نمی‌دانست چرا به گاز گرفتن فکر می‌کند.

او سعی کرد خود را کنار بکشد، اما جکس، موهایش را در پشت خود گره زد و پیشانی‌اش را روی پیشانی‌اش چسباند. "لطفاً، روباه کوچولو، به خاطر بسپار."

این اسم با او کاری کرد.

روباه کوچک.

روباه کوچک.

روباه کوچک.

دو کلمه ساده فقط آنها اصلاً احساس سادگی نمی‌کردند. احساس افتادن داشتند. احساس امید داشتند. احساس می‌کردند مهم‌ترین کلمات دنیا هستند. این کلمات باعث شد که خونش تند تند بزند و سرش بچرخد تا اینکه بار دیگر فقط او و جکس بودند. هیچ چیز وجود نداشت جز فشار پیشانی سردش، احساس دست قوی‌اش که در موهایش گره می‌خورد، و نگاه خواهش‌آمیز و شکسته در چشمان آبی نقره‌ای زنده‌اش.

ترکیب همه‌ی این‌ها درونش را مثل دسته‌ای از کارت‌ها در هم می‌ریخت، تا اینکه تمام احساساتی که سعی داشت از بین ببرد دوباره به اوج رسید. می‌خواست به او اعتماد کند. وقتی گفت غریبه خوشتیپ که به تازگی چاقو زده بود واقعاً نمرده بود، می‌خواست حرفش را باور کند. او می‌خواست فکر کند که داستان‌های قاتلانهِ ای که در مورد او گفته شده بود، همه دروغ بوده اند. او را می‌خواست.

مهم نبود که چند لحظه پیش، او به او گفته بود که از خون، درد و درد لذت می‌برد. آن چیزها در پایین عرشه بود. و او نمی‌خواست جابجا شود. او انجلین می‌توانست دلایلی برای توجیه این موضوع بیاورد، دلایلی که فراتر از شنیدن یک نام مستعار بود.

اما او نمی‌خواست از احساسات خود دفاع کند. او فقط می‌خواست ببیند آنها به کجا می‌روند. او دیگر نمی‌خواست کنار بکشد. در عوض او می‌خواست از هر مسیر تاریکی که می‌خواست او را ببرد، برود. و این باید معنایی داشته باشد. شاید این فقط به این معنی بود که او یک احمق است، یا شاید به این معنی بود که قلبش چیزهایی را به خاطر می‌آورد که ذهنش نمی‌دانست.

یک بار دیگر سعی کرد چیز دیگری را به خاطر بیاورد. چشمانش را بست و بی صدا لقب را مثل دعا تکرار کرد.

روباه کوچک.

روباه کوچک.

روباه کوچک.

فقط فکر گفتن کلمات جکس قلبش را به لرزه در آورد، اما خاطرات او را زنده نکردند.

وقتی چشمانش را باز کرد، نگاه غیرانسانی جکس همچنان در نگاه او بود. چیزی شبیه امید را در چشمان او می‌دید.

آهسته گفت: متأسفم. "من نمی‌توانم به خاطر بیاورم."

نور از نگاهش رفت. جکس به سرعت انگشتانش را از موهای او باز کرد، صاف کرد و کنار کشید. تنها چیزی که اکنون لمس می‌کرد مچ دست و بازوهایشان بود که درختان انگور آنها را به هم متصل می‌کردند.

او سعی نکرد انگورهایی را که دور بازوهایشان حلقه می‌کردند برش دهد و اوانجلین به طرز عجیبی از این موضوع خوشحال بود. شاید خاطراتش را به یاد نیاورده باشد، اما به نظر می‌رسید که قلبش واقعاً او را به یاد می‌آورد، زیرا احساس می‌کرد که وقتی او با نگاهی که مثل سایه‌های جنگلی خنک شده بود، کمی شکسته شد.

ساعت عجیب و غریب در سالن به Mystery Stew برخورد کرد و بدن غریبه خوش تیپ روی زمین جابجا شد. اوانجلین دید که سینه‌اش با چیزی که کاملاً نفس نمی‌کشید می‌لرزید. اما قطعاً حرکت بود.

جکس با تندی گفت: «ما باید از اینجا برویم. طناب گلدار را که او را به اوانجلین می‌بست، کشید و چندین گلبرگ رنگ پریده از گل‌ها افتاد.

"کجا داریم میریم؟" او پرسید. "و ما چگونه به اینجا رسیدیم؟"

جکس گفت: «ما اینجا هستیم چون ما را به هم گره زدم. "اگر دو نفر پوست به پوست را لمس کنند، هر دو در توهم فردی با قوی‌ترین اراده قرار می‌گیرند. در غیر این صورت ممکن است همدیگر را از دست بدهیم. از آنجایی که ما در توهمات مختلف گرفتار شده بودیم، ممکن است با دیواری روبرو شوید که در آن من یک در داشته باشم.»

"پس، این بهترین روز شماست؟" اوانجلین پرسید. او آرزو می‌کرد که ای کاش زودتر متوجه این موضوع می‌شد، یا اینکه زمان بیشتری داشت تا به اطراف این مسافرخانه کنجکاو نگاه کند تا ببیند جکس چه چیزی را دوست دارد.

اما او به وضوح نمی‌خواست درنگ کند. او حتی به سوال او پاسخ نداد. او هیچ صدایی را نشنید که او را بخواند، اما فکر می‌کرد که آیا حضور در اینجا به جکس آسیب می‌زند، همان‌طور که نزدیک بودن به خاطره والدینش به او آسیب رسانده است. اگر او نیز کشش چیزی را که می‌خواست اما نمی‌توانست، احساس می‌کرد.

او به سرعت دری را که به بیرون از هالو منتهی می‌شد باز کرد، انگار که نمی‌تواند به اندازه کافی سریع از آن دور شود. با این حال، اوانجلین در چشمان او سوسو زدن از درد را دید، گویی که رفتن او را نیز آزار می‌داد. بیرون، او یکی از شادترین مسیرهایی را که تا به حال دیده بود طی کرد. مرغ‌های مگس بال می‌پریدند، پرندگان صدای جیر می‌زدند و اراده‌های آبی ریز روی قارچ‌های خال‌خالی چرت می‌زدند. خشخاش‌هایی که در مسیر دور از مسافرخانه قرار داشتند نیز بسیار زیاد بودند. آنها به بلندی کمر او

بودند، با گلبرگ های قرمز تیره ای که شیه مخمل بودند و بوی شیرین ترین عطر را می دادند.

وقتی به انتهای مسیر سنگفرش رسیدند، هوا از حالت گلی به خزه و مرطوب تبدیل شد. هنوز مسیری وجود داشت، اما از چیزی جز خاک ساخته شده بود و در ردیف درختان عظیمی قرار داشت که جهان را از آفتاب روشن به سایه و خنک تبدیل می کرد.

اوانجلین می توانست جریانی را بشنود که از دور می چکد، همراه با صدای صداها و کوبیدن سم های اسب.

شکار باید نزدیک بوده باشد، به این معنی که آپولو نیز می توانست نزدیک باشد.

با تمام اتفاقاتی که افتاده بود، او را فراموش کرده بود. او فکر کرد که آیا او بخشی از شکار است، یا اینکه آیا او پیام خود را از جاف دریافت کرده است که منتظر است تا زمانی که او او را پیدا کند، بیوندد. او بسیار امیدوار بود که او پیام را دریافت کرده باشد و بیرون از جنگل نفرین شده منتظر بود. او نمی خواست تصور کند اگر او اکنون او را در بند جکس پیدا کند چه اتفاقی می افتد.

"دقیقا کجا داریم می رویم؟" اوانجلین پرسید.

"اول ما باید از این جنگل نفرین شده خارج شویم قبل از اینکه شخص دیگری بخواهد شما را بکشد."

او گفت: "درباره آن، قبل از اینکه وارد این مکان شوم، شخص دیگری سعی کرد من را بکشد."

جکس نگاه بدی به او انداخت. "چطور است که هر روز یک نفر سعی می کند شما را بکشد؟"

"کاش می دانستم. شاید در آن صورت بتوانم جلوی وقوع آن را بگیرم."

او مشکوک ظاهر شد. «این بار کی بود؟ آنها را دیدی؟»

«لرد بایرون بلفلاور بود. او را میشناسی؟»

"ما ملاقات کرده ایم. خراب، ثروتمند، عمدتاً بی فایده."

می دانی چرا او می خواهد من بمیرم؟ او چیزی در مورد پترا گفت؟

جک ها تکان خوردند. آنقدر سریع و تقریباً نامحسوس بود که اوانجلین فکر کرد که آیا او آن را تصور کرده است.

وقتی دوباره صحبت کرد، تقریباً خسته به نظر می رسید. «پترا دختر بدی بود. او معشوقه بلفلاور بود تا اینکه اخیراً درگذشت. اما تو کاری به آن نداشتی.»

"پس چرا او می خواهد مرا بکشد؟"

"هیچ نظری ندارم." جک اکنون کمی آزرده به نظر می رسید. "در این مرحله، من فقط فرض می کنم که همه می خواهند شما بمیرید."

"آیا این شامل شما می شود؟"

"نه." حتی یک ثانیه تردید وجود نداشت. "اما این به این معنی نیست که من در امان هستم."

سپس به او نگاه کرد و برای اولین بار از زمانی که پیشانی خود را به پیشانی او فشار داده بود و از او خواهش کرد که به یاد بیاورد، با چشمان او برخورد کرد. او درخشان ترین و آبی ترین چشم هایی را داشت که تا به حال دیده بود. اما همانطور که در جنگل ایستاده بودند، چشمان او رنگ پریده تر از قبل به نظر می رسید، سایه آبی شبی مانندی که باعث می شد به نورهایی فکر کند که در آستانه خاموش شدن بودند.

او گفت: "من باور نمی کنم که شما به من صدمه بزنید."

رنگ چشمانش تیره تر شد.

به زودی احساس بسیار متفاوتی خواهید داشت.

کلمات فقط در سر او بودند، اما آنها دقیقاً شبیه صدای جکس بودند و برای یک ثانیه، احساس سقوط وحشتناکی در شکم او وجود داشت.

پرنده ای با صدای بلند و هق هق در بالا آویزان شد.

او انجلین به بالا نگاه کرد.

موجودی تاریک و آشنا با بال هایی که بالای سرشان حلقه زده بود.

ضربان قلبش به ضربان ناگهانی از همان موجودی که کتفش را گاز می گرفت. "وای نه!"

"مشکل چیه؟" جکس پرسید.

اونجلین زمزمه کرد: «آن پرنده. این متعلق به رهبر انجمن قهرمانان است. او شما را شکار می کند.»

جکس با دست آزادش چاقویی را از روی غلاف روی پایش بیرون کشید.

"نه!" اونجلین سریع مچ دستش را گرفت.

جک ها اخم کردند. "به من نگو که الان اجازه کشتن پرندگان را ندارم."

"این یک حیوان خانگی است و نباید به خاطر اربابش محکوم شود."

جکس طوری به اوانجلین نگاه کرد که انگار اصلاً برای او بی معنی است. اما او چاقو را کنار گذاشت. بیایید امیدوار باشیم که این پرنده خانگی بهترین روز خود را پر از خرگوش های چاق سپری کند و روی ما تمرکز نکند.

اوانجلین گفت: متشکرم.

"فکر نمی کنم واقعاً به شما لطفی کرده باشم."

اما این همان چیزی بود که من می خواستم.

جکس طوری به نظر می رسید که انگار می خواست چیز دیگری در مورد خواسته های او بگوید، اما بعد او را با مچ دستش در جنگل به جلو کشید.

اوانجلین نمی دانست چقدر بعد از آن راه رفتند، اما در نهایت جنگل زنده به مه تبدیل شد. گلها و انگورهایی که آنها را به هم می چسبانند ناپدید شدند و مانند رویایی محو شدند که فقط در آفتاب می توانست زندگی کند.

او هنوز می توانست جکس را ببیند و احساس کند مچ دست او روی مچش فشار داده شده بود، حالا با طناب ساده بسته شده بود، اما دنیای اطراف آنها رو به تاریکی می رفت. آسمان گردابی از خاکستری و زغال و ابرهای معلق در حال شکستن بود.

اولین قطره مثل یک غافلگیری بود. سپس باران بیشتری در خطوط بی امان نقره ای خاکستری شروع به باریدن کرد که ستاره ها و تاریکی شب را درهم می ریخت.

اوانجلین به سرعت کاپوت شل سبز مخملی اش را بلند کرد، اما باران از قبل موهایش را خیس کرده بود. "آیا این بدان معنی است که ما رسماً از جنگل نفرین شده خارج شده ایم؟"

"آره."

"اما همه چادرهای شکار کجا هستند؟"

جکس بدون مکث گفت: «ما اکنون در آن سوی جنگل هستیم.

اوانجلین یک بار دیگر مسیر زمان را از دست داد که در زیر باران می رفتند، وقتی آنها از جنگل فرار کردند هوا تاریک بود و هوا هنوز تاریک بود. جکس بسیار ساکت شده بود و او نسبتاً گرسنه شده بود.

آخرین باری را که خورده یا چیزی برای نوشیدن داشته است به یاد نمی آورد. به نظر می رسید این موضوع در داخل جنگل نفرین شده مهم نبود. اما حالا شکمش غرغر می کرد و پاهایش خسته بودند، و هر سنگ و بلوط چیزی شبیه چیزی بود که ارزش یک گاز گرفتن را دارد.

او شروع به احساس تأثیر یک روز کامل بدون خوردن یا نوشیدن کرده بود. حداقل . . . او فکر کرد یک روز گذشته است. او کاملاً مطمئن نبود که چقدر از رفتنش به جنگل گذشته است.

تنها چیزی که می دانست این بود که دوباره شب شده بود، دهانش خشک شده بود و پاهایش انگار زیر پایش فرو می ریزند. جکس در کنار او قدم می زد، اما او تصور می کرد که دارد سرعت او را کم می کند.

شنل او خیس شده بود و شروع به نشستن به پوست سردش کرده بود. او گفت: «ما تقریباً به آنجا رسیدیم. باران از نوک موهای طلایی اش تا گونه هایش می چکید، پیش از آن که از گردنش به سمت دوتایی اش جاری شد. برخلاف اوانجلین، او کلاه یا شنل نمی پوشید، فقط باران می پوشید - و مانند هر چیز دیگری، برای او خوب به نظر می رسید.

نگاهی از پهلوی او انداخت. "نباید اینطوری به من زل بزنی."

"پس چگونه باید خیره شوم؟"

"تو اصلاً نباید به من زل بزنی." ناگهان نگاهش را به سمت دیگری دوخت.

اوانجلین احساس کرد که چیزی نزدیک به صدمه دیده است. جکس او را به او بسته بود، او جانش را نجات داده بود و حالا می گفت به او نگاه نکن.

"این چه کاری است که ما انجام می دهیم، جکس؟"

او گفت: «ما باید از باران خارج شویم.

به محض صحبت کردن، مسافرخانه از دور ظاهر شد، مانند تصویری در یک کتاب پاپ آپ. یک کتاب تصویری پاپ آپ بارانی. اما اوانجلین تا زمانی که هوا گرم بود و می توانست چیزی برای خوردن بیاورد اهمیتی نمی داد. کفش هایش خیس شده بود. شنل او خیس شده بود و به شخص او چسبیده بود. حتی طنابی که او را به جکس بسته بود خیس بود. اما با نزدیک تر شدن، او می توانست ببیند که حتی در زیر باران شدید، مسافرخانه گرم و دنج به نظر می رسد.

ساختمان تماماً از آجرهای قرمز درخشان با جعبه های گل پر از گل های روباهی کرکی پوشیده شده از قطرات چربی بود. دودکش روی سقف

پوشیده از خزه، با پفک‌هایی از لوله‌های خاکستری از آن، هوای مرطوب را با نوعی دود جنگلی پر می‌کرد، همانطور که تابلوی جلوی مسافرخانه با باد تکان می‌خورد.

مسافرخانه آجری Ye Olde در انتهای جنگل: برای مسافران سرگردان و ماجراجویان.

زیر این تابلو تابلوی تابدار دیگری وجود داشت که حاوی این کلمه بود: جای خالی.

و سپس یک تابلوی کوچکتر زیر آن قلاب شد که روی آن نوشته شده بود: یک تخت.

فصل 28

آپولو

آپولو هرگز در شکار شرکت نکرده بود. پدرش همیشه گفته بود این یک راه عالی برای کشته شدن است. در ابتدا آنجا باشید، فریاد نبرد رالی بدهید و سپس از جهنم خارج شوید. آپولو همیشه همین کار را کرده بود. او هرگز از محیط اردوگاه سلطنتی فراتر نرفت تا وارد جنگل نفرین شده شود. تنها چیزی که می توانست او را به جنگل نفرین شده بکشاند اوانجلین بود. به محض اینکه کودک در چادرش ظاهر شد و به او گفت که کسی قصد کشتن او را داشته است، آپولو می خواست برای نجات او به جنگل برود. سپس متوجه شد که این فرصتی بود که منتظرش بود. لحظه ای که تضمین می کند او همیشه می تواند از او مراقبت کند. نگهبانی صدا زد: «عالیجناب». لبه جلوی چادرش ترک خورد و نگهبان به سرعت داخل شد. "لرد و لیدی ویل اینجا هستند تا شما را ببینند." آپولو گفت: "بگذارید وارد شوند." در چادرش بازتر شد و هونورا و ولفریک والور داخل شدند. با ورود آنها هوا ساکت شد. شعله های آتشش کم شد، انگار چادر نفس عمیقی کشیده و نگه داشته است.

ولفریک با یک کت اذیت نشد. او به سادگی یک پیراهن خانگی قدیمی با کراوات در گلو، شلوار سیاه سنگین و چکمه های چرمی پوشیده پوشیده بود. لباس همسرش به همان اندازه ساده بود. آنها باید مانند دهقانان به نظر می رسیدند، اما برخی از مقامات بالاتر هنوز به آنها چسبیده بودند. قبل از اینکه محافظان آپولو چادر را ببندند، او آنها را در حال تماشای این زوج با چیزی نزدیک به احترام، با وجود اینکه نمی دانست واقعاً چه کسانی هستند، گرفت.

"لطفا بنشینید." آپولو با اشاره به نیمکت روبروی میز پایینی که با شمع پوشانده شده بود، صندلی را در مجاورت آنها گرفت. همانطور که آپولو برای روزها برنامه ریزی کرده بود که اینجا باشد، مطمئن شد که چادرش تا حد امکان دارای امکانات رفاهی بیشتری باشد. بالش، پتو، صندلی - او حتی یک وان حمام در گوشه ای داشت.

"ممنون که امشب اومدی. خوشحالم که دوباره شما هر دو را می بینم، اعلیحضرت. هرچند ای کاش در شرایط بهتری بود. مطمئنم الان می دانی که همسرم گم شده است.»

ولفریک گفت: «خانواده من هر طور که بتوانیم کمک خواهند کرد. "از شنیدن آن خوشحالم، زیرا معتقدم شما ممکن است به چیزی که من نیاز دارم دسترسی داشته باشید."

آپولو طوماری را که لرد رایین اسلاتروود به او داده بود بیرون آورد و با دقت باز کرد. بلافاصله، پایین صفحه شروع به سوختن کرد، درست مثل همیشه. آهسته آهسته شعله های آتش کلمات را خط به خط می خورد.

پس از اینکه لرد اسلاتروود برای اولین بار طومار را به او داد، آپولو هشت بار تلاش کرد تا صفحه را بخواند، و حتی پس از آن، او هرگز نتوانست چند خط آخر را بگیرد - آنها همیشه خیلی سریع می سوختند. اما آنقدر خوانده بود که بداند هرگز نباید وقت خود را در جستجوی دستبند انتقام اسلاتروود تلف می کرد. این داستان همان داستانی بود که او باید تمام مدت دنبالش می رفت.

"آیا میدانید این چیست؟" او از شجاعان پرسید در حالی که صفحه پیش از آنها همچنان می سوخت.

ولفریک پاسخ داد: "نه." «و باید بدانید، من اهل تئاتر نیستم. اگر درخواستی دارید، آن را تف کنید.»

آپولو با عذرخواهی گفت: «این تئاتر نیست. "این فقط نفرین داستان است." او تلاش می کرد تا صدایش را تحقیرآمیز نکند. اگر قرار بود این کار

به نتیجه برسد، پادشاه پیر نمی توانست او را به عنوان یک تهدید ببیند. «این طومار حاوی داستانی است که مدت ها گم شده درباره درختی که تنها یکی از آن وجود دارد. درخت ارواح.»

آپولو به اندازه کافی مکث کرد تا حالت ولفریک را بپذیرد، اما پادشاه سابق رواقی چیزی به او نداد. همسرش هم این کار را نکرد، اگرچه طومار به او اشاره ای نکرده بود، بنابراین شاید او از آن خبر نداشت.

«تا روزی که یکی از دوستان این طومار را به من داد هرگز نام این درخت را نشنیده بودم. طبق طومار، شاخه های درخت ارواح پر از خون است و هرکس آنقدر باهوش باشد که درخت را بیابد و آنقدر شجاع باشد که خون آن را بنوشد، دیگر انسان نیست، بلکه جاودانه خواهد بود. ولفریک گفت: «به نظر کاملاً افسانه است.»

آپولو گفت: "میدونی." این طومار همچنین می گوید که شما تنها کسی بودید که این درخت را با موفقیت رشد دادید.

ولفریک با خونسردی گفت: من بودم. «من هم از اول احمق بودم که آن را کاشتم. درخت ارواح شیطانی است.»
"گاهی اوقات شر لازم است."

برای لحظه ای حالت سنگی پادشاه سابق بالاخره ترک خورد. لب هایش خمیده شد. آپولو شعله کوتاهی از پیروزی را احساس کرد.

سپس ولفریک ایستاد و به او نگاه کرد که گویی آپولو چیزی بیش از یک کودک ساده نیست. "هرگز شر ضروری وجود ندارد، فقط انتخاب های ضعیف است، و من می ترسم که شما یکی از آنها را انجام دهید، پسر."

آپولو به کلمه پسر خیس شد. اما او توانست صدایش را آرام کند و گفت: "اوانجلین یک بی گناه است و لرد جکس یک جاودانه با دوستان جاودانه است. من هرگز او را به بهترین نحو نخواهم گرفت و تا زمانی که فقط یک انسان هستم، همسرم را نجات نمی دهم.»

ولفریک خرخر کرد. "شنیدم همسرت توسط لرد بلفلاور گرفته شده است، نه لرد جکس."

"این ممکن است درست باشد، اما به حرف های من توجه کنید، جکس او را در حال حاضر خواهد داشت."

هونورا گفت: "پس باید وقت خود را در چادرهای مجلل تلف نکنید و مانند یک رهبر واقعی بیرون بروید و او را جستجو کنید."

آپولو بیشتر از کمی متعجب و کمی خجالت زده بود. سخنان ولفریک او را خجالتی کرده بود، اما هونورا باعث شرمساری آپولو شد.

ولفریک گفت: "همسرم درست می گوید." "به دنبال شاهزاده خانم خود بروید و اگر برای زندگی خود ارزش قائل هستید، درخت روح را فراموش کنید."

فصل 29

اوانجلین

اوانجلین امیدوار بود مسافرخانه Ye Olde Brick Inn گرم باشد. غیر ممکن گرم. او امیدوار بود که اتاق‌ها کوچک و دنج باشند، آتش‌ها شعله‌ور باشند، و لحاف‌ها وجود داشته باشد - انبوهی از لحاف. او لحاف‌های تکه‌کاری روی نیمکت‌ها، لحاف‌هایی که کف‌ها را پوشانده‌اند، و لحاف‌هایی که راه پله‌ها را پوشانده بودند، به تصویر کشید.

سپس متوجه شد که شاید کمی هذیان داشته باشد. و این بار از جکس نبود. او به احساس بسته شدن مچ دستش به مچ دستش عادت کرده بود. اگرچه وقتی به مسافرخانه نزدیک شدند، او احساس کرد که نبض او شروع به افزایش می‌کند.

"هر کاری که انجام می‌دهید، کاپوت خود را در نیاورید."

در حالی که جکس دستش را به شنل او برد و کاپوت آن را پایین کشید تا عملاً چشمانش را بپوشاند، به باریدن ادامه داد.

"من به سختی می‌توانم بینم." اوانجلین کاپوتش را بلند کرد تا چشم بند کامل نباشد. "تو چطور؟ تو حتی شنل هم نداری."

"من نیازی به شنل ندارم."

«تو هم مثل من قابل تشخیص هستی. و تو زنی را به تو گره زده‌ای.»

جکس غرغر کرد: «من از این موضوع بسیار آگاهم. "فقط از من پیروی کنید و هر چه می گویم ادامه دهید."

قبل از اینکه اوانجلین بتواند سوال دیگری پرسد، در را باز کرد.

مسافرخانه با لحاف‌هایی که اوانجلین تصور می‌کرد پوشیده نشده بود، اما از آنچه که او می‌توانست ببیند، جالب و جذاب بود.

تیرهای چوبی سقفی را می‌گذراندند که پوشیده از فانوس‌های شیشه‌ای نامتجانس بودند که شبیه ستاره‌های گمشده کوچکی بودند که پله‌ها را به سمت راست و چپ روشن می‌کردند، و سپس راهرویی در مرکز که به میخانه‌ای آرام پر از نور فانوس دانه‌دار منتهی می‌شد. باید خیلی دیر شده باشد، زیرا تنها مشتریان میخانه زن و شوهری بودند که به آرامی روی لیوان‌های نیمه خالی مشروب الکلی صحبت می‌کردند و یک گربه سفید کرکی که از یک نعلبکی در انتهای بار شیر می‌خورد.

"چگونه می‌توانم به شما دو نفر کمک کنم؟" گفت باردار.

"ما به یک اتاق برای شب نیاز داریم." جک‌ها مچ‌های بسته‌شان را بلند کردند و صورت اوانجلین را پوشانده بودند. "من معتقدم که شما منتظر ما بودید. اوایل این هفته نامه نوشتم تا برای خودم و تازه عروسم اتاقی رزرو کنم."

عروس.

این کلمه انبوهی از احساسات را برانگیخت، بال زدن سینه‌اش و چرخش سرش. او دوست داشت که او کلمه عروس را بیشتر از آنچه باید می‌گفت بشنود، اما او همچنین گفته بود که اوایل این هفته نوشته بود.

جکس این را برنامه ریزی کرده بود - و برنامه های جکس هرگز به خوبی خاتمه نمی‌یافت.

اوانجلین نمی‌توانست به خاطر بیاورد که چرا چنین احساسی داشت. او سعی کرد چیزهایی را که جکس در گذشته برنامه ریزی کرده بود به خاطر بیاورد، اما تنها چیزی که به یاد داشت این بود که نبض جکس دقیقاً بیرون تند می‌زد و چگونه قبلاً به او گفته بود که نباید به او خیره شود. و او اکنون احساس ناگهانی و وحشتناکی نسبت به این نقشه داشت.

"آماده ای، عشق؟ یا دوست داری حملت کنم؟" او گفت.

اکنون تنها چیزی که اوانجلین می‌شنید کلمه عشق بود. او به خودش گفت که جکس فقط بازیگری است و برای هر طرحی که او می‌سازد، نقش

بازی می‌کند. اما اوانجلین در حالی که طناب را که مچ آنها را می‌بندد بریده و بدون زحمت او را در آغوشش گرفت کمی نفس نفس می‌زد.

وقتی از پله‌ها بالا می‌رفت قلبش به تپش افتاد. او احساس بازوهای او را دوست داشت، اما نمی‌توانست این احساس را از خود دور کند که چیز دیگری که دوستش ندارد در حال وقوع است.

"جکس، چه برنامه‌ای داری؟" او زمزمه کرد. «چرا مرا به اینجا آوردی؟ چرا تظاهر به ازدواج می‌کنیم؟»

"شما سوالات زیادی می‌پرسید."

"فقط به این دلیل که شما کارهای مشکوک زیادی انجام می‌دهید."

وقتی به طبقه دوم مسافرخانه رسیدند، او را نادیده گرفت. در نیمه راهرو، دری شکسته بود. نور شمع دانه‌دار به داخل سالن سرازیر شد. وقتی جکس وارد شد، طرف مقابل چیزی جز شوم به نظر می‌رسید.

اتاق یک رویای کلبه‌ای بود. همه چیز سبز و طلایی و صورتی بود.

فانوس‌های شیشه‌ای سوسوزن با شیشه‌های سبز زمردی در دو طرف تخت با سر تختی که شبیه درخت گلداز حک شده بود آویزان شده بود. روتختی روی آن سایه ملایمی از سبز جنگلی و پوشیده از گلبرگ‌های صورتی کم‌رنگ بود. گلبرگ‌ها نیز روی کف چوبی پخش شده بودند و شومینه شومینه‌ای که در آن تعدادی کنده به آرامی می‌سوختند، اتاق را با درخششی ملایم پر می‌کرد.

اوانجلین حرکت قفسه سینه جکس را در حالی که نفس عمیقی کشید احساس کرد. قلبش دوباره تند تند می‌زد و حالا مال او هم همینطور. اما او می‌ترسید که دلیلی متفاوت از او باشد.

زمانی که او را به سمت تخت برد زمان به نظر می‌رسید کند می‌شود. هوا از آتش گرم و از همه گلبرگ‌های گل شیرین بود و همه چیز کاملاً رویایی به نظر می‌رسید.

به جز جک‌ها

او به او نگاه نمی‌کرد. در واقع، به نظر می‌رسید که او به هرجایی به جز او نگاه می‌کرد و او را با احتیاط روی تخت دراز می‌کرد.

سپس به سمت تسمه‌های پاهایش دراز کرد و چاقوهایش را محکم کرد.

"چه کار می‌کنی؟" اوانجلین روی زانوهایش تکان خورد و جکس یک شیشه اسپند کوچک را که قبلاً متوجه آن نشده بود به دست آورد. "اون چیه؟" عصبی پرسید.

آروم آروم آرواره اش رو کار کرد. گفت: دروغ گفتم. "ای کاش می توانستیم پایان متفاوتی داشته باشیم." شیشه شیشه را باز کرد. "خداحافظ ایوانجلین."

"چرا خداحافظی می کنی؟" وقتی جکس شروع به کج کردن ویال به سمت او کرد، وحشت کرد.

او هیچ ایده ای در آن نداشت. او هنوز باور نداشت که به او صدمه بزند. اما شک نداشت که او را ترک خواهد کرد.

آیا قصد داشت او را بخواباند؟ آیا او نوعی معجون خواب در داخل آمپول داشت؟

از روی تخت بلند شد و ویال را از دستش بیرون زد. پرواز کرد.

"نه!" جکس سعی کرد حرکت کند، اما برای یک بار هم به اندازه کافی سریع نبود.

گرد و غبار طلایی درخشان از ویال مانند طلسم روی تمام اتاق فرود آمد. اوانجلین می توانست احساس کند که غبار گونه ها، مژه هایش، لب هایش را می پاشد.

به خودش گفت طعمش را ندهد. اما هر چه بود، باید در تماس بر او تأثیر گذاشته باشد. اتاق خواب به اندازه ای می چرخید که دنیا را به طور دلپذیری پر هیاهو جلوه می داد، زیرا گرد و غبار طلا در اطراف آن می درخشید. به نظر می رسید جک ها بیش از همه می درخشند. در واقع او طوری به نظر می رسید که انگار برای درخشش ساخته شده بود. موهایش، استخوان های گونه اش، دهان بدشگونش همه به زیبایی طلایی و درخشان بودند.

به نظر می رسید که پودر ممکن است او را نیز تحت تأثیر قرار دهد.

اوانجلین نگاه می کرد که سعی می کرد برق موهایش را تکان دهد، اما قفل هایش هنوز مرطوب بود و گرد و غبار طلا سرسخت بود. پس از یک ثانیه، او از تکان دادن موهایش دست کشید و سعی کرد خفه شود، اما این امر به نظر آزاردهنده بود. همه چیز در مورد جکس که معمولاً تیز بود ناگهان نرم و فقط یک لمس گیج به نظر می رسید.

در حالی که طلاها دور او می چرخید غر زد: "تو یک تهدید هستی." "این می توانست سم باشد!"

"تو منو مسموم می کردی؟"

"من در بیش از یک مورد وسوسه شده ام. " چشمانش تاریک شد که روی لب هایش پایین آمد و همانجا ماند.

پوست اوانجلین داغ شد و او شروع به فکر کرد که او و جکس تعریف بسیار متفاوتی از سم دارند.

چیزی در پشت ذهنش خار می کرد. دهان بی رحمانه جکس لبهایش. مرگ و بوسه، و جفت ستاره محکوم به فنا.

افکار مانند تکه های شکسته یک خاطره بودند. سعی کرد آن را بگیرد، سعی کرد به خاطر بیاورد. اگر فقط می توانست به یاد بیاورد، شاید بتواند او را وادار کند که بماند. اما همه چیز از گرد و غبار طلایی در سرش مه آلود بود.

اتاق داشت گرمتر می شد و برای لحظه ای تنها کاری که او می خواست این بود که چشمانش را ببندد و روی تخت دراز بکشد تا اینکه همه چیز از چرخش متوقف شد. اما می ترسید که اگر چشمانش را ببندد، وقتی دوباره آنها را باز کند، جکس از بین می رود. برای خوبی این بار او فقط با او خداحافظی کرده بود. او گفته بود ای کاش داستان آنها پایان متفاوتی داشت، انگار که قبلاً به صفحه آخر رسیده بودند. اما اوانجلین صفحات بیشتری می خواست.

وقتی جکس نگاهش را برگرداند و برگشت تا برود، با دو دستش مچ او را گرفت. "من نمی گذارم تو بروی. گفתי هیولای من هستی اگر تو مال منی، چرا مرا اینجا بیاوری تا تنهام بگذاری؟ هیچ کدام از اینها منطقی نیست." دندان هایش را به هم فشار داد. "مال تو بودن تو را مال من نمی کند." اوانجلین نمی توانست بگوید اگر پودر طلای درخشان هنوز بر او تأثیر می گذاشت. تمام گوشه های تیزش در حالی که با موهای خیس و چشمان سوزانش ایستاده بود، برگشته بودند. آنها به طرز عجیبی درخشان بودند و تقریباً تب داشتند.

من نمیتونم با تو بمونم من و تو قرار نیست باشیم
کنار کشید -

اما اوانجلین محکم نگه داشت. او با خوابی که او را فرا گرفته بود مبارزه کرد و گفت: «باورت نمی کنم، جکس. شاید همه چیز تو را به یاد نیاورم. اما من شما را می شناسم. می دانم که شما را می شناسم و باور نمی کنم کاری وجود داشته باشد که نتوانید انجام دهید.»

او به سختی گفت: "من نمی توانم این کار را انجام دهم."

این نزدیکی که می توانست ببیند چشمانش قرمز براق دور لبه هایشان بود. تقریباً به نظر می رسید. . . خون؟

چشمانش را بست، انگار نمی‌خواست او ببیند، اما این کار باعث شد که بیشتر گمشده به نظر برسد. به یکباره نزدیک و دور. صدای افتادن قطره آب را شنید. او فکر کرد که ممکن است اشک باشد، اما باران از دوتایی او بود که روی زمین می چکید. آتش و گرد و غبار طلا بخش اعظم سرما را از بین برده بود، اما لباس‌های آن‌ها هنوز تا آخر خیس شده بود. به طور آزمایشی، او دستش را به سمت دکمه بالای دوبلت برد. چشمان جکس باز شد. "چه کار می کنی؟" در حالی که به آرامی اولین دکمه را با یک کلیک آرام باز می کرد، زمزمه کرد: "لباست خیس است." صدای کوچکی بود، اما به نوعی فضای اتاق را پر کرد. بیرون، باران به شدت به پنجره نازک می کوبید و شیشه را تکان می داد، اما اوانجلین همچنان می توانست صدای هر دکمه را بشنود که یکی پس از دیگری باز می کرد. جکس زمزمه کرد: «این یک ایده بسیار بد است. "من فکر می کردم شما ایده های بد را دوست دارید." "فقط زمانی که آنها مال من هستند." در حالی که انگشتانش به دکمه پایینی رسیدند و با احتیاط آن را از سوراخ عبور داد، خیلی ساکت ایستاد. یک ثانیه باران نمی آمد، نفس نمی کشید. فقط اون دوتا بودن اوانجلین با احتیاط پارچه دوبله اش را جدا کرد. سپس دست جکس را حس کرد که مچ دستش را بسته است. با صدای خشن گفت: نوبت من است. و او قسم خورد که صدای او را روی پوستش حس می کند، همانطور که او دستش را به کراوات عبایش می برد. دست های برهنه اش از گرد و غبار طلا داغ شده بود. اوانجلین می‌توانست نوک انگشتانش را که می‌سوزد و با احتیاط گره گردنش را باز می‌کرد احساس کند. او به سختی پوست او را می‌چراند، اما وقتی شل را از روی شانه‌هایش بیرون می‌زد، ناگهان آتش گرفت. او یک لباس زیر پوشیده بود، اما به دلیل نگاه شکنجه‌آمیز او به او چیزی نبود. او نمی‌خواست نفس بکشد. نمی‌خواست تکان بخورد، از ترس اینکه

دستانش در آنجا بایستند، او را با لباس مرطوب رها کنند، مبادا دستش را به کراوات روی سینه اش برسانند.

نفس عمیقی کشید و بعد دستانش روی کمرش بود و به آرامی او را روی تخت هدایت کرد و فشار داد تا روی لحاف دراز کشید. او می‌توانست حس کند که گلبرگ‌های گل به پوست نمناکش چسبیده‌اند، در حالی که جکس روی او معلق بود و زانوهایش در دو طرف پاهایش قرار داشت. چشمانش پایین آمد.

شکمش در حالی که دستش را به بندهای لباسش دراز کرد و به آرامی آنها را روی شانه هایش گذاشت، فرو رفت. وقتی دستش به سمت تنه مخملی لباسش رفت، احساس سبکی بیشتری کرد. او با احتیاط گیره های پنهانی را که آن را به هم چسبانده بود باز کرد و آن را روی باسنش کشید و چیزی جز لباسی ابریشمی برای او باقی نگذاشت. باید نفس کشیدن را آسان‌تر می‌کرد، اما در عوض فراموش کرد چگونه.

نفس کشیدن چی بود؟ کلمات چه بودند؟ تنها چیزی که او انجیلین می‌دانست این بود که دست‌های جکس روی او بود، داغ و کنجاو در حالی که باسنش را تا کمرش می‌لغزیدند. شاید وقتی سینه‌هایش را می‌چرانند آه می‌کشید. دستانش آنقدر داغ بودند که از طریق لغزش آنها را حس می‌کرد. سپس او می‌توانست آنها را روی پوستش حس کند که یک دستش را زیر لباسش می‌لغزید و آن را روی قلبش قرار می‌داد.

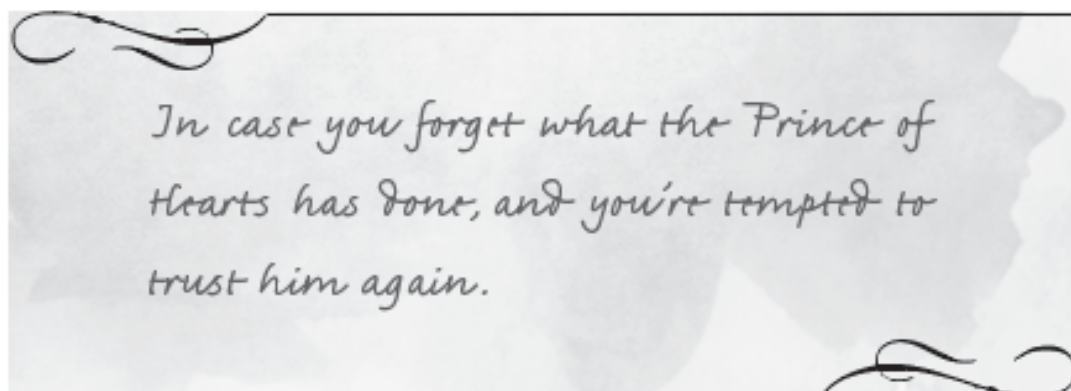
اتاق سریعتر می‌چرخید و این بار ربطی به گرد و غبار طلایی نداشت. تنها جادوی اتاق، لمس و ضربان قلب و جک‌ها بود. و برای یک لحظه عالی بود. او احساس می‌کرد مال اوست و او احساس می‌کرد که مال اوست.

او انجیلین نمی‌خواست حرکت کند. از ترس شکستن هر افسونی که اکنون در آنها بود، نمی‌خواست صحبت کند. اما او همچنین می‌خواست او را لمس کند، او می‌خواست نزدیک تر باشد. اگر این تمام مدتی بود که قرار بود با او باشد، اگر صبح دوباره خدا حافظی می‌کرد، بیشتر می‌خواست.

به سمت شانه هایش دراز کرد. "دوباره نوبت من است."

دست‌هایش را روی او فشار داد و او را راهنمایی کرد که دراز بکشد، تا وقتی او با دوتایی‌اش که هنوز آن را در نیآورده بود، او را لمس کند. دستش را زیر پارچه مرطوب لغزید و آماده بود تا آن را از روی او بردارد. و آن موقع بود که او آن را احساس کرد. انگشتانش به یک تکه کاغذ چسبید.

جکس چیزی را زمزمه کرد که به نظر نمی رسید.
یا شاید فقط این کلمه را در سرش شنیده است.
چشمانش بسته بود، غبارآلود در یک لایه طلا. و او به طور ناگهانی ساکت بود، به جز بالا و پایین رفتن سینه اش.
او سرانجام زیر طلسم خواب غبار طلا افتاده بود.
دستش هنوز داخل دوبلش بود و لبه کاغذ را لمس می کرد. آیا این دلیلی بود که قبلاً او را متوقف کرده بود؟
وقتی لبه صفحه را می کشید کمی احساس گناه می کرد، اما نه به اندازه ای که مانع از بیرون کشیدن آن از دوبلت شود. به طرز معجزه آسایی خشک شده بود، اگرچه به نظر کهنه شده بود، مانند چیزی که برای خواندن بارها و بارها تا کرده و باز کرده است. و بلافاصله دستخط محو شده را تشخیص داد.
مال او بود



او به سرعت کلمات را دوباره خواند، امیدوار بود که خاطره ای از نوشتن آنها داشته باشد. اما چیزی نبود. او یادداشت را باز کرد، مراقب بود پاره نشود، زیرا کاغذ بسیار فرسوده و نازک بود.
اگر جکس با خود حمل می کرد و بارها و بارها می خواند، باید مهم باشد. این صفحه بیشتر با دست خط او پوشانده شده بود - اما نامه ای به جکس نبود، نامه ای به او بود. یادداشتی که برای خودش نوشته بود.
چرا جک ها این را حمل می کنند؟

مانند قسمت بیرونی یادداشت، نوشته آنقدر محو شده بود که تقریباً نمی توانست همه چیز را بفهمد.

Dear Evangeline,

Eventually you will see him again, and when you do, do not be fooled by him. Do not be tricked by his charming dimples, his unearthly blue eyes, or the way your stomach might tumble when he calls you Little Fox—it's not a term of endearment, it's another form of manipulation.

Jack's heart might beat, but it does not feel. If you are tempted to trust him again, remember all that he's done.

Remember that he was the one to poison Apollo so that he could frame you for murder in order to make a long-lost prophecy come true—one that would turn you into a key capable of opening

the Valory Arch. That is all that he wants, to open the Valory Arch. He will probably be kind to you at some point in the future, to try and influence you into unlocking the arch. Do not do it.

Remember what he told you that day in the carriage—that he is a Fate and you are nothing but a tool to him. Do not let yourself forget what Jacks is or feel sympathy for him again.

If you need someone to trust, trust Apollo when he wakes. Because he will awake. You will find a way to cure him, and when you do, trust that the two of you will find your happily ever after and that Jacks will get what he deserves.

Good luck,
Evangeline

شاید این جادوی نامه باشد، این که اوانجلین گذشته به خود می گوید که بارها و بارها به یاد بیاورد، گویی می دانست که روزی فراموش خواهد کرد.

یا ممکن است نوع دیگری از سحر و جادو در درون اوانجلین به وجود آمده باشد، زیرا او متعجب بود که چرا جکس باید این نامه را با خود حمل کند. نامه عاشقانه نبود در واقع کاملاً برعکس بود. و با این حال او آن را بارها و بارها خوانده بود. او آن را با خود حمل کرده بود، نزدیک به قلبش. حرف های او - یا بهتر است بگوییم، حرف های دختری که قبلاً بوده است. و او می خواست دوباره آن دختر شود. می خواست به یاد بیاورد!

و بالاخره . . . او انجام داد.

او به یاد آورد.

فصل 30

اوانجلین

خاطرات مانند باران شروع شد، به آرامی بر روی اوانجلین فرود آمد و همه چیز را تار کرد، همانطور که او در وهله اول به یاد داشت نامه را برای خودش نوشت. او در سوئیت سلطنتی اش در آستانه اشک های خشمگین نشسته بود، اما دلش شکسته بود. او در آن زمان این احساس را تشخیص نداده بود، اما اوانجلین امروزی بلافاصله این احساس را درک کرد.

این همان دردی بود که از زمانی که خاطراتش را از دست داده بود در قلبش احساس می کرد. او فکر می کرد وقتی دوباره ظاهر می شوند از بین می رود، اما به نظر می رسید که با تبدیل شدن خاطراتش از یک قطره مه آلود به بارانی مداوم، درد بیشتر شد.

دوباره به یاد جکس افتاد. او به یاد آورد که از کلیسای او دیدن کرد و برای اولین بار با او ملاقات کرد، زیرا فکر می کرد او وحشتناک است. سپس متوجه شد که او کیست - که او در واقع شاهزاده سرنوشت ساز قلبها است، و بعد همچنان فکر می کرد که او افتضاح است.

اوانجلین هر بار که جکس را ملاقات می کرد، فکر می کرد که او کمی بدتر است. او همیشه سیب می خورد و او را مسخره می کرد و حتی زمانی که او را نجات می داد، بدبخت بود. شبی را به یاد آورد که با اشک های لالا مسموم شده بود. او را مثل یک کینه در آغوش گرفته بود. بدنش سفت و متشنج بود، انگار واقعاً نمی خواست او آنجا باشد، و با این حال

دست‌هایش دور کمرش محکم شده بود، طوری که انگار قصد نداشت او را رها کند.

در آن زمان هنوز فکر می‌کرد که او افتضاح است، اما وقتی اوانجلین آن شب را دوباره زنده کرد، چیزی در درون او تغییر کرد. این دوباره زمانی اتفاق افتاد که او شب بعد را با او در سرداب گذراند. ناگهان فهمید که چرا فکر کردن به جکس باعث شد به گاز گرفتن فکر کند.

خاطرات دیگری هم از گاز گرفتن وجود داشت - وقتی که می‌خواست دندان‌هایش را در او فرو کند وقتی که به سم خون آشام آلوده شده بود، و سپس در واقع گاز گرفتن شانه اش وقتی که درد طاقت فرسا داشت - شبی که او داشت پترا را کشت

اوانجلین همه چیز را در یک عجله به یاد آورد. چگونه او و پترا هر دو کلیدهای پیشگویی شده بودند که می‌توانستند طاق والوری را باز کنند. اوانجلین برای این کار سعی کرده بود هر چهار سنگ طاق را بیابد و پترا سعی کرده بود او را به قتل برساند تا جلوی او را بگیرد.

اوانجلین برای دفاع از خود پترا را کشته بود. جکس بعد از آن او را پیدا کرده بود، غرق در خون. سپس اوانجلین را به هالو برده بود و او سرانجام به خودش اعتراف کرد که ناامیدانه عاشق او شده است.

مدت زیادی بود که عاشق او بود. اوانجلین مطمئن نبود که آن قسمت یک خاطره است یا فقط فکری که در حال حاضر در سر داشت.

خاطرات او آنقدر شبیه گذشته اش نبود که شبیه داستان آنها بود. داستان اوانجلین و جکس. و این یک داستان زیبا بود، داستان مورد علاقه جدید او. از اینکه فراموشش کرده بود متنفر بود. این که گم شده بود و آپولو سعی کرده بود آن را بازنویسی کند و به او بگوید که جکس شرور است.

اگرچه، انصافاً، از دیدگاه آپولو او چنین بود: جکس او را طلسم عشق کرده بود. سپس آپولو را در خوابی مسحور آمیز فرو برد. جکس نفرین آینه ای یا نفرین کماندار را بر آپولو نگذاشته بود، اما اوانجلین متعجب بود که آیا آپولو این را می‌داند.

با وجود اینکه خاطراتش در حال بازگشت بودند، هنوز تعدادی چیز وجود داشت که او نمی‌دانست. او هنوز نمی‌دانست که چه چیزی در والوری حبس شده است.

به دلیل نفرین داستان، هیچ کس نتوانسته بود به او بگوید. اما او متوجه شده بود که به محض اینکه متوجه شد که جکس نمی‌خواهد آن را باز کند دیگر به محتوای Valory اهمیتی نداده است. او فقط می‌خواست از سنگ های Valory Arch استفاده کند تا زمان را به عقب برگرداند تا با دختری باشد که دوباره قلبش را به تپش انداخته بود. دوناتلا.

با یادآوری این قسمت احساس تکرار دوباره آن را داشت.

قلب اوانجلین شکسته شد وقتی جکس را به یاد آورد که می‌گفت، می‌خواهم هر لحظه ای که من و تو با هم گذرانده ایم، هر کلمه ای که به من گفתי و هر بار که تو را لمس کرده ام، پاک کنم، زیرا اگر این کار را نکنم، خواهم کرد. تو را بکش، همانطور که من روباه را کشتم.

سعی کرده بود با او بحث کند. من اون روباه نیستم!

اما جکس در این باور که هیچ پایان خوشی برای آن دو وجود ندارد، مصمم بود. او به او گفته بود که او کماندار است.

و ناگهان متوجه شد که وقتی مادام ووس برای اولین بار از تصنیف کماندار و روباه نام برد، قلبش شکسته بود. نه به خاطر نام آرچر، بلکه به این دلیل که داستان جکس بود و اوانجلین می‌دانست که چگونه به پایان می‌رسد. او می‌دانست که جکس روباه را کشته است و او معتقد بود که روزی اوانجلین را نیز خواهد کشت.

او این را با اعتقادی تزلزل ناپذیر باور کرده بود، او قصد داشت زمان را به عقب برگرداند تا دختری را که دوستش نداشت دنبال کند و طوری کاری کند که او و اوانجلین هرگز ندیده بودند و عملاً خاطرات و داستان آنها را پاک کند.

او به یاد آورد که پس از بازکردن طاق والوری، صدمه دیده و عصبانی شده و با او بر سر این موضوع دعوا کرده است. او از او التماس می‌کرد که با او برود، اما او ترجیح داد که او را رها کند. او به او گفته بود، من فقط می‌خواهم تو بروی.

و او همین کار را کرده بود. او رفته بود.

اما این ترک یک نوع پیچیده بود. او در اعماق وجودش می‌دانست که جکس از او مراقبت می‌کند. او معتقد بود که او او را می‌خواهد. اما او همچنین می‌دانست که او از کشتن او می‌ترسد و هرگز او را انتخاب نمی‌کند. او معتقد بود که قبلاً عشق واقعی خود را پیدا کرده است و اوانجلین نبود.

اما اوانجلین نیز هرگز به او نگفته بود که او را دوست دارد. او ترسیده بود، اما او هم ترسیده بود. او گفته بود که ای کاش داستان آنها می توانست پایان دیگری داشته باشد، اما باید به او می گفت که چگونه او را دوست دارد. عشق قدرتمندترین جادوی جهان بود.

اما عشق آن شب او را شکست داده بود. کافی نبود
او هنوز عاشق جکس بود، اما اوانجلین گذشته و حال احساس می کردند که او را از دست داده اند.

اوانجلین گذشته نسبت به اوانجلین امروزی آنقدر ساده لوح بود که به یاد آورد برای یافتن جکس عجله کرد و معتقد بود که اگر بتواند به او بگوید که او را دوست دارد، همه چیز درست می شود.

واضح است که این کار را نکرده است.

با این حال، بخشی از اوانجلین امروزی به باور بی دردسر خود سابقش به امید و جادوی عشق حسادت می کرد.

اوانجلین هنوز هم می توانست امیدوار باشد، اما از آن شب تا به حال این احساس را نداشت. حالا فکر کرد که آیا به این دلیل است که آن شبی بود که جکس را از دست داده بود، علیرغم اینکه ایمان داشت و امیدوار بود و تعقیب می کرد.

وقتی او با طاق والوری به اتاق برگشت تا به او بگوید که او را دوست دارد، جکس آنجا نبوده بود.

او فکر نمی کرد زمان را به عقب برگرداند، زیرا هنوز می توانست او را به یاد بیاورد. او همچنین می توانست هر چهار سنگ جادویی Valory Arch را ببیند.

اما هیچ جکسی وجود نداشت، فقط خون او بال های فرشتگان سنگی را که از طاق والوری محافظت می کردند، لکه دار کرد.

سپس آپولو آنجا بود. فکر می کرد اجازه می دهد او را ترک کند. تمام کاری که او انجام داده بود ایجاد درد برای او بود. بدون او وضعیت بهتری داشت، اما او را رها نمی کرد.

اوانجلین در واقع هرگز کسی نبود که به سرنوشت اعتقاد داشته باشد، اما برای لحظه ای باور کردن به عشق سخت بود زیرا سرانجام به یاد آورد که آپولو خاطراتش را از بین برد.

در حالی که هر خاطره را یکی یکی می زدید موهایش را نوازش کرده بود. اوانجلین سعی کرده بود جلوی او را بگیرد. او تقلا کرده بود و التماس

می کرد و گریه می کرد.

اما او فقط با آرامش ادامه داده بود: "به زودی بهتر می شود."

"ای حرامزاده!" اوانجلین می خواست به او ضربه بزند، به او آسیب برساند، اما تنها چیزی که توانست ضربه بزند تشک بود، زیرا سرانجام از حالت رویایی که خاطراتش او را در آن غوطه ور کرده بود، بیدار شد.

او متوجه شد که به زمان حال بازگشته است. به تخت سبز جنگلی که جکس دیشب او را روی آن گذاشته بود.

فقط حالا دیگر جکس وجود نداشت.

اوانجلین می توانست نبود او را همانطور که قبل از اینکه خاطراتش را از دست بدهد، احساس می کرد. سرمای گزنده ای در سراسر پوستش بود که باعث سردی و ترسش شد.

به خودش گفت نترس.

اما او هنوز از ادغام گذشته و حال خود به خود می پیچید. او نمی توانست به یاد بیاورد که آپولو خاطراتش را دزدیده است، بلکه می توانست آن را حس کند. حالا فهمید که چرا قلبش در همان شب اول با آپولو روی آن پشت بام، از خطر، خطر، خطر تپیده بود. اما او به قلبش گوش نداده بود. در عوض او را بوسیده بود.

آیا این دلیل بود که جکس او را ترک کرده بود؟ آیا او فکر می کرد که او عاشق آپولو است؟

این ایده او را به قدری بیمار کرد که به سختی خودش را از تخت بیرون انداخت. اما اوانجلین نیاز داشت جکس را پیدا کند. او باید توضیح می داد که به یاد داشته است. و باید به او می گفت که دوستش دارد.

وقتی او به اعمال جکس نگاه کرد، به نظر می رسید که اکثر آنها می گویند که او نیز او را دوست دارد. او مدام برمی گشت، از او محافظت می کرد. اما او همچنین او را ترک کرد.

عصبی دستش را به سمت لباس دور انداخته اش برد. آن وقت بود که آن را روی بازویش دید.

یک سرآستین شیشه ای عریض دور مچ دست راستش بود. در لمس خنک و شفاف بود، و وقتی اوانجلین می کشید، جدا نمی شد.

به نظر می رسید که هیچ نوع قفلی وجود نداشته باشد، و آنقدر باریک بود که نتواند روی دستش بلغزد. باید کسی آن را به نحوی جوش داده باشد.

جکس چه کرده بود؟

چون می دانست جکس است. باید جکس بود. او قصد داشت او را به اینجا بیاورد و با خاک طلا بخواباند. باید طوری بوده که بتواند این کاف را روی او بگذارد. اما چرا؟

اوانجلین شی شیشه ای عجیب و غریب را مطالعه کرد. در نگاه اول ساده به نظر می رسید، اما حالا می توانست ببیند که با شکوفه های گیلان ظریفی حک شده است که دور سرآستین حلقه می زنند، گویی گل هایی هستند که از درخت بیرون آمده اند.

او سعی کرد به یاد بیاورد که آیا تا به حال داستانی در مورد دستبندی مانند این شنیده است یا خیر، اما چیزی به خاطر نمی آورد. و کاف یا بدون کاف، او نیاز به ترک داشت. قبل از اینکه آپولو او را پیدا کند باید جکس را پیدا می کرد.

تا به حال آپولو بدون شک می دانست که او گم شده است و احتمالاً نیمی از ارتش را برای جستجوی او فرستاده بود.

اوانجلین داخل لباسش چرخید. سپس شل خود را گرفت و دور شانه هایش انداخت و موهایش را با مقنعه پوشاند و به سمت در حرکت کرد. او واقعاً هنگام ورود به آن توجه نکرده بود، زیرا بیشتر در آغوش جکس پیچیده شده بود.

حالا متوجه شد که یک در زیبا بود. به جای یک مستطیل ساده، در به یک نقطه دراماتیک در بالای خود رسید. رنگ سبز کمی محو شده با پتینه طلایی دوست داشتنی بود. دستگیره در نیز ممکن بود کمی دوست داشتنی باشد، اما اوانجلین نمی توانست به درستی دستگیره را فراتر از پاشیدن خون ببیند. خون قرمز تیره ای که با تکه های طلا می درخشید کل دستگیره در را پوشانده بود.

او به همان شبی که طاق والوری را باز کرده بود، برگشت، زمانی که خون جکس را روی سنگ ها پیدا کرد.

"نه نه نه . . . این نمی تواند دوباره تکرار شود."

تقریباً بدتر از این بود که اوانجلین می توانست همه چیز را به این وضوح به یاد بیاورد. که می دانست این اتفاق قبلاً افتاده است. که جکس تصمیم گرفته بود او را از خود دور کند، و سپس او ناپدید شد و او هرگز نتوانست به او بگوید که او را دوست دارد، و عشق به جای برنده شدن، باخت.

هنگام چرخاندن دستگیره خونین، دستان اوانجلین می لرزید. و بعد شدیدتر تکان خوردند. خون بیشتری بیرون اتاق بود و کف سالن را لکه دار کرده بود.

"جک ها!" او ناامیدانه گریه کرد. "جک ها -"

او وقتی به یاد آورد که جکس یک فراری است، قطع رابطه کرد. او می خواست فوراً او را پیدا کند، اما نمی خواست به کسی هشدار دهد که ممکن است نزدیک باشد.

بدون حرف دیگری از پله ها پایین رفت. حالا که فریاد زدن را متوقف کرده بود، می توانست صدای باران را که به دیوارهای بیرون می تپد بشنود، اما همه چیز برای مسافرخانه ای با میخانه خلوت بود. سکوت اشتباه خیلی ساکت.

آخرین قدم او به پایین از پله ها مانند صدای کف زدن رعد بود. او حتی قبل از اینکه اجساد را پیدا کند می دانست اتفاقی افتاده است.

آنها سه نفر بودند. سه شکل بی جان و بی حرکت. اوانجلین خیلی قبل از اینکه بینایی اش تونل بزند، آن را دید، اطراف لبه ها سیاه شد و با نقاط رقص در مرکز پر شد.

او نرده را برای حمایت گرفت، پاها خم شد. چیزی نامفهوم از گلویش فرار کرد. یک فریاد - یک نفرین. او نمی دانست چه کلماتی از دهانش بیرون می آید یا چه مدت آنجا ایستاده است.

اوانجلین بی حسی خودش را مجبور کرد که زندگی اش را بررسی کند. باربر، که اوانجلین ابتدا به او نزدیک شد، آنقدر نزدیک در دراز کشیده بود که به نظر می رسید قبل از اینکه گلویش را بیرون بیاورند، سعی می کرد فرار کند. دو جسد دیگر در کنار آتش بودند و اوانجلین تصور کرد که غافلگیر شده اند.

به نظر می رسید که یک حیوان وحشی به آنها حمله کرده است، اما اوانجلین اکنون بهتر می دانست که تمام خاطراتش را پشت سر گذاشته است.

یک خون آشام این کار را کرده بود.

او باید به خاطر جکس نجات یافته باشد - اما پس از آن، او کجا بود؟ چرا خونش تو اتاقش بود؟ بدن او در میان دیگران نبود، اما وقتی از میخانه بیرون می آمد ذهنش با میلیون ها سوال در حال چرخش بود. او مجروح شد؟ مرده؟ آیا او را گاز گرفته بود؟

اوانجلین قول داد که برای پوشاندن جسدها با ملحفه و پارچه برگردد، اما ابتدا به شدت به جکس نیاز داشت.

در بیرون، باران همچنان در ورقه های بی امان می بارید. او نمی توانست بیشتر از چند قدمی مسیر را ببیند، اما فکر می کرد می تواند صدای آمدن کسی را بشنود.

پرنده ای آشنا به صدا در آمد و اوانجلین بلافاصله یخ زد. یک ثانیه بعد، چهره ای از میان باران به سمت او حرکت کرد. چهره ای که قطعاً جکس نبود.

Garrick of the Guild of Heroes بیشتر با شنل و کاپوتش پوشیده شده بود. اما او را از پرنده وحشتناکی که روی شانه اش نشسته بود شناخت.

او شروع به عقب نشینی کرد، به سمت مسافرخانه. اما مسیر نرم بود. پایش لیز خورد.

«اشکالی ندارد، پرنسس. من اینجا نیستم که به شما صدمه بزنم.» گاریک بازوی او را گرفت، انگار که می خواهد او را ثابت کند. "من اینجا هستم تا تو را نجات دهم."

"من نیازی به نجات ندارم." اوانجلین سعی کرد از دست او خلاص شود. اما گاریک او را به شدت در آغوش گرفت، مثل اینکه برایش مهم نبود که به او صدمه بزند، انگشتانش در چنگالشان کبود شده بود. "آقا، اجازه بدهید بروم."

او زمزمه کرد: "تو خیس شدی." "تو باید برگردی داخل."

اوانجلین یک قدم برداشت، اما بعد به یاد آورد که او فقط اوانجلین فاکس نبود، او شاهزاده اوانجلین فاکس بود. او خواست: «الان باید مرا رها کنی. "به تو دستور می دهم که مرا آزاد کن."

قهرمان زیر لب فحش داد و چیزی اضافه کرد که به نظر می رسید سلطنتی بی فایده بود. "متأسفم، پرنسس، اما تو با من و مردانم می آیی."

او دو بار انگشتانش را به هم زد و چهره های بیشتری در میان بارش مداوم باران به جلو رفتند. حداقل نیم دوجین مرد بودند که همه با شنل هایی مانند گاریک پنهان شده بودند، با این حال اوانجلین به راحتی می توانست بگوید که همه آنها بزرگتر از او هستند.

او نمی توانست برای خروج از این وضعیت مبارزه کند. اما شاید او می توانست با آنها استدلال کند که او را رها کنند.

"تو نمی فهمی." پاشنه هایش را در زمین گل آلود فرو کرد. «در داخل آن مسافرخانه امن نیست. خودت برو و ببین. اما لطفاً مرا با خود نبر. من نمی توانم به آنجا برگردم.»

گاریک گفت: «نگران نباش، جایی امن تر از ما نیست.»

"پس چرا من احساس می کنم اسیر شما هستم؟" او اعتراض کرد
گاریک پشت سرش آه کشید. "خوب، تو اسیر هستی. اما این بدان معنا نیست که من شما را ایمن نخواهم کرد."»

اوانجلین به بحث و جدل ادامه داد، اما گاریک به راحتی او را وارد خانه کرد و به دنبال آن دسته قهرمانانش.

هوا بوی تند، فلزی از خون و غلیظ از مرگ می دهد.

باربر در همان حالت وحشتناکی که اوانجلین او را پیدا کرده بود، یخ زده روی زمین دراز کشیده بود.

انگشتان گاریک کمی بیشتر در بازوی اوانجلین فرو رفت. این تنها نشانه ای بود که نشان می داد او ممکن است تحت تأثیر اجساد قرار گرفته باشد.

کاپوتش را پایین انداخت. اولین بار بود که او را بدون ماسک می دید. او چهره ای خشن و زیبا داشت که کاملاً عاری از احساسات بود.

اما بعد او دستورات را صادر می کرد. لیف، ربون، توماس، شما سه نفر بالا بروید و اتاق ها را بررسی کنید. ببینید چند نفر دیگر مرده اند.»

مردها به سرعت از پله ها بالا رفتند و وقتی گاریک به سمت اوانجلین برگشت، چوب را لرزاند. "دیدید چه کسی این کار را کرد، اعلیحضرت؟"

«اگر می خواهید به سؤالات شما پاسخ دهم، دستم را بردارید.»

"ما به او نیاز نداریم. یکی از مردان باقیمانده گاریک گفت: باید لرد جکس بوده باشد.

اوانجلین فوراً گفت: "نه." "این جکس نبود."

صدایی که بلافاصله پوست اوانجلین را وادار به خزیدن کرد، گفت: "همسرم به وضوح حیرت زده است."

آپولو آنجا بود. او می توانست صدای او را بشنود و با قدم های بلند در کنارش قرار گرفت. سپس قلم موی دست او را روی قسمت کوچک پشتش احساس کرد.

اوانجلین به پهلو چرخید و سیلی محکمی به صورتش زد. صدای برخورد دستش به گونه اش در مسافرخانه طنین انداز شد، بلند، ترک خورده و راضی کننده.

او در حالی که پوست او را به رنگ قرمز ملتهب نگاه می کرد، فکر کرد، کرم ترسو و نفرت انگیز یک شاهزاده.

او به او نگفت که از همه کارهایی که او انجام داده می داند. او به او نگفت که می داند او واقعاً چیست و هرگز او نخواهد بود. او می خواست. اما او آنقدرها هم احمق نبود. نه زمانی که آپولو توسط نگهبانان و قهرمانانی احاطه شده بود که اگر او مبارزه مناسب با شاهزاده را انتخاب می کرد، می توانستند بدون زحمت او را تحت سلطه خود در آورند. "اوه، آپولو!" او به جای آن فریاد زد. "تو من را غافلگیر کردی."

شاهزاده گونه اش را مالید. "نمیدونستم میتونی اینقدر محکم بزنی عزیزم." کلمات تمسخر آمیز بودند، اما او قسم خورد که چشمان او را ریز کند. اوانجلین به خودش گفت که نمی توانست بداند که خاطراتش را دوباره به دست آورده است.

و او سپس متوجه شد که او هرگز نمی تواند بفهمد.

او باید به تظاهر ادامه می داد، و نه فقط به این دلیل که نگهبانان و قهرمانان اجیر او آنجا بودند. اگر آپولو می دانست که خاطراتش دوباره برمی گردند، ممکن است دوباره آن ها را از بین ببرد. حالا فهمید که چرا هر روز از پزشکان خواسته بود او را معاینه کنند. برای اطمینان از اینکه اگر بخشی از گذشته او شروع به بازگشت کرد، او فقط می تواند آن را پاک کند.

او وحشتناک بود. اوانجلین می دانست که او وحشتناک است، اما عمق فریب او سخت تر و سخت تر به او ضربه می زند. می خواست دوباره به او سیلی بزند، فریاد بزند و جیغ بزند و عصبانی شود، عصبانی شود، عصبانی شود، اما باید بیشتر مراقب بود.

و حالا مجبور شد این کار را انجام دهد.

سعی کرد خودش را کوچکتر کند. گاریک سرانجام پس از ظهور آپولو او را آزاد کرد. هر دو دستش را روی سینه اش بغل کرد و سرش را گرفت، انگار که تکان خورده و ترسیده باشد، که باید می بود، اما احساس کردن آن در میان تمام خشمی که در وجودش می سوخت، بسیار سخت بود.

حتی سخت‌تر از این بود که صدایش را کوچک‌تر کنم زیرا می‌گفت: «نمی‌دانستم که می‌توانم به این شدت ضربه بزنم. فقط همه چیز خیلی ناراحت‌کننده بود اجساد، خون و آیا می‌دانستی که لرد بلفلاور هیل را کشت و سعی کرد مرا بکشد؟

"من در مورد آن شنیده‌ام."

آپولو دستانش را دور او حلقه کرد، اما در آغوشش خیلی سفت بود. به طرز خفگی تنگ. "اشکالی ندارد، من الان اینجا هستم."

اوانجلین به خودش گفت: به تظاهر کردن ادامه بده. فقط به تظاهر کردن ادامه بده نیاز داشت او را در آغوش بگیرد و با خیال راحت رفتار کند، اما مطمئن نبود که بتواند. نفس کشیدن منظم در حالی که بدنش خیلی به بدنش نزدیک شده بود به اندازه کافی سخت بود.

سرانجام آپولو خود را کنار کشید، اما او همچنان به او دست زد. دست سنگینی را دور شانه هایش گرفت و او را نزدیک نگه داشت. او فکر کرد که آیا او می‌تواند احساس کند که او می‌خواهد فرار کند. سعی کرد آرام شود، اما کلمات بعدی که او گفت این کار را غیرممکن کرد.

آپولو به گاریک گفت: «من می‌روم اوانجلین را از اینجا بیرون کنم. "شما باید جکس را قبل از قتل دوباره پیدا کنید."

اوانجلین اعتراض کرد: «جک این کار را نکرد.

آپولو به محض گفتن جکس تنش کرد. می‌توانست احساس کند که بازوی او به دورش کشیده شده است.

اما او حاضر به پس گرفتن کلمات نشد. او می‌توانست وانمود کند که خاطراتش را از دست داده است و می‌توانست در آغوش گرفتن را تحمل کند، اما قرار نبود به آپولو اجازه دهد جکس را به خاطر قتل‌هایی که انجام نداده سرزنش کند. دوباره نه. و نه زمانی که قاتل دیگری آنجا بود. "این کار یک خون آشام بود."

آپولو نگاه کوتاه و ناراحت‌کننده‌ای به اوانجلین انداخت که به نظر می‌رسید می‌پرسد، درباره خون آشام‌ها چه می‌دانی؟ بعد خندید. این خنده آرامی بود، اما کافی بود تا گونه‌هایش از گرما بدرخشد و گفت: «همسرم به وضوح پس از تمام آن‌چه که گذرانده است، خنده‌دار شده است.»

اوانجلین با خونسردی اعتراض کرد: «سرم کاملاً روشن است. من یک خون آشام را در جنگل نفرین شده دیدم.

که درست بود او در آن زمان متوجه آن نشده بود. اما حالا که او دوباره خاطراتش را به یاد آورد، چیزهای بیشتری با هم ترکیب شدند. غریبه خوش تیپ در جنگل نفرین شده آشوب بود. وقتی همدیگر را دیدند، همین قدر به او گفته بود، اما اوانجلین به خاطر نیاورده بود که او کیست، به همین خاطر اینکه او یک خون آشام است و تا همین اواخر کلاهی بر سر می گذاشت که مانع از تغذیه او می شد.

حالا فهمید که چرا جکس خیلی سریع او را ناتوان کرده بود. جکس از او محافظت می کرد. او همیشه از او محافظت می کرد. و نیاز داشت از او محافظت کند.

اوانجلین گفت: "می دانم که دیوانه به نظر می رسم." "اما من از آنچه دیدم مطمئن هستم. من یک خون آشام را دیدم و او هیچ شباهتی به لرد جکس نداشت."

او آخرین جک ها را فقط برای تماشای تکان خوردن آپولو اضافه کرد. اما این بار، او این کار را نکرد. لب هایش به آرامی به لبخندی تبدیل شد که اوانجلین را به فکر گذاشتن ماسک انداخت. "باشه، عزیزم، من تو را باور دارم."

"تو می کنی؟"

"البته. من فقط تعجب کردم معمولاً کسی از خون آشام ها صحبت نمی کند، پس من را به خاطر شک اولیه ام ببخشید."

آپولو در حالی که به گاریک نگاه می کرد، شانه او را مالید. "لرد جکس هنوز هم اولویت شماست. اما به مردان خود بگویید که به دنبال لوسین، وارث فریبکار تاج و تخت نیز بگردند. به آنها هشدار دهید که او یک خون آشام است و دست به کشتار زده است."

اوانجلین با اصرار برای واکنش مبارزه کرد. سعی کرد صورتش را با احتیاط خالی و بی گناه نگه دارد، هر چند که قرار بود به نظر برسد. او نیاز داشت که بدون خاطراتش مانند یک دختر به نظر برسد و نه مانند دختری که به تازگی شنیده بود شوهر فریبده و دروغگوی عشق اولش را به قتل متهم می کند.

اوانجلین به آرامی گفت: «این وارث»، امیدوار بود که فقط کنجکاو به نظر برسد. "او چه شکلی بود؟ شنیدم که جوان و فوق العاده خوش تیپ است."

آپولو از کلمه خوش تیپ اخم کرد، اما اوانجلین گویی غافل بود ادامه داد. «خدمت‌کاران من همگی درباره جذابیت وی صحبت می‌کردند. اما خون آشامی که این کار را کرد - کسی که من در جنگل دیدم - لرزید - "او پیر و هیولا بود." او به خاطر این دروغ احساس گناه کرد. اما اوانجلین می‌دانست که اگر بخواهد آشوب را توصیف کند، احتمالاً آپولو آن را به دور خود می‌پیچاند تا همچنان شبیه لوک باشد، زیرا هر دو خون‌آشام جوان، با موهای تیره و خوش‌تیپ بودند.

آپولو گفت: "اوانجلین، عزیزم." "خون آشام‌ها وقتی غذا می‌دهند متفاوت به نظر می‌رسند. می‌دانم که شما فکر می‌کنید خون آشامی که این کار را کرد یک هیولای قدیمی بود، اما خون آشام‌ها بسیار نادر هستند. من مطمئن هستم که اگر شما واقعاً یک خون آشام را دیدید، پس این وارث شاید بوده است. مگر اینکه مطمئن نیستید که یک خون آشام بوده است؟» حرامزاده. قاتل. هیولا.

اوانجلین می‌خواست بگوید از تو متنفرم. اما گفتن احساس او در حال حاضر به آپولو کمکی به لوک و جکس نخواهد کرد. در عوض او تنها چیزی را که می‌توانست به خود بیاورد گفت: «مطمئنم که یک خون‌آشام بود.» و او ناامیدانه امیدوار بود که لوک جایی امن و دور است.

فصل 31

اوانجلین

اوانجلین فقط باید از کالسکه سواری جان سالم به در می برد.
فقط یک کالسکه بود.
آخرین کالسکه سواری.

به محض رسیدن به ولف هال، با استفاده از گذرگاه های مخفی که آپولو قبل از ازدواج به او گفته بود فرار می کرد. با بازگشت خاطراتش، او اکنون بخش ها را به یاد آورد. او فقط باید تا تاریک شدن هوا صبر می کرد، زمانی که قلعه در خواب بود. سپس اوانجلین می رفت تا جکس را پیدا کند.

نه، او خودش را اصلاح کرد، نه اینکه تلاش کند. او جکس را پیدا می کرد. مهم نبود که او نمی دانست کجا رفته است، چرا او را ترک کرده است، یا چرا دستبند شیشه ای را روی مچ دستش گذاشته است.

اوانجلین می خواست یک بار دیگر کاف را مطالعه کند. جکس زحمت کشیده بود تا آن را روی او بگذارد، بنابراین باید مهم بوده باشد. به احتمال زیاد جادویی اما تا اینجا، کاف هیچ کار خیره کننده ای انجام نداده بود - یا در واقع، اصلاً.

در حالی که کالسکه به سمت ولف هال می پیچید، سرآستین را زیر شنل پنهان نگه داشت. با این تفاوت که اکنون به نظر می رسید که در مسیر اشتباهی پیش می رود.

اوانجلین چیز زیادی در مورد جغرافیای شمال نمی دانست. اما او می دانست کهOLF هال در جنوب است و از جهت خورشیدی که بر سرسبزی شمال می درخشد می توانست بفهمد که کالسکه آنها اکنون به سمت غرب می چرخد، به سمت جایی که او نمی دانست. تنها چیزی که او می دید، مزارع سبز و درختانی بود که برگ های تازه جوانه زده بودند.

وقتی منتظر بود تا جاده به سمت جنوب منحنی شود، خودش را در دست گرفت و کوسن های مخمل قرمز زیرش را گرفته بود، اما مسیر مثل یک ساقه گندم صاف بود.

تا آن زمان، اوانجلین سعی می کرد به جای آپولو از پنجره به بیرون نگاه کند. نمی دانست می تواند برای مدت طولانی به او نگاه کند، بدون اینکه احساسات واقعی اش را از بین ببرد. او همچنین نمی خواست او را ببیند. تنها نشستن آنقدر نزدیک به مردی که خاطراتش را از بین برده و تاریخش را بازنویسی کرده بود، به اندازه کافی دردناک بود. نمی خواست به صورتش نگاه کند. اما بالاخره برگشت.

درست روبروی او نشسته بود. دستانش شیب دار بود و زیر چانه اش قرار گرفته بود و با همان شدتی که برای دوری از او به او خیره شده بود خیره شد.

لرزی بر ستون فقراتش نشست و فکر کرد که آیا او در تمام مدت او را اینطور تماشا کرده است. انگار می دانست که رازی دارد.

"همه چیز خوبه عزیزم؟ کمی عصبی به نظر میرسی."

"من فقط به این فکر می کردم که کجا می رویم. فکر می کردمOLF هال در جنوب است؟"

"این است. مدتی در جای دیگری خواهیم ماند."

مدتی می توانست یک ابدیت باشد از احساسی که شنیدن آن باعث شد. اوانجلین می دانست که چگونه ازOLF هال فرار کند، اما فرار از جای دیگری می تواند بسیار دشوارتر باشد.

"این جای دیگر کجاست؟" او پرسید.

"درست همین جا." آپولو دست شاهانه ای را به سمت پنجره تکان داد، در حالی که کالسکه با علامتی بسیار دوستانه که در یک روبان سبز شاد پیچیده پیچیده شده بود، می چرخید، که روی آن نوشته شده بود:

به روستای مریوود خوش آمدید!

جایی که همه خوش آمدند

به محض دیدن آن، خاطرات اوانجلین با واقعیت او تداخل پیدا کرد. او به یاد آورد که با جکس در این شهر و جنگل همسایه اش سوار شده بود. این تعریف متروک، ناامید و بی جان و بی رنگ بود. اما حالا مملو از زندگی بود.

اوانجلین می‌توانست میدان اصلی را از روی کالسکه ببیند. مملو از شیشه‌گرها و فلزسازان، مردان با تبر و زنان با چکش بود که همه زیر رشته‌های رنگارنگ بند و فانوس‌ها و ناودان‌هایی که در میان تعمیر از مغازه‌ها آویزان بودند، کار می‌کردند.

حتی با بسته بودن در کالسکه، او می‌توانست ملودی صدای جیک پرندگان، کودکانی که می‌خندند و مردمی که سخت مشغول کار بودند بشنود.

آپولو گفت: «اکنون که شکار به پایان رسیده است، واله‌ها جشنواره خود را برگزار می‌کنند تا مردم را تشویق کنند تا به آنها در بازسازی مریوود مانور و روستای مجاور کمک کنند. این همان رویدادی بود که آنها شب گذشته در شام درباره آن صحبت می‌کردند. آنها به هر کسی که کمک کند قول زمین و خانه و شغل داده اند. این یک سنت قدیمی است که سایر خانه‌های بزرگ با برپایی غرفه‌ها و حمایت مالی از شام و رقص هر شب از آن حمایت می‌کنند.

همانطور که آپولو صحبت می‌کرد، کالسکه از میدان منحرف شد و آنها به سرعت به دایره‌ای از چادرهای سلطنتی به رنگ شراب قرمز تیره برخورد کردند. جو اینجا به اندازه دهکده شاد نبود. بندکشی بسیار کمتر و سربازان بسیار بیشتر بود.

اوانجلین با دیدن همه آنها تنش کرد. تعداد زیادی برای شمارش وجود داشت. مثل مورچه‌ها بود که در یک پیک نیک می‌خزیدند. همانطور که او می‌ترسید، بیرون رفتن بدون توجه بسیار سخت‌تر است. اما او راهی برای مدیریت آن پیدا خواهد کرد.

نگهبانان از هم جدا شدند و به کالسکه اجازه دادند تا به سمت مرکز خیمه‌های سلطنتی حرکت کند، جایی که سربازان در حال جنگیدن بودند و

گوشت روی گودال های آتش پخته می شد.
اوانجلین گفت: "به نظر می رسد که نگهبانان شما به جای یک جشنواره،
برای نبرد آماده می شوند."
آپولو با خونسردی پاسخ داد: "این کاری است که سربازان انجام می
دهند."

کالسکه ایستاد و جلوی چادری که معادل یک قلعه بود توقف کرد. در
کنار آن دو برج چادری به رنگ طلا پوشانده شده بود که هر دوی آنها پرچم
هایی با نشان سلطنتی آپولو داشتند.
وقتی آپولو بیرون آمد و اوانجلین به دنبالش آمد، نگهبانان همگی تعظیم
کردند. شاهزاده بلافاصله انگشتانش را در انگشتان او فرو کرد، اما او قسم
خورد که چنگال او محکم تر از حد معمول است.

نفس کم عمقی کشید و به خودش یادآوری کرد که فقط باید نقش
خودش را بازی کند، وانمود کند که هیچ چیز تغییر نکرده است. تا زمانی که
آپولو مشکوک به بازگشت خاطراتش نبود، می توانست فرار کند.

"پرنسس اوانجلین!" با صدای موزیکال فریاد زد و چند ثانیه بعد، آرورا
ویل ظاهر شد که به زیبایی از صف نگهبانان عبور کرد. روی موهای
بنفشش تاجی گل زده بود. از غنچه های رز و گل رز و ستاره های سفید که
هنگام راه رفتن گلبرگ های گل پشت سرش می چکیدند.

اوانجلین سوگند خورد که پرندگان بیشتری در آن زمان ظاهر شدند تا
بتوانند آهنگی را برای او جیک کنند.

"خیلی خوشحالم که تو ایمن هستی! من در دو روز گذشته خیلی نگران
بودم." آرورا با شیرینی گفت. "اما من می دانستم که شاهزاده ات تو را
برمی گرداند، و حتی برای زمانی که این موقعیت پیش آمد تو را این کار را
ساختم."

او تاجی گل به اوانجلین تقدیم کرد که با موهایش مطابقت داشت.

اوانجلین گفت: «متشکرم»، اگرچه هنوز به آرورا اعتماد نداشت.

او به سرعت خاطرات تازه به دست آمده خود را جستجو کرد تا ببیند آیا
آرورا را از گذشته می شناسد یا خیر. اما تنها چیزی که او پیدا کرد یک
خاطره دیگر از هالو بود. اولین صبح او در آنجا، درست در کنار ساعت غذا،
حک شده روی چوب، دو نام پیدا کرده بود:

شفق قطبی + جک

آیا به همین دلیل بود که اوانجلین از آرورا ویل خوشش نمی‌آمد، زیرا او نام دختری را که مدت‌ها مرده بود به اشتراک می‌گذاشت که زمانی نسبت به جکس احساس می‌کرد؟

آرورا با خوشحالی به صحبت کردن ادامه داد: "همه جشن‌ها از فردا شروع می‌شود." و این بسیار سرگرم‌کننده خواهد بود که شما برای آنها اینجا باشید. انواع غرفه‌ها و خوراکی‌ها و چیزهای زیبا وجود خواهد داشت. شما قصد رفتن به جشنواره را دارید، اینطور نیست؟ خواهر و برادرهای من همگی می‌خواهند کار کنند، اما من در ساخت‌وساز بی‌مصرف هستم.»

اوانجلین گفت: "در واقع فکر می‌کنم ساختن آن بسیار سرگرم‌کننده خواهد بود."

آپولو خندید.

صدای آن پوست اوانجلین را خردار کرد. او به خود گفت که با او دعوا نکند، کاری نکند که او را به او مشکوک کند. اما او نمی‌توانست مقاومت کند و به سمت او برگشت و گفت: "فکر نمی‌کنی بتوانم در ساختن کمک کنم؟"

"من فقط فکر می‌کنم استفاده‌های بهتری برای تو وجود دارد، عزیزم."

"مانند آنچه که؟" آرورا به صدا درآمد. «فکر می‌کنم ساختن وحشتناک به نظر می‌رسد، اما آیا این چیزی نیست که همه ما اینجا انجام دهیم؟ آیا می‌ترسی همسرت آنقدر شکننده باشد که اگر چکش را تاب دهد به خودش آسیب برساند؟»

آپولو آرواره اش را فشرد. من نگفتم همسرم شکننده است.»

آرورا گفت: "پس شاید نباید با او اینطور رفتار کنی یا به خواسته‌هایش بخندی."

چیزی تاریک در چشمان آپولو درخشید.

در اطراف آنها، همه نگهبانان بسیار آرام می‌رفتند. حتی پرنده‌ها هم از جیک جیک ایستادند.

اوانجلین دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید - هر چیزی. آرورا نمی‌دانست که آپولو چقدر می‌تواند شرور باشد، و بعد از این که او برای اوانجلین ایستاده بود، می‌خواست از او محافظت کند. اما در کمال تعجب، آپولو

نگاهش را از بین برد و سرش را خم کرد. «حق با شماست، خانم ویل. من نباید به همسرم می‌خندیدم.»

آرورا سرزنش کرد: «نه، نباید می‌کردی.

و این عجیب‌ترین چیز بود. چند ثانیه پیش، اوانجلین برای او ترسیده بود، اما اکنون احساس کرد که تعادل قدرت تغییر کرده است.

آپولو طوری به نظر می‌رسید که انگار از آرورا می‌ترسد.

اوانجلین شاید فکر می‌کرد که این فقط در ذهن اوست. اما وقتی آرورا بالاخره رفت، بعد از اینکه اعلام کرد فردا با اوانجلین می‌سازد، اوانجلین سوگند یاد کرد که دختر را دید که با آپولو یادداشتی می‌کشد.

این زمانی اتفاق افتاد که آپولو برای خدا حافظی دست آرورا را بوسید. اوانجلین فقط برای یک ثانیه نگاهی به صفحه گرد شده انداخت. سپس تصور کرد که آپولو باید آن را در آستین خود برده باشد، زیرا وقتی دوباره نگاه کرد، طومار کوچک ناپدید شده بود.

فصل 32

آپولو

اولین باری که آپولو آرورا والور را ملاقات کرد، فکر می کرد او یک فرشته است. او زیبا بود و او بیشتر شبیه یک روح بود تا یک شاهزاده.

اوایل همان شب، او در بالای تختی در لانه زیرزمینی خون آشام ها در قفس بود. اوانجلین بعد از اینکه او را بوسید و سپس کنترلش را از دست داد و نزدیک بود او را بکشد، او را در خانه قفل کرده بود.

وقتی آپولو او را در قفس به دام انداخت، فکر کرده بود خون آشام ها او را می کشند و او تقریباً می خواست بمیرد. او نفرین شده بود، واقعاً نفرین شده بود - نه آنطور که مردم می گفتند در حالی که فقط بدشانسی داشتند نفرین شده بودند.

یک نفرین، و آپولو ممکن است واقعاً از آن خوشحال شده باشد. شاهزاده ای که یک بار نفرین شده بود می توانست تبدیل به یک افسانه شود، اما آپولو سه بار نفرین شده بود و نزدیک بود به همین تعداد بار کشته شود - یک بار توسط برادر خودش.

او آماده بود تا اجازه دهد خون آشام ها او را از خون تخلیه کنند تا زمانی که سریع باشد. اما بعد زنی وارد اتاق شده بود. به هر حال او نام او را نمی دانست. او فقط چشمانش را بسته بود و منتظر بود تا او گاز بگیرد. اما این زن خون آشام نبود. این زن آنورا والور بود و به نوعی او را از نفرین

کماندار و نفرین آینه ای درمان کرد. اما این یکی از آن موقعیت‌هایی بود که در آن درمان در ابتدا تقریباً به اندازه مصائب بد بود.

معالجه‌ها باعث شد آپولو به طور ناگهانی از بند باز شود. ارتباط او با اوانجلین قطع شده بود و او می‌خواست آن را بازگرداند. او نمی‌خواست نفرین شود، اما او را می‌خواست. خواسته‌ها فقط به این دلیل تمام نشد که نفرین‌ها به پایان رسید.

اگر هر چیزی، او را حتی بیشتر می‌خواست. حالا که او مجبور نبود به او صدمه بزند، او را شکار کند، بالاخره توانست او را مال خودش کند.

اما او می‌دانست که به این سادگی نیست. اصلاً ساده نبود

در بیشتر عمر خود، آپولو همیشه آنچه را که می‌خواست به او داده بودند. به عنوان یک شاهزاده، او عادت نداشت که چیزی آرزو کند. به گرفتن و گرفتن عادت داشت. اما برای اولین بار، آپولو می‌ترسید که ممکن است به آنچه می‌خواست نرسد.

او سعی کرده بود اوانجلین را بکشد. او را با شلیک گلوله خفه کرده بود. احتمالاً کبودی‌ها هنوز روی گردنش از جایی که دستانش فشرده شده بود بود.

او امیدوار بود که او را ببخشد. او نفرین شده بود قادر به کمک به آن نیست. حتماً می‌فهمید اما اگر اوانجلین هرگز کاری را که انجام داده بود فراموش نکند، چه؟

چه می‌شد اگر هر وقت سعی می‌کرد او را ببوسد، او را به زمانی برمی‌گرداند که می‌خواست او را بکشد؟

سپس لرد جکس بود. دوست سابق آپولو

آپولو هرگز در رقابت با مرد دیگری نبوده است. چه کسی می‌تواند با شاهزاده ای که پادشاه شود رقابت کند؟ اما زمانی که آپولو سعی کرد اوانجلین را بکشد، پس از اینکه جکس به اتاق هجوم آورد تا او را نجات دهد، نگاه او را به او دید. انگار جکس ناجی و قهرمانش بود.

چیزی بین آنها تغییر کرده بود.

و آپولو نمی‌دانست در مورد آن چه کند.

قبل از اینکه هونورا او را ترک کند، میله‌های قفس را بلند کرده بود. او آزاد بود که برود. اما آپولو نتوانسته بود حرکت کند. او بیش از حد عصبی بود و می‌ترسید اتاق را ترک کند.

سپس شفق مانند یک فرشته در درگاه ظاهر شد.

او نه تنها زیبا بود، بلکه اثری بود، با صدایی شیرین که تمام کلماتی را که می خواست بشنود، می گفت. او به او گفته بود: «کسی به زیبایی تو هرگز نباید آنقدر غمگین به نظر برسد. و او چیزهایی می دانست، و نه فقط اینکه او یک شاهزاده است - که همه از آن آگاه بودند. او از نفرین کماندار که او را مجبور کرده بود همسرش را شکار کند، می دانست.

او گفت: "من می توانم به شما کمک کنم تا همه چیز را درست کنید." سپس به او یک اکسیر پیشنهاد داده بود. این را بنوش و برای مدت کوتاهی این قدرت را خواهی داشت که همه آن را از خاطرات او پاک کنی. می توانید از نو شروع کنید. می توانید هر خاطره ای را که دوست دارید از او حذف کنید و داستان جدیدی را بازنویسی کنید.

آپولو باید سوالات بیشتری می پرسید.

اما او نمی خواست پاسخ ها را بداند. او اکسیر را نوشیده بود و بلافاصله پشیمان شده بود.

چطور می توانست خاطرات اوانجلین را پاک کند؟ او این کار را نمی کرد. او اجازه می دهد قدرت از بین برود. حتی در حالت شکسته اش، آپولو می دانست که این یک تخلف نابخشودنی خواهد بود.

اما بعد از آن سلول را ترک کرد و ایوانجلین را پیدا کرد و او طوری به او نگاه کرد که انگار او را رها می کرد. او گفته بود که ای کاش جکس او را تحت فشار قرار نمی داد، و سپس به آپولو گفت که متاسفم.

او جک ها را انتخاب می کرد.

او اشتباه انتخاب می کرد.

او درست مثل آپولو که فکر می کرد جکس دوستش است، فریب خورد.

آپولو مجبور شد جلوی او را بگیرد. باید او را نجات می داد.

او نمی خواست به اوانجلین آسیب برساند. سعی کرد این کار را برای او بی دردسر کند. در حالی که گریه می کرد او را در آغوش گرفته بود و بی صدا قول داده بود که با هم خاطرات جدیدی بسازند. خاطرات زیبا و خارق العاده و دیگر هرگز چنین کاری را با او انجام نخواهد داد.

او همچنین فکر نمی کرد که دوباره فرشته را ببیند، یا معلوم شود که او Aurora Valor است.

آپولو مانند هر کس دیگری در شمال فکر می کرد که شجاعان مرده اند. وقتی هونورا والور برای اولین بار او را شفا داد، نمی دانست او کیست.

بعد از آن بود که آپولو خاطرات اوانجلین را گرفت و سپس به والوری گریخت، تمام خانواده والور را دید و شروع به درک دامنه کامل آنچه اتفاق افتاده بود کرد.

همانطور که داستان ها همیشه ادعا می کردند، دلاورها سر بریده نشده بودند. خانواده زنده بودند و صدها سال در خواب معلق بودند. آنها گنج واقعی پنهان در پشت طاق والوری بودند.

ولفریک و هونورا به آپولو اطمینان داده بودند که آنجا نیستند تا پادشاهی یا تاج او را بدزدند. اما تنها چیزی که آپولو واقعاً می شنید این بود که وقتی دخترشان آرورا را دید، خون به گوش هایش می رسید.

او طوری چشمک می زد که انگار همه چیز یک بازی عالی بود و آپولو مثل یک بچه همان جا ایستاده بود.

ولفریک گفت: «تمام چیزی که اکنون می خواهیم مکانی برای زندگی آرام است. "نیازی نیست کسی بداند که ما برگشتیم."»

اگر آپولو بیشتر از حواس خود را در اختیار داشت، ممکن بود فوراً چیزی مانند "من نمی توانستم بیشتر موافق باشم" می گفت و سپس آنها را به لبه های دوردست شمال می فرستاد، جایی که دیگر هیچ کس آنها را نمی دید.

اما اینها شجاع بودند، او از دیدن آنها حیرت زده شد و دخترشان وحشتناک ترین راز او را می دانست.

چشمان زیبای او به او خیره شده بود، همانطور که گفته بود: "اگر به جای آن از ما خانه ای بزرگ بسازید چه؟ ما می توانیم با نام دیگری مانند واله برویم."»

آپولو منتظر اعتراض ولفریک بود. خانه های بزرگ ساکت نبودند. اما به نظر می رسید که ولفریک واقعاً نمی خواست زندگی آرامی داشته باشد.

"من فکر می کنم که می تواند کار کند. چی میگی عشقم؟" با نگاهی به همسرش پرسید که قبول کرد.

هونورا گفت: «تا زمانی که هویت واقعی خود را مخفی نگه داریم. "حس تکرار گذشته را ندارم."»

آرورا در کنار او لیخندی زد که انگار همه چیز تمام شده است. سپس بقیه بچه های والور سر تکان می دادند و لیخند می زدند.

چگونه آپولو می توانست رد کند؟

او شنیده بود که می گفت: «عالی. زمین هایی هست که می توانم به شما بدهم. یک عمارت، یک دهکده، یک جنگل - آنها باید بازسازی شوند، اما زمانی که من از شما یک خانه بزرگ بسازم، مردم برای کمک به شما گرد هم می آیند. من فقط به کمی زمان نیاز دارم.»

آرورا به آرامی صدا زد: «زیاد طول نکش».

و وقتی دوباره چشمک زد، آپولو می دانست که با یک شیطان معامله کرده است، نه با یک فرشته.

حالا قلب آپولو وقتی احساس کرد که آرورا به او لغزیده است، قلبش به تپش افتاد. به سرعت آستینش را بالا زده بود، اما همین که می دانست آنجاست، او را بیمار می کرد.

آخرین درخواست آرورا، معرفی اوانجلین بود. او با شیرینی گفت: «اعلی حضرت خیلی نگران به نظر نروید. "من فقط آرزو دارم دوست باشیم. من مدت زیادی است که در قفل شده ام و همه من مرده اند.»

آپولو کاملاً باور نکرده بود که او فقط می خواهد با هم دوست باشد، اما می دانست که نمی تواند مخالفت کند. همان طور که می دانست امروز نمی تواند به هر چیزی که او می خواهد اعتراض کند. اما شاید بتواند پیام او را برای مدتی نادیده بگیرد.

او به مدتی تنها با همسرش نیاز داشت.

آپولو با دقت به او نگاه کرد که آنها وارد چادر شدند. فرش های طلادوزی و شراب دوزی روی زمین گذاشته شده بود، شمع های موم زنبور عسل در کنار کوسن ها و خزهایی که برای تخت استفاده می کردند روشن شده بود. کنار آن میز کم ارتفاعی بود که میوه و پنیر و لیوان های شراب روی هم داشت.

و با این حال اوانجلین درست از آستانه عبور کرد. هیچ غذایی از روی میز برنمی داشت، خودش را روی کوسن ها پرت نمی کرد و حتی سعی نکرد شل خیس اش را در بیاورد.

"کجا خواهید ماند؟" او پرسید.

آپولو در حالی که پشت سر او حرکت می کرد به آرامی گفت: "ما به اشتراک می گذاریم." "از این طریق می توانم از شما محافظت کنم." دستانش را دور کمر اوانجلین حلقه کرد.

زیر دستانش سفت شد.

فقط برای یک ثانیه بود. اوانجلین تنش کرد و بعد به نظر می رسید که در آغوش او آب می شود.

موهایش را به پهلو کشید و گردنش را بوسید.

یک بار دیگر تنش کرد. این بار آرام نشد.

او نیاز داشت که او را رها کند. دوباره ترسیده بود. او چیزی مشابه را در مسافرخانه ای که او را پیدا کرده بود احساس کرده بود، اما تا به حال مطمئن نبود. دهانش روی گردنش مانده بود، آنقدر نزدیک بود که نبضش را حس کند و زیر لبش می دويد. سپس صدای مکیدن او را در نفس تند شنید.

دوباره، او می دانست که باید او را آزاد کند، اما نمی توانست او را رها کند. تپش نبض او چیزی را در درونش برانگیخت، اصرار برای نگه داشتن او در آغوشش. نگه داشتن او تا زمانی که دیگر نمی خواهد فرار کند.

«فکر می کردم از این مزخرفات در مورد رفتار نکردن شما مثل همسر من گذشته ایم.» بازوهاش دورش سفت شد و-

درد داشت! درد ناگهانی و شدید بود و آنقدر قوی بود که نمی توانست او را نگه دارد. او دو برابر شد. دید او سیاه و لکه دار شد.

انگار چاقویی در حال سوختن در دنده هایش فرو رفته و سپس پیچانده شده است. اما به همان سرعتی که ضربه شدید درد را احساس کرد، از بین رفت.

وقتی دوباره توانست ببیند، اوانجلین با نوع جدیدی از وحشت او را تماشا می کرد.

آپولو، حالت خوبه؟ چی شد؟" او پرسید و هر دو دستش را به سینه چسبانده.

آن موقع بود که متوجه کاف روی مچ دستش شد. از شیشه ساخته شده بود. حتماً قبلاً از این موضوع غافل شده بود. شاید حتی متوجه نمی شد که به شدت درخشنده نبود و با کلماتی به زبانی که نمی توانست بخواند روشن می شد، اگرچه می ترسید که معنی کلمات را بداند. کاف واقعاً چه بود.

می خواست پرسد آن را از کجا پیدا کرده است، چگونه مال او شده است، چرا آن را پوشیده است، آیا می داند چه کار می کند؟ اما او تصور کرد که اوانجلین نمی دانست آن چیست و نمی خواست توجه را به آن جلب کند. او همچنین امیدوار بود که اشتباه کرده است.

زیرا اگر حق با آپولو بود - اگر این بند محافظ انتقام اسلترود بود - به این معنی بود که آپولو قصد داشت به او صدمه بزند.

باید خودش را کنترل می کرد.
او گفت: "من خوبم." او به آرامی عقب رفت. "من فقط یک چیز مهم را
به یاد آوردم که باید از آن مراقبت کنم."
"چیه؟" از اوانجلین پرسید.

«کسب و کار شاهزاده ای کسل کننده. نگران نباش، به زودی برمی
گردم.» شاید سعی می کرد او را بوسید، اما به خودش اعتماد نداشت. و او
شغلی برای رسیدگی داشت.

به محض خروج از چادر، آپولو یادداشت شفق قطبی را از آستین خود
بیرون آورد.

*Meet me at the border of the Merrywood and
the road that leads to the Cursed Forest.*

Be there at sunset.

Come alone, and I suggest you tell no one.

او به جای نامش، گرگی را کشیده بود که تاج گلی بر سر داشت.
هنگام عبور از نزدیکترین آتش، یادداشت را سوزاند.

آپولو زود به چهارراه رسید. او می خواست این تجارت را با آرورا در سریع
ترین زمان ممکن انجام دهد.

او اینجا سوار بر اسب شده بود و از اینکه چقدر جنگل مری وود قبلاً
تغییر کرده بود متعجب بود. خزه سنگ ها را پوشانده است. برگهای جدید
روی درختان رشد کردند. آپولو حتی می توانست صداهای زندگی را بشنود -
گوزن ها، پرندگان و جیرجیرک ها.

جنگل مری وود از زمان بازگشت شجاع ها دوباره متولد شده بود. این
دیگر شبیه جای خالی از سکنه ای بود که او در کودکی از آن می ترسید - و
با این حال آپولو هرگز اسبش را اینقدر آشفته ندیده بود. پس از آن که او آن
را به درختی که با جنگل مری وود و جاده خیس به جنگل نفرین شده هم

مرز بود، بست، حیوان پا به پا کرد و ناله کرد. وقتی آپولو سعی کرد به آن سیمی بدهد، اسب آن را از دستش زد.

او فکر کرد که آیا این جانور از این که چقدر به جاده طلسم شده به جنگل نفرین شده نزدیک شده اند ناراحت است یا شاید به خاطر ورود شفق قطبی است.

البته شفق قطبی همچنان مانند یک فرشته بود که سوار بر اسبی به سمت آپولو می‌رفت که به نظر می‌رسید زیر نور ماه نقره‌ای می‌درخشد. «اینقدر عبوس به نظر نرو. این غیرجذاب است،» او قبل از پریدن از اسبش سرزنش کرد. «و باور کنید یا نه، شاهزاده، من اینجا هستم تا به شما کمک کنم.»

"مثل دفعه قبل که به من کمک کردی؟"

"اوانجلین مال توست، اینطور نیست؟"

آپولو غرغر کرد: فعلاً. من کم کم دارم می‌ترسم که برخی از خاطرات او به عقب برگردند.

آرورا بستن اسبش را به درخت تمام کرد. برخلاف آپولو، حیوان او کاملاً راضی به نظر می‌رسید. "چرا این را می‌گویی؟"

"او عجیب رفتار می‌کند. آیا دیگر از آن اکسیر حافظه دارید؟» او درخواست کرد، و از خود متنفر بود که پرسد.

آرورا وقتی نزدیک‌تر می‌شد تمسخر می‌کرد، دامن‌های بلند نقره‌ای‌اش کف جنگل را فرا می‌گرفت. "فکر می‌کنی این معجون ساده ای بود؟" "شما یک شجاع هستید."

"آره. اما جادوی ما بی‌حد و حصر نیست. آیا تصور می‌کنید من فقط بطری‌های جادویی را با خودم حمل می‌کنم؟» "تو اون روز انجام دادی."

آرورا برای مدت کوتاهی لب‌هایش را جمع کرد. «می‌خواهی به پرسیدن سؤالات احمقانه ادامه بدهی، شاهزاده؟ یا دوست دارید به مردی تبدیل شوید که همسران هرگز جرات نمی‌کند به ترکش فکر کند؟»

فصل 33

اوانجلین

پس از اینکه آپولو اوانجلین را در چادر تنها گذاشت، او سرآستین شیشه ای را که دور مچ دستش پیچیده بود مطالعه کرد. جادویی بود او به همان اندازه فکر می کرد، اما تا زمانی که آپولو را از شدت درد دوچندان نمی دید، نمی دانست چه کار می کند.

لیوان را به نور شمع نزدیکتر کرد. وقتی آپولو شکمش را گرفته بود، آن را با نوشته های کنجکاو روشن کرده بود. حالا نمی توانست حروف را دوباره ظاهر کند. تنها چیزی که او می توانست ببیند گل های شکوفه های گیلان بود که در شیشه نقش بسته بودند.

او متعجب بود که آیا به طور خاص علیه آپولو طلسم شده است یا نه به همین دلیل است که کلمات عجیب دقیقی پیش وقتی او را لمس کرده بود و او نمی خواست او ظاهر شد. به نظر می رسید که جک ها بر روی یک شیء قرار می دهند.

چیزی که او متوجه نشد این بود که چرا. اگر جکس اوانجلین را با آپولو نمی خواست، پس چرا او را نزد او گذاشت؟ چرا جکس مرا با خود نبرد؟ او شگفت زده شد. اما او از قبل پاسخ آن را می دانست.

من و تو قرار نیست باشیم

متاسفم که افسانه تو را شکستم، روباه کوچولو، اما تصنیف ها به خوشی ختم نمی شوند، و ما دو نفر هم این کار را نمی کنیم.

هر دختری را که بوسیده ام مرده اند، به جز یکی. و تو اون دختر نیستی می خواهم هر لحظه ای را که من و تو با هم گذرانده ایم پاک کنم . . . چون اگر این کار را نکنم، تو را می کشم، درست مثل روباه.

جکس قبلاً تمام دلایل خود را برای رفتن به او گفته بود.

اگرچه آخرین دلیلی که به یاد آورد، اوانجلین را مکث کرد. جکس از او می خواست که تمام سنگ های Valory Arch را پیدا کند، نه برای اینکه بتواند والوری را باز کند، بلکه برای اینکه بتواند از آنها برای برگرداندن زمان به عقب و بودن با دوناتلا استفاده کند، دختری که او بوسیده بود و او را نکشته بود. اما جکس این کار را نکرده بود. اگر داشت، هرگز او را ملاقات نمی کرد، و او در حال حاضر با دوناتلا در والندا بود.

پس چه اتفاقی افتاده بود؟ چهار سنگ طاق بود. هر کدام قدرت جادویی متفاوتی داشتند، اما وقتی هر چهار سنگ با هم ترکیب شدند، این قدرت را داشتند که زمان را به عقب برگردانند. اما آنها را می توان برای این منظور تنها یک بار استفاده کرد.

آیا جکس نظر خود را در مورد بازگشت زمان به عقب تغییر داده بود؟ آیا او منتظر استفاده از سنگ ها بود؟ یا قبلاً استفاده شده بودند؟

قبل از اینکه او خاطراتش را بازگرداند، Chaos به او گفته بود: من اینجا هستم زیرا یکی از دوستان ما به کمک نیاز دارد - کمک شما. او قرار است تصمیم وحشتناکی بگیرد و قبل از اینکه خیلی دیر شود برای نجاتش باید نظرش را تغییر دهید.

واضح است که او در مورد جک ها صحبت می کرد. اما تصمیم وحشتناک چه بود؟

اوانجلین وقتی فهمید که جکس می خواهد به گذشته برگردد و گذشته را طوری تغییر دهد که او و او هرگز همدیگر را ندیده اند، دل شکسته و وحشت زده شده بود. اما به نظر نمی رسید که او این کار را انجام دهد - این به نظر چیز دیگری بود. چیزی که احتمالاً بدتر است.

اوانجلین باید از این چادر بیرون می آمد و او را پیدا می کرد.

او به آتش زدن چادر و سپس فرار در غوغا فکر کرد. اما آتش ها به راحتی از کنترل خارج می شوند و او نمی خواست به کسی آسیب برساند.

مگر اینکه آپولو باشد. او می خواست به او صدمه بزند.

هنگامی که چادر اونجلین بسته شد، صدای فوق‌العاده‌ای آشنا گفت:
"امیدوارم متوجه شده باشید که چقدر برای نفوذ به این چادر متحمل
زحمت شدم."

او حتی باز کردن آن را ننشیده بود، اما باید شنیده باشد. دختری با لباس
نگهبان در مرکز چادر ایستاده بود و دستانش را روی باسنش گذاشته بود و
فضای مجلل را با چرخاندن زیرکانه لب‌هایش که با براقی درخشان نقاشی
شده بود را اسکن می‌کرد.

"لالا!" اونجلین خیلی بلند فریاد زد. اما با دیدن دوستش نتوانست جلوی
هیجانش را بگیرد. "تو با لباس نگهبانی چیکار میکنی؟"

من به تلاش برای دیدار ادامه دادم، اما آنها به من اجازه ندادند. برخی
مزخرفات در مورد اینکه چگونه شما بیش از حد از دیدن دوستان خسته
شدید. بنابراین مجبور شدم لباسی بسازم.»

لالا دور خود چرخید، و همانطور که او این کار را انجام می‌داد، دامن
سه ربعی او به اندازه‌ای بلند شد که نشان داد زیر پارچه ساده شرابی یک
دمپایی پولکی براق بود که مانند نور آتش می‌درخشید. او همچنین آستین
های پف کرده کوچکی به کت برنزی خود اضافه کرده بود و یک کمر بند
همسان که در پشت به پاپیون بسته می‌شد.

لالا چند چیز بود. اول و مهمتر از همه، اونجلین او را به عنوان یک
دوست تصور می‌کرد، بنابراین گاهی اوقات فراموش می‌شد که او نیز
مانند جکس یک سرنوشت جاودانه است.

او عروس مجرد بود.

او یک بار به اونجلین اعتراف کرده بود که سرنوشت‌ها همیشه در حال
مبارزه با اشتیاق بودند تا آن چیزی باشند که ساخته شده بودند. اصرار لالا
برای یافتن عشق بود. او بیش از هر چیز آن را می‌خواست، حتی اگر می
دانست که هرگز دوام نخواهد داشت. زیرا عشق او همیشه با تنها بودن او
در قربانگاه به پایان می‌رسید و اشک‌های زهرآلود زوزه می‌کشید. زیرا
مهم نیست که چقدر عشق پیدا کرده است، عشقی که واقعاً می‌خواست
اولین عشق او بود - یک جابجایی اردها که در والوری حبس شده بود.

برای مقابله با اصرارهای او برای یافتن عشق، دوخت. خیلی دوخت. و او
در آن بسیار خوب بود.

او با چرخاندن دیگری از دامنش گفت: «می‌دانم که دقیقاً همان یونیفرم
نیست، اما فکر می‌کنم آن را بهتر کرده‌ام».

اوانجلین گفت: "من آن را دوست دارم." "و من حتی بیشتر دوست دارم شما را بینم."

اوانجلین در حالی که کمتر از یک روز از حافظه اش گذشته بود، فرصتی برای دلتنگی برای دوستش نداشت. اما حالا که لالا اینجا بود، اوانجلین می‌توانست احساس کند که گمشده‌ها در تمام مدت آنجا بوده‌اند، بخشی از خلأ درونش که تازه داشت احساس می‌کرد که در حال پر شدن است. سپس او را در آغوش گرفت، آنقدر محکم که اگر لالا یک سرنوشت نبود، شاید می‌ترسید به او صدمه بزند.

"اژدهای شما کجاست؟" اوانجلین پرسید. او سپس متوجه شد که با وجود اینکه اکنون به یاد داشت که طاق والوری را باز کرده بود، به غیر از تغییر دهنده اژدها لالا، هنوز دقیقاً نمی‌دانست داخل آن چیست. او همچنین نمی‌دانست که لالا واقعاً با او متحد شده است یا خیر.

لالا در حالی که خود را کنار می‌کشید، مبهم گفت: «اوه، او همین اطراف است. او اضافه کرد: «مطمئنم که به زودی او را ملاقات خواهید کرد.

لالا ممکن است یک سرنوشت باشد، و بنابراین احساسات او کاملاً انسانی نبودند، اما اوانجلین می‌دانست که لالا شیفت‌کننده اژدهاش را دوست داشته است. او آنقدر او را دوست داشت که در واقع او بود که نفرین کماندار را به آپولو وارد کرد، به طور نادرستی امیدوار بود که اوانجلین طاق والوری را باز کند.

اوانجلین در آن زمان بسیار آسیب دیده بود، اما مانند لالا، او نیز به دلیل عشق تصمیمات وحشتناکی گرفته بود.

"همه چیز روبه راه است؟" اوانجلین دوباره دست دراز کرد و دست دوستش را گرفت. "آیا شما به مکالمه نیاز دارید؟"

"خوب است، واقعاً. این فقط . . ." لالا برای بازدم مکث کرد. "از زمانی که Dane قفل شده بود، دنیا خیلی تغییر کرده است، و ظاهراً من نیز همینطور. اما خوب است. برآستی. این در مورد عشق چه می‌گوید؟ می‌دانی آن که شکر و آتش و هزینه میل را ذکر می‌کند؟"

اوانجلین سرش را تکان داد. "من مطمئن نیستم که آن یکی را شنیده باشم."

«خب، شاید آنقدرها هم حرفی نباشد. حالا، اشتباه نکنید، دوست من، خوشحالم که در مورد همه اینها می‌پرسید. اما من گیج هستم فکر کردم تمام خاطرات را از دست داده‌ای؟»

اوانجلین به آرامی گفت: "من انجام دادم." "من فقط آنها را پس گرفتم."

او سپس به سرعت لالا را پر کرد که چگونه آپولو آنها را دزدیده است. چقدر سعی داشت او را متقاعد کند که جکس شرور است، و اگر جکس برای نجات جان او برنمی‌گشت، ممکن بود موفق شود. او به لالا از هر باری که او به ملاقاتش رفته بود گفت و اینکه چگونه قلبش او را به یاد می‌آورد، حتی وقتی که سرش اینطور نبود. تا اینکه بالاخره نامه ای را که جکس نوشته بود را در کنار قلبش پیدا کرد.

لالا گفت: «این به طرز شگفت‌انگیزی شیرین است.

»من هم همین‌طور فکر می‌کردم. به محض خواندن آن، بالاخره توانستم خودم را به یاد بیاورم. دیشب بود - یا شاید امروز صبح زود بود. من در زمان بندی کمی قاطی هستم.»

لبخند زد، اما لرزان بود. از دیدن دوستش خیلی راحت شد. او فقط می‌خواست چند تا از کوسن‌های چادر را پایین بیاورد و در مورد هیچ چیز و همه چیز صحبت کند. اما زمانی برای آن وجود نداشت.

نه اگر می‌خواست جکس را پیدا کند و سعی کند او را از انجام هر کاری که Chaos به او هشدار داده بود باز دارد.

"من نمی‌خواستم با آپولو به اینجا برگردم، اما وقتی از خواب بیدار شدم، جکس مرا ترک کرد و سپس آپولو با قهرمانان و نگهبانان و دروغ‌هایش آنجا بود."

لالا زمزمه کرد: "حرامزاده." می‌دانم شاهزاده‌ها بدترین هستند، اما می‌خواستم امیدوار باشم که نفرین شدن ممکن است برای او مفید باشد. «"من نمی‌دانم که آیا او به روش خودش فکر می‌کند که دارد کار خوبی می‌کند."

"اما هنوز از او متنفری، درست است؟"

"البته - من از او متنفرم. من نمی‌توانم دیدن او یا صدای او را تحمل کنم و می‌خواهم قبل از بازگشت او از اینجا بروم تا دیگر مجبور نباشم او را ببینم.

»پس بیاید این کار را انجام دهیم. هر چند خیلی دوست دارم صبر کنم تا برگردد تا بتوانم به قلبش خنجر بزنم و بعد روی آتش پیزم. اما فکر می‌کنم یک روز دیگر بتوانم این کار را انجام دهم. "پس، نقشه فرار ما چیست؟" وقتی دست‌هایش را به هم می‌زد چشمانش برق می‌زد. «مدتی است که

در یک مبارزه با شمشیر شرکت نکرده‌ام. این می‌تواند یک مسیر سرگرم کننده باشد.»

اوانجلین گفت: "متأسفانه، من نمی‌توانم شمشیر به دست بگیرم."
"در مورد آن درس‌های دفاع شخصی که به من گفتی چطور؟ آیا جکس چیزی به شما یاد داد، یا این فقط بهانه‌ای بود که دستانش را دور شما قرار دهد؟" لالا ابروهایش را تکان داد.

گونه‌های اوانجلین خیلی گرم شد. او به من چند چیز یاد داد. . . اما بیشتر بازوهای او دور من بود.»

"این چیزی است که من فکر کردم." لالا لبخندی زد، اما اوانجلین می‌توانست بگوید که این یکی از آن لبخندهایی بود که سعی می‌کرد برای دوستش شاد باشد.

فقط از آنجایی که لالا یک سرنوشت بود، کمی خطرناک‌تر به نظر می‌رسید. لبخندی هم بود که می‌گفت: اگر اذیت کرد به من خبر بده و من با خوشحالی بیشتر اذیتش می‌کنم.

اوانجلین را به یاد آخرین مکالمه‌ای که با لالا داشت می‌انداخت. قبل از اینکه اوانجلین خاطراتش را از دست بدهد، لالا آمده بود تا درباره جکس به او هشدار دهد. او گفت تا زمانی که با جکس هستید، در امان نیستید.

"تو هنوز فکر میکنی جکس به من صدمه می‌زنه؟" از اوانجلین پرسید.

لبخند اجباری لالا محو شد. جکس به همه صدمه می‌زند. او از روزی که برادرم مرد، و کاستور مرد، و همه چیز در شمال به جهنم رفت، دیگر مثل قبل نبوده است.»

برای یک لحظه، لالا مانند یک سرنوشت به نظر نمی‌رسید. او شرور یا قدرتمند به نظر نمی‌رسید، یا اینکه ممکن است کسی را فقط به خاطر گریه کردن دوستش بکشد. لالا به سادگی شبیه دختری به نظر می‌رسید که به اندازه اوانجلین به دوست نیاز داشت.

لالا علاوه بر اینکه یک سرنوشت است، یکی از مریوودهای اصلی نیز بود. برادر او لیریک مریوود بود که یکی از نزدیکترین دوستان جکس به همراه شاهزاده کاستور والور بود. آن‌ها در همان روز مرده بودند، و با وجود اینکه تقصیر جکس نبود، اوانجلین می‌دانست که جکس خود را به خاطر ناتوانی در نجات کاستور سرزنش می‌کند.

لالا در نهایت گفت: "اگر چیزی می‌تواند جرقه‌ای را در جکس ایجاد کند، فکر می‌کنم می‌تواند احساسات او نسبت به شما باشد." "اما هنوز

باید مراقب باشید، زیرا حتی احساسات او نیز خطرناک است.»
"میدانم."

"آیا تو؟" لالا با جدیت به او نگاه کرد، چشمان زنده اش از نگرانی ریز شد.

سه قانون درباره سرنوشت وجود داشت که به اوانجلین در کودکی آموزش داده شده بود. مهمترین آن قوانین این بود که هرگز عاشق یک سرنوشت نشوید.

اوانجلین این قانون را می دانست، اما مدتی بود که به آن فکر نکرده بود و مطمئن نبود که قبلاً آن را به درستی درک کرده باشد.

اما حالا حس جدیدی داشت. پیش از این، زمانی که اوانجلین خاطرات خود را به دست آورد اما یک بار دیگر جکس را از دست داد، شروع به ترس کرد که شاید او درست می گوید و قرار نبوده است.

اگر آنها واقعاً برای یکدیگر در نظر گرفته شده بودند، آیا نباید آسان تر می شد؟ آیا نباید خونریزی و دلشکستگی کمتر می شد و مردم سعی می کردند آنها را از هم بپاشند؟ آیا عشق قبلاً نباید برنده می شد؟

اما شاید دلیل اخطار در مورد عاشق شدن به فیتس به این دلیل نبود که دوست داشتن یک سرنوشت هرگز کارساز نبود، بلکه به این دلیل بود که بسیار سخت تر بود. تقریباً غیر ممکن.

تنها چیزی که لالا می خواست عشق بود، با این حال او بود که دامادهایش را در محراب رها می کرد. حتی حالا، بعد از اینکه بالاخره با ازدهای شیفتش دوباره متحد شد، به نظر نمی رسید لالا مطمئن باشد که دیگر می خواهد با او باشد.

اوانجلین یک بار شنیده بود که فیتس مانند انسان ها قادر به عشق ورزیدن نیست. او آن را به این معنا می دانست که نمی توانند این احساسات را احساس کنند. اما او متعجب بود که آیا این بدان معناست که فیتس به همان شیوه به عشق اعتقاد ندارد. شاید آنها معتقد بودند که عشق با انسان ها محکوم به شکست است، و سپس به گونه ای عمل کردند که این عذاب را به وجود آورد.

اوانجلین گفت: "من از جکس ها دست نمی کشم."

لالا برای مدت کوتاهی لب هایش را جمع کرد. گفتن این یک چیز بسیار انسانی است.

"نمی توانم بگویم که این یک تعریف یا توهین است."

"من فکر می‌کنم این کمی از هر دو است." لالا لبخندی نیمه دل به او زد. می‌دانم که دوست دارید کار درست را انجام دهید، اما کار درست همیشه با هم نوعان ما برنده نمی‌شود. من فکر می‌کنم این بخشی از دلیل تبدیل شدن جکس به یک سرنوشت بود. او همیشه سعی می‌کرد کار درست را به عنوان یک انسان انجام دهد، اما به نظر می‌رسید مهم نبود و افرادی که بیشتر از همه دوستشان داشت می‌مردند.»

لالا مکث کرد تا اخم کند. "من می‌خواهم حمایت کنم. من واقعاً عاشق دلایل گمشده و ایده‌های وحشتناک هستم. اما من می‌ترسم که اگر سعی کنید جکس را نجات دهید، شما نیز بمیرید. می‌دانم که خاطرات را بازگردانده‌ای، اما فقط در صورت نیاز به یادآوری، جکس موجودی ماوراء طبیعی است که اگر او را ببوسی، تو را خواهد کشت.»

اوانجلین گفت: «یا می‌توانم جکس را ببوسم و او در نهایت می‌توانست ببیند که قرار نیست من را بکشد.»

"نه نه نه!" لالا با عصبانیت گفت: "این بدترین طرح جهان است."

"اما اگر اینطور نباشد چه؟ من می‌دانم که داستان‌ها در مورد این که بوسه جکس برای همه مرگبار بود، به جز عشق واقعی او چه می‌گویند - و می‌دانم که ظاهراً او قبلاً آن دختر را بوسیده است. اما من همچنین می‌دانم که داستان‌های اینجا دروغ می‌گویند و حقیقت را می‌پیچانند، بنابراین ممکن است دروغ باشد. من عشق واقعی جکس هستم. من با همان اطمینان معتقدم که آب اقیانوس‌ها را پر می‌کند و صبح به دنبال شب می‌آید. من با تمام وجودم به آن اعتقاد دارم. و باید نوعی جادو در آن وجود داشته باشد.»

"فکر نمی‌کنم جادو اینگونه عمل کند." لالا با ناراحتی به او نگاه کرد. "باور داشتن چیزی آن را درست نمی‌کند."

اما اگر دلیلی که من به این باور دارم درست بودن آن باشد چه؟ می‌دانم که داستان‌ها چیز دیگری می‌گویند، اما قلبم مدام به من می‌گوید که داستان جکس تمام نشده است.»

لالا در حالی که با یکی از دکمه‌های کتتش بازی می‌کرد به اخم کردن ادامه داد. داستان او ممکن است هنوز تمام نشده باشد، اما این بدان معنا نیست که پایان خوشی خواهد داشت. من جک‌ها را برای همیشه می‌شناسم. او در به دست آوردن آنچه می‌خواهد عالی است. اما من فکر نمی‌کنم که جکس بخواهد همیشه شاد باشد. اگر او می‌خواست، می‌توانست آن را داشته باشد. اما دلیلی وجود دارد که او این کار را نمی‌کند.»

"خب پس، این چیز خوبی است که او من را دارد."

لالا طوری به نظر می‌رسید که انگار می‌خواهد بحث کند.

اونجلین ادامه داد: "می‌دانم که ساده لوح به نظر می‌رسم." "می‌دانم که ایمان من به عشق ممکن است احمقانه به نظر برسد، من همچنین می‌دانم که ممکن است کافی نباشد. اما من این کار را انجام نمی‌دهم زیرا معتقدم برنده خواهم شد. در واقع کمی می‌ترسم که ببازم. دیگر فکر نمی‌کنم عشق تضمینی برای پیروزی یا خوشبختی باشد. اما فکر می‌کنم این دلیلی است برای جنگیدن برای آن چیزها. می‌دانم که تلاش من برای نجات جکس می‌تواند به یک انفجار آتشین ختم شود، اما ترجیح می‌دهم با او آتش بگیرم تا اینکه او را تماشا کنم.»

با این حرف، لالا بالاخره لبخند زد. "این شاید بدترین اظهار عشقی باشد که تا به حال شنیده‌ام، اما من معتقدم که اشتیاق شما سزاوار یک نان تست است." او دو جام شراب را از روی میز برداشت و یکی را به اوانجلین داد. «به دلها و آتش احمقانه! باشد که شما و جکس فقط از شور و اشتیاق بسوزید.»

فصل 34

اوانجلین

بعد از نان تست، اوانجلین و لالا کمی بیشتر از آنچه باید می‌نوشیدند شراب نوشیدند.

اوانجلین معمولاً مشروب نمی‌نوشید، اما علی‌رغم تمام حرف‌های جسورانه‌ای که به لالا گفته بود، اوانجلین کاملاً ترسیده بود که ممکن است به جکس بگوید که او را دوست دارد و سپس او همچنان او را ترک کند.

او به سنگ تبدیل شده بود، مسموم شده بود، با تیر مورد اصابت گلوله قرار می‌گرفت، نفرین جادویی او را می‌زد و تقریباً بیش از نیم دوجین بار کشته می‌شد. اما همه این چیزها او را به اندازه این ایده که جکس تصمیم می‌گیرد که نمی‌خواهد او را دوست داشته باشد، نمی‌ترساند.

اوانجلین می‌دانست که لالا درست می‌گوید، جکس در رسیدن به آنچه می‌خواست عالی بود. وقتی جکس تصمیم خود را گرفت، هیچ تغییری در آن صورت نگرفت. تنها چیزی که می‌توانست جکها را وادار به ماندن کند، جکها بود.

"افکار دومی دارید؟" لالا پرسید.

اوانجلین گفت: «نه». "در واقع، من یک نقشه فرار دارم."

پیش از این، زمانی که لالا با دکمه‌های کت خود بازی می‌کرد، ایده‌ای به ذهن اوانجلین رسید که شامل شمشیر یا آتش یا هر چیزی مربوط به جنگ

نمی‌شد.

"این می‌تواند کار کند." لالا با شنیدن طرح پیشنهادی اوانجلین متفکرانه به چانه اش زد. «می‌توانید درست قبل از تعویض گاردتان، زمانی که این نگهبان‌ها خسته هستند، آنجا را ترک کنید. من می‌توانستم بلافاصله بعد از رسیدن نگهبانان جدید فرار کنم. آنها نمی‌دانند که من به درستی اجازه نداده‌ام.

اکنون سر اوانجلین کمی می‌چرخید. او قطعاً شراب زیادی خورده بود. وقتی لباس‌های لالا را می‌پوشید و لالا به تنه‌های اوانجلین حمله می‌کرد، همه چیز کمی تار بود تا اینکه لباسی براق و درخشان پیدا کرد که قطعاً خیره‌کننده به نظر می‌رسید.

پس از آن، لالا زحمت کشید تا موهای اوانجلین را زیر کلاه بگذارد. سپس ریشه‌ها را با مقداری از شراب سفره تیره کرد، فقط به اندازه‌ای که ظاهرش را در یک نگاه تغییر داد.

لالا هشدار داد: "اگر نگهبانان خیلی طولانی نگاه کنند، شما را می‌شناسند." "پس سعی کنید سریع باشید - اما سریع مشکوک نباشید."

اوانجلین گفت: «فکر نمی‌کنم اگر بخواهم در حال حاضر سریع مشکوک باشم. اما او همچنین نمی‌توانست بیشتر از این دوام بیاورد. نگهبانان به زودی عوض می‌شوند. اگر می‌خواست برود، این پنجره او بود.

لالا گفت: «من پشت سر شما خواهم بود. "و این را فراموش نکن." او نقشه‌ای را که از جنگل مری‌وود کشیده بود به اوانجلین داد - این نقشه‌ها بیشتر مثلث‌هایی برای درختان بود که خطی از میان آن‌ها می‌زد و به دایره‌ای منتهی می‌شد که برچسب چشمه درخشان را نشان می‌داد. برنامه این بود که آنها دوباره در آنجا متحد شوند و سپس با هم جکس را جستجو کنند.

اوانجلین گفت: "از شما برای انجام این کار متشکرم."

"اگر دوستانی برای حمایت از تصمیمات بد شما نیستند، چه فایده‌ای دارد؟" لالا آخرین در آغوشش را گرفت درست زمانی که زنگ به صدا درآمد. "حالا باید بری."

اوانجلین به موقع برای تعویض نگهبانان بیرون رفت. به نظر می‌رسید که یکی به راه او نگاه می‌کند، اما آسمان غروب باید به او کمک کرده باشد. مشعل‌ها همه جا آسمان شب را پر از دود می‌کردند که به همه چیز ظاهری کمی اثیری می‌بخشید. این باعث شد که اوانجلین احساس کند که

در حال دور زدن صفحات سوخته یک کتاب داستان است. داستانی که او مشتاق ترک آن بود.

ساعت شام داشت به پایان می‌رسید و او راه خود را از میان اردوگاه سلطنتی می‌پیچید. فضا کمی مست، جشن و معاشقه بود. برخی از شادی‌های جشنواره بازسازی مریوود سرانجام به اردوگاه سلطنتی نفوذ کرد. از یک نگاه به نظر می‌رسید که مردان و زنان اردوگاه‌های دیگر با نگهبانان سلطنتی آمیخته شده بودند که برای اوانجلین خوب بود. با این حال هنوز نفسش را حبس کرد تا اینکه به لبه چادرها رسید.

درویش از شراب گرم می‌شد، اما وقتی پشت انبوهی از الوار درست خارج از مسیر لیز خورد، دوباره عصبی شد تا از سربازانی که ورودی اردوگاه را تماشا می‌کردند دوری کند.

او مراقب بود که ساکت باشد، اگرچه شب پر از آهنگ و خنده و آتش بود. سر و صدا با ورود او به جنگل مری وود خاموش شد و به زودی فقط صدای خرخر پاهایش، صدای قورباغه‌های آرام قورباغه‌ها و زوزه‌های گاه و بیگاه گرگ شنیده می‌شد که زوزه‌های بیشتری را در دوردست به راه انداخت.

اوانجلین فانوس خود را دراز کرد تا نقشه‌ای را که لالا به چشمه درختان کشیده بود را بررسی کند.

او فکر می‌کرد مسیر روی نقشه یک جاده واقعی است. اما اوانجلین هیچ جاده‌ای در جنگل ندید. یا او آن را از دست داده یا مسیر لالا فقط مسیری بود که او قرار بود دنبال کند، نه یک جاده واقعی.

همانطور که اوانجلین سعی کرد مسیر را روی نقشه به خاطر بسپارد، جنگل بسیار ساکت شد - به طرز وحشتناکی ساکت شد. صدای خش خش سنجاب‌ها و صدای آهو و بچه‌اژدها هم از بین رفت. او نمی‌توانست چیزی بشنود مگر صدای ترکیدن بسیار بلند یک شاخه.

او پرید.

و سپس جکس آنجا بود.

او زنده بود.

او مجروح نشد

او نمی‌توانست به اندازه یک خراش روی صورت زیبایش ببیند. اوانجلین احساس می‌کرد که می‌تواند دوباره نفس بکشد. تا آن لحظه، او متوجه نشده بود که واقعا چقدر نگران بوده است.

"آیا من تو را ترساندم، حیوان خانگی؟"

او با ناراحتی گفت: "نه - یعنی بله - نه واقعا"، اگرچه نمی توانست دلیلش را بگوید. قرار بود برای جستجوی او بیرون برود و حالا او اینجا است. خیلی جک وار بودن

او یک سیب سفید کم رنگ را در حالی که در جنگل حرکت می کرد، پرتاب کرد، همان گونه که سایه ممکن است در غروب خورشید حرکت کند. آهسته و سریع، به یکباره. او چندین فوت دورتر شده بود، اما حالا روبروی او بود و با چشمان آبی شفاف که در تاریکی می درخشید، به او نگاه می کرد.

او نفس کشید: "یادم می آید."

"شما در حال حاضر انجام؟" او لبخند زد و درست مثل هر چیز دیگری، لبخندی شبیه جک بود. در یک گوشه تیزتر، این تصور را ایجاد می کند که هم پی رحم و هم بازیگوش است. این به طور مبهم او را به یاد اولین باری که آنها ملاقات کردند، می اندازد، زمانی که او فکر می کرد که او مانند یک نیمه خدای نیمه خدای نجیب جوان نیمه حوصله به نظر می رسد.

"به من بگو، حیوان خانگی، چقدر به یاد داری؟" نوک انگشتان سردش پایه گردنش را پیدا کرد.

نبضش تند شد فقط کمی، و با این حال کافی بود تا مقداری از گرمای درون او را پاک کنم، زیرا جکس انگشتانش را از حفره گلایش تا خط فک او می لغزید.

این هم شبیه جک بود.

و هنوز . . . قلبش اشتباه، اشتباه، اشتباه می تپید، و حالا به این فکر می کرد که چگونه او دو بار حیوان خانگی اش را صدا کرده است. نه روباه کوچک، نه اوانجلین.

اما مشکل خواستن چیزی که نمی توانید داشته باشید یا نباید داشته باشید، این است که وقتی ممکن به نظر می رسد، تمام عقل فرار می کند. عقل و خواسته تنها زمانی با هم خوب می شوند که دلیل آن فرد را تشویق کند که به آنچه می خواهد برسد. هر دلیلی که مخالف این خواست باشد دشمن می شود. قسمتی دور از اوانجلین به او گفت که جکس عجیب رفتار می کند و وقتی او حیوان خانگی خود را صدا می کند دوست ندارد. اما بخشی از اوانجلین که می خواست جکس او را دوست داشته باشد، سعی کرد این غریزه را نادیده بگیرد.

او گفت: «همه آن را به خاطر دارم. من همه چیز را از لحظه ای که در کلیسای شما ملاقات کردیم تا شب در طاق والوری به یاد دارم. متاسفم که اینقدر طول کشید.»

جکس در حالی که سیب را در دستش انداخته بود با لحن تلنگری گفت: "مهم نیست." با ضربات سنگینی روی زمین افتاد.

«اوانجلین. از او دور شو.» صدای دودی از میان درختان صدا زد. به طور مبهمی آشنا بود، اما او نمی توانست آن را قرار دهد تا زمانی که آشوب به دقت نزدیکتر شد. "او در حال حاضر امن نیست."

جکس گفت: "من هرگز در امان نیستم." سپس با پوزخندی به دوست قدیمی اش، اضافه کرد: «بازی قهرمان به درد تو نمی خورد، کاستور».

"حداقل من فقط به این دلیل که شکست می خورم تسلیم نمی شوم."

جکس گفت: "من تسلیم نمی شوم." "من به دختر آنچه می خواهد می دهم." انگشتانش از فک او به سمت چانه اوانجلین حرکت کرد. برای یک ثانیه، به نظر می رسید که زمان کند می شود زیرا او با احتیاط چانه او را به گونه ای بلند کرد که باعث شد فقط به یک چیز فکر کند: بوسیدن.

اوانجلین ناگهان احساس هوشیاری کرد.

"این چیزی نیست که شما می خواهید؟" جکس زمزمه کرد.

آره میخواست بگه اما دوباره، او می توانست آن صدای کوچک و معقول را بشنود که به او می گفت این اشتباه است. قرار بود جکس او را اذیت کند، طعنه بزند، او را لمس کند، اما هرگز سعی نکرد او را ببوسد. او باور نمی کرد که می توانند ببوسند. او به عشق محکوم به فنا و ناخوشایند همیشه اعتقاد داشت.

و اوانجلین همچنان می خواست به او ثابت کند که اشتباه می کند.

ممکن بود وقتی او به نزدیکتر خم شد، ناگهان احساس وحشت کرد. با این حال، وقتی جکس لبهایش را آورد، نتوانست خودش را کنار بکشد

او بلافاصله از شدت درد دو برابر شد و با صدای بلند فحش داد و

کلماتی را گفت که اوانجلین هرگز نشنیده بود کسی به زبان بیاورد. صورتش منحرف شد و وقتی دنده هایش را گرفت و قبل از اینکه با ناله روی زانوهایش بیفتد، استخوانش سفید شد.

"چه اتفاقی می افتد؟"

خم شد تا به او کمک کند. و این زمانی بود که متوجه شد کلمات روی
کاف دور مچ دستش دوباره شروع به درخشش کردند.
"بابت این مساله متاسفم." دست‌های داغ آشوب دور او چرخید و در
حالی که او را بلند می‌کرد نزدیک بود او را بسوزاند. قبل از اینکه جکس
دوباره بخواهد شما را بکشد باید آنجا را ترک کنیم.

فصل 35

آپولو

آرورا هنگام راه رفتن گلبرگ های گل را در مسیر انداخت. او آنها را مانند الهه پری جنگل جلوی خود پرت کرد. و مسیر جنگل نفرین شده با او چنین رفتار می کرد.

همیشه در جاده های جنگل نفرین شده باران می بارید - به جز جایی که شفق قطبی والور قدم می زد. به محض اینکه گلبرگ هایش را پرت کرد و قدمی برداشت، دیگر باران نمی بارید. تنها چیزی که آپولو احساس می کرد نسیم ملایمی بود که قدم به قدم در کنار او در مسیری آسفالت شده با کفش و ردیف کالسکه های واژگون که در برخی از آنها هنوز چرخ هایی در حال چرخش بود راه می رفت.

آپولو گفت: "شما به من نگفتید که هزینه این کار چقدر خواهد بود، یا به کجا می رویم."

"من تو را به درخت ارواح می برم."

"پدر شما-"

آرورا حرفش را قطع کرد: «خیلی سرسخت است. او خیلی چیزها را می داند، اما همه چیز را نمی داند.

چیزی در درون آپولو پیچید - احساسی که به او می گفت یا قبلاً مقداری گوشت گوسفند بد خورده است یا این ایده بسیار ضعیفی بود. او بهتر از

اعتماد به آرورا می دانست. او به اندازه‌ای که به نظر می‌رسید شیرین نبود و همچنان گلبرگ‌های گل را از شئل نقره‌ای‌اش بیرون می‌کشید و آنها را روی مسیر پرتاب می‌کرد.

با این حال، چگونه می‌توانست از این موضوع دور شود؟ فرصتی برای جاودانگی

آرورا به آرامی گفت: "فقط یک چیز کوچک در ازای آن می‌خواهم." آپولو بلافاصله تنش کرد. "چه چیزی می‌خواهید؟"

آهسته به سمت او چرخید و برای یک بار هم که شده هیچ چیز شیرینی در قیافه‌اش وجود نداشت. او در زیر نور مهتاب گرگ به نظر می‌رسید، دندان‌های سفیدی که می‌درخشیدند و می‌گفت: «می‌خواهم جلوی این مزخرفات تلاش برای کشتن جکس را بگیری. پس از امشب نام او را از جنایات پاک خواهید کرد و دیگر تحت تعقیب و شکار نخواهد بود.»

"من نمی‌توانم این کار را انجام دهم."

"پس من نمی‌توانم درخت ارواح را به شما نشان دهم." با پایان یافتن مسیر، شفق قطبی از راه رفتن باز ایستاد و آنها به مه آلودی در بین راه رسیدند که به جنگل نفرین شده منتهی می‌شد. «یا می‌توانید جاودانگی داشته باشید یا می‌توانید جک‌هایی را شکار کنید، که من در واقع شک دارم که هرگز بتوانید آنها را بکشید - نه تا زمانی که انسان هستید. شما یک پادشاهی کامل را به دنبال او فرستاده‌اید، و چه چیزی به دست آورده‌اید؟ شاید زمانی که جاودانه شدید، شانس مبارزه پیدا کنید. اما من نمی‌خواهم از این فرصت استفاده کنید، به همین دلیل است که در حال حاضر به جان خود قسم می‌خورید که هرگز به جکس آسیب نرسانید.»

شانه‌های آپولو منقبض شد. "چرا می‌خواهید جکس را نجات دهید؟"

"به تو ربطی ندارد."

"اگر از من بخواهید او را نکشم." آپولو خیره شد. "او تو را هم جادو کرد؟"

شفق قطبی. "هیچ کس مرا جادو نمی‌کند. من یک شجاع هستم." او با تمام غرور یک شاهزاده خانم به او نگاه کرد.

و این دقیقاً دلیلی بود که آپولو هرگز شاهزاده خانم را دوست نداشت. مانند Aurora، آنها اغلب از بیرون خوب به نظر می‌رسیدند، اما بسیاری از آنها در هسته پوسیده بودند.

آرورا گفت: "اگر نگران این هستید که جک ها اوانجلین را پس بگیرند یا او را از شما بگیرند، مجبور نیستید." "من قبلاً از آن مراقبت کرده ام." "چطور؟"

«لازم نیست در مورد آن ناراحت باشید. من اسرار خود را حفظ می کنم، همانطور که همه چیز بین خود را مخفی نگه خواهم داشت. حالا چی میشه شاهزاده؟»

آپولو می دانست که نمی تواند از این موضوع دور شود. پدرش همیشه به او گفته بود که بیشتر باش و چیزی جز جاودانگی وجود نداشت. او تصور می کرد که احتمالاً می تواند به مبارزه با آرورا درباره جکس ادامه دهد، اما شک داشت که برنده شود. علیرغم آنچه آرورا گفته بود، به وضوح جکس این دختر را جادو کرده بود، همانطور که اوانجلین را جادو کرده بود. «بعد از اینکه مرا به درخت بردی، به خون قسم می خورم. اما نه قبل از آن.» آرورا چشمانش را ریز کرد.

آپولو گفت: "تو حرف من را داری." "اگر دروغ می گویم، می توانی به کل کشور بگویی که من خاطرات همسرم را گرفته ام."

آرورا گفت: خیلی خوب. سپس در حالی که آپولو را به عمق میانی هدایت می کرد، دوباره گلبرگ ها را پرتاب می کرد.

"چرا هنوز این کار را می کنی؟ اینجا باران نمی بارد."

آرورا گفت: "من این کار را انجام می دهم زیرا جنگل آن را دوست دارد." او چندین گلبرگ دیگر را به بیرون پرت کرد، و در حین انجام این کار، زمین زیر آنها می درخشید و قسمت های میانی بیشتری را روشن می کرد. "این جایی است که ما می رویم؟ به جنگل نفرین شده؟"

اگر بتوان از آن اجتناب کرد نه. با قدم زدن به آن سوی جنگل می توانید به درخت روح برسید. اما باید یک طاق قدیمی در اطراف وجود داشته باشد که بتواند ما را سریعتر به درخت ارواح ببرد. "هنگامی که آرورا بخش مه آلود زمین را اسکن می کرد، چینی بین ابروهای او ایجاد شد. بالاخره جیغی زد: «پیداش کردم!»

آپولو چیزی ندید جز تکه ای از مه که تیره تر از بقیه به نظر می رسید. سپس آرورا تعداد بیشتری از گلبرگ هایش را بیرون انداخت. این بار آنها را به هوا پرتاب کرد و همانطور که به مه برخورد کردند، به آن چسبیدند. به طور خلاصه، گلبرگ ها طرح کلی یک قوس را تشکیل دادند، و سپس به نظر می رسید که ذوب می شوند و گسترش می یابند تا زمانی که طاق

فقط یک طرح کلی نیست، بلکه یک ساختار واقعی ساخته شده از سنگ مرمر سفید درخشان است.

آپولو داستان‌هایی را شنیده بود که نشان می‌داد طاق‌هایی در شمال وجود دارد، اما این اولین باری بود که یکی از آنها را می‌دید.

تقریباً پرسید که آرورا از کجا می‌دانست که اینجا است؟ اما بعد به یاد آورد که شجاعان از ابتدا تمام طاق‌ها را ساخته بودند.

آپولو به عنوان پادشاه حاکم شمال، چند طاق برای خودش داشت. یکی از آنها برای خیره کردن مهمانانی که در Nocte Neverending شرکت کرده بودند استفاده کرده بود. دیگری از درخت ققنوس بسیار قدیمی محافظت می‌کرد. آن یکی در واقع کمی شبیه این طاق بود، زیرا هر دو با نمادهای جادویی کنجکاو پوشیده شده بودند.

آرورا در حالی که به نمادها نگاه می‌کرد لبش را گاز گرفت. سپس یکی از ناخن‌هایش را گرفت و به کف دستش زد تا خونریزی کرد. خون را در کنار طاق آغشته کرد.

او گفت: "طاق خوب، لطفاً باز کنید و اجازه دهید ما به درخت روح برویم."

یک ثانیه بعد، دری ظاهر شد که همان طاق سفید درخشان بود. در به سمت چیزی که شبیه تونل بود باز شد، اگرچه آنقدر تاریک بود که نمی‌توانست به درستی دیده شود.

آرورا یک کبریت را از داخل شئل بیرون آورد و قبل از انداختن آن روی زمین، آن را به دیوار کوبید. به محض سقوط، ردیفی از آتش در امتداد یک دیوار به صورت رگه‌ای آتشین پخش شد. او این کار را با طرف دیگر تکرار کرد تا اینکه غار مانند روز با دو خط آتش کشیده روشن شد.

آرورا در حالی که بین ردیف‌های شعله‌های آتش قدم می‌زد، با ظرافت وارد شد. هوا گرم بود و همچنان که مسیر را ادامه می‌دادند گرم‌تر می‌شد، تا اینکه تونل به یک غار عظیم که از گرانیت سفید درخشان تشکیل شده بود گسترش یافت و در همان آتش حلقه‌ای تونل بود.

آپولو نمی‌توانست آسمان را ببیند، با این حال غار باید به روی آن باز شده باشد، زیرا در جلوی آنها پرتوی کامل از مهتاب عظیم‌ترین درختی را که آپولو تا به حال دیده بود، روشن می‌کرد.

اگرچه درخت به نظر کلمه درستی نیست، درختان قرار نبود ضربان قلب داشته باشند.

به نظر می رسید که تنه خونی این درخت می تپد. کتک زدن. آپولو قسم خورد که می تواند آن را بشنود که نزدیکتر می شود. ضربه زدن. . . ضربه زدن. . .

و آیا آن صورت های انسان در تنه حک شده بود؟

او فکر می کرد که چشم های وحشت زده و دهان های پیچ خورده را می بیند که در چوب یخ زده اند، انگار مردم درون درخت گیر افتاده اند، اما کمی دشوار بود که مطمئن شویم این حقه ای از سوسو زدن نور آتش نیست.

درخت ارواح با برگ های قرمز سیخ دار و پر از شاخه هایی به رنگ خونی تنه پر بود. برخی از شاخه های رام نشده به سمت آسمان خزیدند، در حالی که برخی دیگر به سمت بیرون و پایین به سمت زمین رشد کردند.

هنگامی که آپولو برای اولین بار در مورد این درخت در طومار لرد اسلاتروود خوانده بود، فکر می کرد که شبیه درخت ققنوس او است. چیزی مسحور کننده و جادویی. او مکانی عالی برای ژست گرفتن برای پرتره ها تصور می کرد - نه اینکه آپولو دیگر چنین کاری را انجام دهد.

زمزمه کرد: زشت است.

آرورا نگاهی سرزنش آمیز به او انداخت. "حواست باشه چی میگی." آپولو گفت: "این فقط یک درخت است." اما دوباره صدای ضربان قلبش را شنید. ضربه زدن ضربه زدن ضربه زدن

حالا با اشتیاق و گرسنگی تندتر می زد و هشدار ولفریک را به یاد می آورد: من هم احمقی بودم که آن را کاشتم. درخت ارواح شیطانی است. مطمئناً برای آپولو احساس خوبی نداشت.

آرورا با تمسخر گفت: «الان به من نگو که می ترسی.

اما آپولو متوجه شد که اگرچه به درخت نزدیک شده بود، اما جرات لمس آن را نداشت.

"آیا قصد دارید از آن هم بنوشید؟" او درخواست کرد.

طبق طومار لرد اسلاتروود، تنها کاری که آپولو باید انجام می داد این بود که شاخه ای را سوراخ می کرد و خون از درخت بیرون می ریخت. سپس مجبور شد خون را مستقیماً از درخت بنوشد و جاودانگی از آن او خواهد بود.

او دیگر بیمار یا پیر نمی شد. او برای همیشه جوان و قوی و سالم می ماند. اگر کسی بخواهد او را بکشد، باز هم می توانست بمیرد، اما به دلایل

طبیعی از بین نمی‌رفت، و طبق طومار، همان جادویی که او را جوان نگه می‌داشت، کشته شدن او را نیز سخت‌تر می‌کرد.

شاید فکر می‌کرد خیلی آسان است، اما طومار همچنین نشان داده بود که پرورش یکی از این درختان کار ساده‌ای نیست. پس از اینکه ولفریک والور بذر بسیار کمیابی را برای کاشت این درخت در اختیار گرفت، او مجبور شد درخت را با خون خود تغذیه کند - برای یک سال کامل هر روز صبح و هر شب. از دست دادن یک تغذیه و درخت پژمرده می‌شود و می‌میرد.

آرو را گفت: "چند سال دیگر منتظر هستم." «زن بودن به اندازه کافی سخت است. من نمی‌خواهم برای همیشه یک زن جوان باشم."

صدای بلندی از تونل پشت سر آنها فریاد زد: "حداقل تو عقل داری، هرچند برای من کافی نیست که بخواهم تو را دختر صدا کنم."

چند ثانیه بعد ولفریک والور به داخل غار راهپیمایی کرد و در کنار آن چیزی شبیه دو پسرش بود. مانند همه شجاع‌ها، پسران او کمی بیشتر از انسان به نظر می‌رسیدند.

شفق قطبی در ورودی آن‌ها کمی تکان خورد. "تو مثل همیشه متحیر به نظر میرسی، پدر."

ولفریک قبل از برگشت به پسرانش و دستور داد: «او را به اردوگاه برگردانید. من و مادرش آنجا با او برخورد خواهیم کرد.»

قبل از اینکه آنها بروند، ولفریک به سمت آپولو حرکت کرد. آپولو به سمت سلاحش دراز کرد.

ولفریک گفت: «مزاحمت نکن. "من اینجا نیستم که تو را بکشم، پسر. شما با خانواده من خوب بودید، بنابراین من یک هشدار دیگر در مورد این درخت به شما خواهم داد. تنها دلیلی که این درخت هنوز اینجا است این است که نمی‌توانم آن را قطع کنم. اگر این درخت بمیرد من می‌میرم. و قبل از هر ایده‌ای، من تنها کسی هستم که می‌توانم آن را کاهش دهم.»

"من هرگز..."

ولفریک ادامه داد: «دروغ نگو. این واقعیت که شما اینجا هستید نشان می‌دهد که کارهای زیادی انجام خواهید داد. اما آیا می‌دانید چه کار می‌کنید؟ یا فقط دختر ابری من را دنبال کردی؟»

آپولو به این فکر کرد که به ولفریک بگوید که دخترش بیشتر شبیه مغز متفکری است که از او باج خواهی می‌کرده است، اما او شک داشت که

این به این وضعیت کمک کند.

"میخواهی بدونی چرا وقتی از من در مورد این درخت پرسیدی بهت نه گفتم؟" ولفریک ادامه داد. «آیا می‌خواهید بدانید نوشیدن از درخت روح چقدر هزینه دارد؟ جادو همیشه بهایی دارد و برای به دست آوردن زندگی ابدی باید زندگی دیگری را فدا کرد. در این صورت جان کسی که بیشتر از همه دوستش دارید را از دست خواهید داد. به همین دلیل است که به من بذر داده شد تا این درخت را بکارم.»

ولفریک گردنش را خم کرد تا ظاهری تلخ به درخت بدهد. «وقتی جوانتر بودم، مثل شما کمی احمق بودم. یک بار هنگام بازدید از یک پادشاهی همسایه، جان شاهزاده خانم آنها را نجات دادم. اسمش سرنیتی بود. او زیبا بود و من کمی دوستانه تر از آنچه باید بودم رفتار می‌کردم. قبل از ترک پادشاهی، سرنیتی بذر کاشتن این درخت را به من داد. او به من گفت که این یک تشکر برای نجات جانش بود و من او را باور کردم. خودم را مستحق جاودانگی می‌دانستم و فکر نمی‌کردم قبل از اینکه هر روز به آن خون بدهم، از هیچ یک از مشاوران مورد اعتمادم بپرسم که واقعا چیست. تنها پس از رشد کامل درخت، درست قبل از اینکه بالاخره خونش را بنوشم، فهمیدم که پرنسس سرنیتی در واقع دانه این درخت را به من داد به این امید که آن را بکارم و همسرم بمیرد. همین که از شاخه هایش نوشیدم.

«پس از اینکه من زندگی او را نجات دادم، سرنیتی تصور کرد که عاشق من است. اما او می‌دانست که من هرگز با او نخواهم بود مگر اینکه آنورا مرده باشد. اما من ترجیح می‌دهم بمیرم تا اینکه به همسرم صدمه بزنم.» آپولو گفت: «من هم همینطور. هر کاری که او انجام می‌داد برای محافظت از او بود.

ولفریک با جدیت گفت: "امیدوارم منظور شما این باشد." "دیگر به این درخت نزدیک نشوید وگرنه این آخرین کاری است که انجام می‌دهید."

فصل 36

اوانجلین

چه - نه - چگونه؟ نه!» اوانجلین نفس نفس می زد، نمی توانست به درستی کلمات را به هم متصل کند. او می خواست بگوید که جکس نمی توانست او را بکشد و هرگز به او صدمه نمی زد. اما او می ترسید که این سخنان درست نباشد، و اگر آنها را با صدای بلند بگوید، از صحت آنها کمتر می شود.

اگر جکس واقعاً هرگز به او صدمه نمی زد، اصلاً نباید چیزی بود که او باید بگوید.

اوانجلین دستانش را روی چشمانش فشار داد، به این امید که جلوی اشکی را که تهدید به ریختن بود، بگیرد.

هرج و مرج در جایی بین غرغر و صاف شدن گلویش صدایی تندی در آورد. او فکر می کرد که آیا خون آشام اکنون که او را از جکس دور کرده بود، می خواست راهی برای دلداری او بیاندیشد یا بهانه ای برای ترک.

وقتی دست هایش را از چشمانش پایین آورد، آشوب به شدت ناراحت کننده به نظر می رسید. خون آشام، پوشیده از شنل سیاه و چرم های خاکستری دودی، به شدت به درختی در طرف دیگر چشمه درخشان تکیه داده بود.

اوانجلین به یاد نمی آورد که به او گفته باشد که او را به چشمه درخشان بیاورد، اما او باید گفته باشد. مکانی که او اکنون خود را پیدا کرده بود، منزوی و زیبا بود، با آب‌های نورانی که دایره درختان اطراف آنها را با رنگ‌هایی از سبز و آبی می‌درخشید، در حالی که صخره‌هایی که اطراف استخر را احاطه کرده بودند در نور شگفت‌انگیز می‌درخشیدند.

همه چیز تحت تأثیر نوع اثیری از جادو به نظر می‌رسید، به جز هرج و مرج. به نظر می‌رسید که سحر و جادو که او را لمس می‌کرد، نوع دیگری بود.

نور آب به اندازه‌ای روشن بود که می‌توانست ببیند که نوک دندان‌های نیش او به بیرون می‌نگرد، در حالی که نور مهتاب به نوک تیز آن‌ها می‌خورد، بلندتر می‌شد و درخشان‌تر از آب می‌درخشید.

"آیا قصد داری مرا گاز بگیری؟" او پرسید.

او گفت: "من فقط جان شما را نجات دادم"، اما این کلمات با کمی غرغر ظاهر شدند. "من به شما صدمه نمی‌زنم."

«احساس می‌کنم این چیزی است که مردم همیشه قبل از اینکه به شما صدمه بزنند می‌گویند.»

"پس باید احساس خوشبختی کنی که من از نظر فنی آدمی نیستم." دهانش در گوشه‌ها کمی بالا رفت.

اوانجلین تصور کرد که سعی می‌کند لبخند بزند، اما بیشتر گرسنه به نظر می‌رسید تا اطمینان بخش.

"چه اتفاقی برای جکس افتاد؟" او پرسید.

"من فکر می‌کنم شما از قبل می‌دانید." آشوب سرش را به سمت کاف شیشه‌ای که دور مچ دستش پیچیده بود متمایل کرد.

حالا نمی‌درخشید، اما زمانی بود که جکس دقایقی پیش سعی کرده بود او را ببوسد، درست همانطور که وقتی آپولو او را آزار می‌داد، روشن شده بود.

وزوز در سر اوانجلین شروع شد، یا شاید در تمام طول این مدت وجود داشته است. شاید این وزوز برای این بود که او را از فکر کردن بیش از حد در مورد اتفاقی که با جکس افتاده بود و اینکه چگونه او ممکن است سعی در کشتن او داشته باشد، دور می‌کرد.

Chaos توضیح داد: «آن کاف جادوی بسیار قدیمی است. قرار بود این یک هدیه عروسی از سوی ونجنس اسلترود به خواهر دوقلوی من باشد.

"نمیدونستم تو خواهر داری."

"انجام میدهم. من فکر می‌کنم شما دو نفر در واقع دوست هستید. اگرچه من شک دارم که پس از اتمام این داستان همچنان دوست باشید. شما خواهر من را با نام Aurora Vale می‌شناسید، اما در ابتدا نام او Aurora Valor بود."

زمین‌های خزه‌ای اطراف چشمه ناگهان زیر پای اوانجلین ناپایدار شد. "فقط گفתי شجاعت؟"

آشوب سریش را تکان داد در حالی که افکار اوانجلین به سرعت در حال رسیدن به آن بودند. در آخرین روز، او چیزهای زیادی را به یاد آورده بود و چیزهای زیادی را پشت سر گذاشته بود، مرتب کردن همه چیز دشوار بود. اما او در مورد شجاع‌ها می‌دانست. او آنها را در حین جستجوی سنگ‌های Valory Arch مطالعه کرده بود. اما او هرگز متوجه نشد که آشوب یکی از آنهاست.

او فوراً احساس حماقت کرد. دقایقی پیش جکس او را کاستور خطاب کرده بود و کاستور والور دوست صمیمی جکس بود. او قرار بود مرده باشد، درست مثل تمام شجاع‌های دیگر - اما واضح است که اینطور نبود.

و اگر آرورا خواهر کاستور بود، پس والدین او باید ولفریک و هونورا والور باشند. اوانجلین نمی‌دانست چگونه می‌توانست بفهمد که آنها در واقع اولین پادشاه و ملکه شمال هستند که پس از صدها سال از مردگان بازگشتند. با این حال، او احساس می‌کرد که انگار باید بتواند به نحوی آن را کنار هم بگذارد. او همیشه به آرورا بی‌اعتماد بود، اما فکر می‌کرد که آرورا نام کوچکی با آرورا والور دارد. او هرگز تصور نمی‌کرد این دو یکی باشند.

Chaos گفت: "می‌بینم که شما سوالات زیادی دارید."

اوانجلین گفت: «من چیزی جز سؤال ندارم. «آیا خانواده‌ات از مردگان بازگشتند؟ یا صرفاً تظاهر به مرده بودن داشتند؟ این همه سال کجا بودند؟ حالا چرا برگردی؟»

"می‌دانم که سخت خواهد بود، اما به شما پیشنهاد می‌کنم در صورت بازگشت جکس، تا زمانی که این داستان را تمام کنم، روی هر سوالی صبر کنید." آشوب قبل از گفتن، به او فرصت اعتراض نداد، «فکر می‌کنم جکس قبلاً به شما گفته بود که خواهرم با انتقام اسلترود نامزد کرده است.»

اوانجلین سری تکان داد و آشوب ادامه داد.

«انتقام فکر کرد آرورا چیزی بیش از یک شاهزاده خانم زیبا نیست که قادر به مراقبت از خود نیست. او یک سرآستین محافظ برای او درست کرده بود که هر کسی را که قصد آسیب رساندن به او را داشت، خنثی می کرد.»

«فقط یک گیره به کاف وجود داشت؛ وقتی آن را روشن کرد، نمی توان آن را برداشت. خواهرم با دانستن این موضوع از پوشیدن آن خودداری کرد. او همچنین برای محافظت نیازی به حرز نداشت، یا اینطور فکر می کرد. او به جای آن کاف را نگه داشت. نمی دانم او قصد داشت با آن چه کند، اما در حالی که در والوری حبس شده بود، سرآستین به یک افسانه تبدیل شد.»

اوانجلین حرفش را قطع کرد: "صبر کن." "خواهرت داخل والوری بود؟" «تمام خانواده من در والوری در حالت خواب معلق به دام افتاده بودند. فکر می کنی چرا اینقدر می خواستم بازش کنم؟»

اوانجلین گفت: "فکر کردم به خاطر سکان توست." قبل از اینکه والوری را باز کند، Chaos یک سکان نفرین شده به سر داشت که مانع از تغذیه او می شد. اما حالا که دوباره به آن فکر کرد، کاملاً منطقی بود که Chaos نیز انگیزه عمیق تری برای باز کردن طاق داشت. او باید هیولایی بوده باشد که برخی معتقد بودند در داخل والوری است، اما در عوض خانواده اش را قفل کرده بودند.

«بعد از شبی که شما قوس والوری را باز کردید، جکس نیمه دیوانه شده بود. او مدام در مورد مرگ تو غر می زد. در مورد اینکه چطور باید تو را نجات می داد. من او را جدی نگرفتم.» آشوب مکث کرد و دستی را لای موهایش برد و زمزمه کرد: «ممکن است تصادفاً او را گاز بگیرم، و فکر کردم فقط از دست دادن خون صحبت می کند. سپس، چند روز بعد، متوجه شدم که او چگونه با خواهرم برای سرآستین معامله کرده است. او آن را برای تو خواست تا دیگر هیچ کس نتواند به تو صدمه بزند.»

اوانجلین گفت: «او در این مورد وسواس داشت. او به یاد داشت که او قبلاً از او محافظت می کرد، اما به نظر می رسید که او اکنون ثابت شده است. یا او بوده است. بدیهی است که بین امشب و آخرین باری که جکس را در مسافرخانه دیده بود، چیزی تغییر کرده بود. Chaos گفته بود که سرآستین محافظ بر اساس نیت یک شخص کار می کند و جکس را همانطور که می خواست او را ببوسد متوقف کرده بود.»

"جکز این کاف را برای چه عوض کرد؟" اوانجلین پرسید.

Chaos گفت: "من سعی کردم او را متوقف کنم." من به او گفتم این کار را نکن، اما او گوش نمی دهد.»

"او کاف را برای چه عوض کرد؟" این بار با قدرت بیشتری پرسید.

هرج و مرج به او نگاه کرد اما به چشمان او نمی رسید.

اوانجلین به خود یادآوری کرد که قرار نبود شما با چشم یک خون آشام روبرو شوید، زیرا خون آشام ها آن را به عنوان یک دعوت برای گاز گرفتن در نظر گرفتند، اما در این مثال، احساس متفاوتی داشت. آشوب اکنون آنقدر گرسنه به نظر نمی رسید که غمگین به نظر می رسید.

جکس کاف را با قلبش عوض کرد.

"قلب او؟" اوانجلین تکرار کرد. «چه نوع قلبی؟ آیا این نوعی شی

جادویی است؟ یک خردل؟ مطمئناً قلب واقعی او نیست.»

آشوب گفت: «هر کس دو قلب متفاوت دارد. «قلبی هست که می تپد و تو را زنده نگه می دارد. آن وقت قلب دیگر، قلب دوم، آن که به جای تپیدن می شکند، آن که عشق می ورزد تا نقطه ای از این همه زیستن باشد. این همان قلبی است که خواهرم می خواست.»

"چرا آرورا این را می خواهد؟" اوانجلین پرسید، اگرچه می ترسید که از قبل جواب را می دانست و به دو نامی که یک بار در دیوارهای هالو حک شده دیده بود، ربط دارد.

شفق قطبی + جک

این نام ها صدها سال پیش روی دیوار حک شده بودند، اما برای آرورا باید چند سال، شاید فقط ماه ها احساس می شد، زیرا او در تمام این مدت در حالت معلق در Valory به دام افتاده بود.

اوانجلین گفت: «او جکس را دوست دارد، نه.

آشوب پاسخ داد: "این چیزی است که من همیشه به آن شک داشتم." آرورا هرگز این را اعتراف نکرده است، اما تصور می کنم این تنها به این دلیل است که جکس هرگز به او علاقه نشان نداده است. لیریک مریوود کسی بود که او را دوست داشت، اما من همیشه فکر می کردم خواهرم با اوست فقط بهانه ای برای بودن در کنار جکس، که هرگز به او نگاه نمی کرد.

"اگر آرورا واقعاً می خواست نامزدی خود را با انتقام لغو کند تا با لیریک ازدواج کند، پدر ما ناراحت می شد، اما به او اجازه می داد این کار را انجام دهد. او ظالم نیست اما آرورا از اینکه هدف میل بود لذت می برد. او دوست داشت هم توجه Lyric و هم Vengeance را داشته باشد، و من فکر می کنم او همچنان امیدوار بود که این موضوع باعث حسادت جکس شود.

"البته همه چیز اشتباه شد. فکر نمی کنم آرورا هرگز به ذهنش خطور کرده باشد که پس از ترک Vengeance، او به دنبال Lyric بیاید و کل سرزمین مریوود را ویران کند. ولی مشکل خواهرم همین به هرگز به همه چیز فکر نمی کند، و من می دانم که او اکنون فکر نمی کند.

"آیا می دانید او قصد دارد با قلب جکس چه کند؟ آیا او قصد دارد یک طلسم عشق در آن قرار دهد؟" اوانجلین با صدای بلند حدس زد. اگرچه او به تجربه می دانست که یک شخص برای این کار به قلب کسی نیاز ندارد. طلسم های عشق را نیز می توان شکست.

Chaos با تاریکی گفت: "احساس می کنم که او قصد دارد کاری دائمی تر انجام دهد."

"مانند آنچه که؟ به او یک قلب کاملاً جدید بدهید؟"

"من نمی دانم. اما تصور می کنم وقتی کارش تمام شود، جکس بالاخره مال او خواهد بود."

اوانجلین می خواست بالا بیاورد و سرعت بدهد، یا شاید هم سرعتش را بالا بیاورد. او نمی توانست ایده جکها با آرورا را درک کند - و نمی توانست تصور کند که جکس هم چنین چیزی را بخواهد.

او چگونه می توانست این کار را انجام دهد؟ چگونه می توانست قلبش را ببخشد؟ چطور می توانست اینطور از او دست بکشد؟ اگرچه او بسیار شک داشت که او آن را اینگونه ببیند. جکس احتمالاً به خود گفته است که با فدا کردن قلبش برای محافظت از او، کاری را درست انجام می دهد، کاری نجیب.

متأسفانه، این کاری نبود که او واقعاً انجام داده بود. جکس ممکن است به خودش گفته باشد که برای نجات او قلبش را تسلیم کرده است، اما اوانجلین می ترسید که این کار را هم انجام داده باشد تا راحت تر اجازه دهد او را رها کند.

باید راهی برای تغییر این موضوع وجود داشت. برای رفع این. برای جلوگیری از آرورا از تغییر برای همیشه قلب جکس یا دادن یک قلب دیگر به

او. اگر این اتفاق می افتاد جکس چه کسی بود؟
چگونه قلب او را پس بگیریم؟ اوانجلین گفت.
«نه ما، فقط تو. می ترسم نتوانم کمکت کنم.»
"چرا که نه؟"

"من این کار را می کردم، اما معتقدم خواهرم قلب را در جایی که من
نمی توانم بروم پنهان کرده است. فکر می کنم جایی در هالو است.»
"اوانجلین!" صدای آواز لالا در میان درختان اطراف پیچید. "امیدوارم
شما هم منتظر نبوده باشید" صدای لالا ناگهان قطع شد که از چوب بیرون
آمد و چشم به آشوب در آن سوی چشمه درخشان افتاد.
"اینجا چه می کنی؟" لب هایش از ناراحتی پیچ خورد.
آشوب به تندی پاسخ داد: «من جان دوستت را نجات دادم.
و آیا این فقط تخیل اوانجلین بود یا سینه اش را بیرون زد؟ تا آن لحظه،
او هنوز به او به عنوان هرج و مرج فکر می کرد. اما حالا که قد بلندتر
می نشست، شنلش را به شدت روی یکی از شانه هایش انداخته بود،
می توانست او را به عنوان کاستور والور، شاهزاده جوان مغرور شمال با
شکوه ببیند.

لالا دستش را به سمت جنگل تکان داد: «خب، من الان اینجا هستم،
پس...»

"آیا تازه مرا اخراج کردی؟" کاستور پرسید.

لالا گفت: «سعی کردم. او کوچکترین قد در بین این سه نفر بود، و با
این حال چیزی در نحوه نگاه کردنش به کاستور وجود داشت که این حس
را ایجاد می کرد که او از بالا به او نگاه می کند. "آیا خون باکره برای
نوشیدن یا چیزی نداری؟"

"خون بکر؟" کاستور یکی از آن لبخندهای خون آشام ویرانگر را در حالی
که دستی را در موهایش فرو برد، به شیوه ای بسیار شیطون زد. "چه نوع
داستان هایی در مورد من خوانده اید؟"

لالا با صدای بلند گفت: «من هیچ داستانی در مورد تو نمی خوانم، اما
اوانجلین قسم خورد که رنگ عمیق تری روی گونه هایش وجود دارد.
"پس این فقط تصادفی است که شما یکی از آنها را نقل می کنید؟"
او گفت: "می دانم که تو خون می نوشی."

نگاه کاستور داغ شد. به نظر می‌رسد می‌گوید می‌خواهم خونت را بنوشم.

و ناگهان همه چیز کمی گرمتر از آنچه باید بود احساس شد. به نظر می‌رسید لالا کاستور را دوست نداشته باشد، اما اوانجلین حدس زد که خون‌آشام احساس کاملاً متفاوتی نسبت به او دارد. قبل از اینکه خون‌آشام از لالا لقمه بگیرد، اوانجلین گفت: «فکر می‌کنم ما از موضوع خارج می‌شویم. "جکس در مشکل است." لالا بلافاصله نگاهی را از کاستور گرفت.

اوانجلین به سرعت آنچه را که خون‌آشام در مورد قلب آرورا و جکس به او گفته بود به لالا توضیح داد.

"باورم نمی‌شود که قبلاً فکر می‌کردم جکس باهوش است." یک بار دیگر، لالا به کاستور خیره شد. "چرا جلوی او را نگرفتی؟" "من سعی کردم."

لالا گفت: "Pfft." "معلوم است که شما به اندازه کافی تلاش نکردید." اوانجلین گفت: «این تقصیر کاستور نیست،» اما هیچ‌کدام به او توجهی نداشتند.

"آیا تا به حال با موفقیت جک ها را متوقف کرده اید؟" از کاستور پرسید. لالا چانه خود را با قدرت بالا آورد. یک بار با چاقوی کره ای به او ضربه زدم.

اوانجلین گفت: «من آن شکست چاقوی کره را به یاد دارم. «این یک آشفتگی بزرگ ایجاد کرد. وقتی صحبت از آشفتگی شد - با قلب جکس چه کنیم؟

لالا گفت: «من می‌گویم که آرورا را می‌دزدیم و او را شکنجه می‌کنیم تا زمانی که او به ما بگوید کجاست. کاستور حرفش را قطع کرد: «به تو اجازه نمی‌دهم خواهرم را شکنجه کنی.

"خواهرت یک هیولا است!"

سوراخ های بینی کاستور باز شد. "ما همه هیولا هستیم." با غرغر از درختی که به آن تکیه داده بود دور شد.

برای یک ثانیه، اوانجلین فکر کرد که ممکن است از چشمه نیز عبور کند و سرانجام دندان هایش را در لالا فرو کند. تنش برگشته بود و فک و شانه هایش را سفت کرده بود. سپس آرام آرام قدمی به عقب برداشت.

کاستور به آرامی گفت: «من از شما نمی‌خواهم که او را به خاطر اتفاقی که برای خانواده‌تان آورد، ببخشید. "اما لازم نیست به او صدمه بزنم. او صدها سال در Valory محبوس بود. او قبلاً به اندازه کافی برای جنایت خود رنج کشیده است. اگر می‌خواهید برای این کار او را آزار دهید، فقط قلب را پیدا کنید و آن را به جکس برگردانید. این برای او شکنجه کافی خواهد بود.»

کاستور برگشت تا برود.

"کجا میری؟" لالا زنگ زد

"خورشید به زودی طلوع خواهد کرد. من باید بروم، اما قبلاً به اوانجلین گفته‌ام که کجا باید برود."

و با آن، آشوب در شب ناپدید شد.

فصل 37

آپولو

چادر خالی بود.

اوانجلین رفته بود.

در یک نگاه، به نظر می رسید که درگیری وجود داشته است. همه چیز به هم ریخته بود - تنه لباس ها پایین کشیده شد. بالش ها بریده شد. میز به دلیل شورش شراب ریخته شده و غذا پاشیده شده بود. توت ها در کنار گوشتی که حالا با خاک آغشته شده بود، به زمین کوبیده شده بود.

"نگهبانان!" آپولو فریاد زد و دو سرباز را که بیرون بودند فرا خواند.

از لحظه ای که به داخل چادر نگاه کردند، مشخص بود که هیچ سروصدایی نشنیده اند. هیچ نبردی، هیچ آدم ربایی وجود نداشت - درست همانطور که آپولو از آن می ترسید.

اوانجلین با کمال میل ترک کرده بود - و این صحنه را ترک کرد تا او را از مسیر خارج کند.

که می تواند تنها یک معنی داشته باشد.

او به یاد آورد.

آپولو گفت: "می خواهم همسرم پیدا شود." "او را به هر وسیله ای که لازم است به من بازگردان."

فصل 38

اوانجلین

من همچنان ترجیح می‌دهم که شخصاً آرورا را شکنجه کنم. خورشید کم کم داشت شروع به طلوع می‌کرد و نور گرم صبحگاهی را بر تمام قطرات شبنم چسبیده به علف‌هایی که مسیرشان را پوشانده بود می‌تابید.

اوانجلین گفت: «فکر می‌کنم دوست دارم او را هم شکنجه کنم. اما بیشتر به این دلیل بود که گفتن چیزی - هر چیزی - ذهن او را از این واقعیت که جکس بدون قلب است دور کرد و وقتی آن را پس گرفت، ممکن است همان قلب نباشد.

لایا حواس‌پرتی خوبی داشت، پیشنهاد می‌کرد که موهای آرورا را آتش بزنند، ناخن‌هایش را بیرون بکشد، و چیزهای دیگری که اوانجلین حتی نمی‌توانست خودش را مجبور به تکرار آن کند.

اوانجلین به آرامی گفت: «فقط می‌خواهم او را ببوسم. "و . . . من نمی‌خواهم بمیرم.»

قبل از دیشب، او هرگز واقعاً باور نمی‌کرد که جکس او را بکشد. شبی را که با هم در دخمه گذرانده بودند - او می‌ترسید که او را گاز بگیرد و تبدیل به خون‌آشام شود، اما هرگز نترسید که زیر لب او بمیرد. تا به حال.

لالا سپس با لبخندی ملایم به سمت او برگشت. "امیدوارم روزی بتوانید جکس را جلوی آرورا ببوسید. این بهترین نوع شکنجه خواهد بود.»

اما من فکر می‌کردم تو باور می‌کنی که بوسه جکس مرا می‌کشد؟
لالا شانه بالا انداخت. "چه می‌توانم بگویم؟ انتقام مرا امیدوار می‌کند.»
چند قدم بعد به تابلویی رسیدند که روی آن نوشته شده بود: به هالو خوش آمدید!

اژدهای کوچکی در بالای آن چرت می‌زد و جرقه‌های ریز و شایان خروپف می‌کرد.

اوانجلین با ناراحتی به شبی فکر کرد که او و جکس در اینجا با هم گذرانده بودند.

سپس به این فکر کرد که چگونه جنگل نفرین شده جک‌ها را به هالو بازگردانده است.

آیا ممکن است بهترین روز زندگی جکس همان روزی باشد که با اوانجلین در آنجا گذرانده بود؟ امید بسیار بدی به نظر می‌رسید، با این حال فقط این ایده بخشی از نور را در اوانجلین دوباره روشن کرد. شاید جکس نمی‌خواست همیشه شادی داشته باشد، اما او هنوز باور نمی‌کرد که او او را نمی‌خواهد. اگر چه کسی می‌دانست که وقتی آرورا قلبش را تغییر داد چه می‌خواهد؟

لالا گفت: "ما باید نزدیک باشیم." «اگر درست به خاطر داشته باشم، شفق قطبی یک لانه شیطانی در پای یک درخت پنهان کرده بود. خانواده او همیشه در هالو تعطیلات را می‌گذراندند. یادم می‌آید در چند سال اول سعی کردم با او بازی کنم، اما او همیشه می‌خواست پسرها را تعقیب کند.»

لالا اوانجلین را از میان جنگلی پر از درختان و قارچ‌های مخملی که تا زانوها و ران‌هایشان بالا می‌رفت، هدایت کرد. اژدهایان خفته بیشتری بالای سرشان بودند که هوا را با جرقه‌های نور طلایی پر می‌کردند. سپس قارچ‌ها متوقف شدند و برای چندین فوت زمین خالی بود - نه قارچ، نه علف، نه حتی یک شاخه شکسته. فقط یک دایره بزرگ از خاک دست نخورده وجود داشت که درختی را احاطه کرده بود که در مرکز گرگی حکاکی شده بود که تاج گلی بر سر داشت.

لالا در حالی که جلوی درخت ایستاد گفت: «باید تبر می‌آوردم.

"من احتمالاً فقط می‌توانم از خونم برای باز کردن آن استفاده کنم."

"بله، اما گرفتن تبر به آن سیگل او بسیار سرگرم‌کننده تر خواهد بود."

ما می توانیم پس از یافتن قلب جکس برگردیم.

اوانجلین خنجر را که جکس به او داده بود بیرون کشید و برای لحظه ای احساس پشیمانی کرد. او می دانست که این تقصیر او نیست که خاطراتش را از دست داده است. اما او آرزو می کرد کاش می توانست زودتر آنها را پس بگیرد. او آرزو می کرد که وقتی جکس این چاقو را به او پرتاب می کرد، او را به یاد می آورد.

اکنون که به گذشته نگاه می کنم، به وضوح به او آسیب می رساند که او فراموش کرده بود. اگر زودتر به یاد می آورد، شاید آن وقت می توانست همه اینها را متوقف کند.

انگشتش را با خنجر برید و سپس چند قطره خون را به درخت فشار داد و خواست باز شود. پس از چند لحظه طولانی دری در چوب ظاهر شد. آن طرف پله ها بود. سفید و پوشیده از گلهای کنده کاری شده. آنها باید جادویی بوده باشند، زیرا وقتی اوانجلین پا روی آنها گذاشت، شروع به درخشش کردند.

«آرورا جادوی انجام این همه کار را از کجا آورده است؟» او پرسید.

لالا گفت: "من هیچ نظری ندارم." اعتقاد بر این است که همه بچه های والور جادو داشتند، اما هیچ کس نمی دانست جادوی آرورا واقعاً چیست.

اوانجلین قبل از اینکه او و لالا به پایین برسند بیست قدم شمرد. مانند پله ها، کف های این اتاق می درخشیدند و دیوارها را کاملاً در قفسه ها پوشانده بودند. در یک طرف، به نظر می رسید که بیشتر کتاب ها وجود داشته باشد - کتاب های زیبا در رنگ های پاستلی مانند بنفش، صورتی، طلایی و کرم، که همه با پایون های کوچک و مرتب بسته شده بودند.

اوانجلین به سختی از آنها چشم پوشی کرد و به طرف دیگر که پر از شیشه و بطری بود برگشت. برخی از آنها پیازی و برخی دیگر باریک و با موم ذوب شده یا درپوش شیشه ای درخشان مهر و موم شده بودند. و همه چیز را در درون خود داشتند. اوانجلین گل های خشک شده، عنکبوت های مرده، معجون های درخشان با انگشتان، بطری هایی که مانند نور ستاره می درخشید، جاسوسی کرد. اما هیچ چیز شبیه قلب، ضربان یا غیره وجود نداشت.

چشمانش مجموعه کوزه ها را اسکن کردند تا اینکه روی بطری پر از مایع قرمز شرابی قرار گرفتند که وقتی به آن نگاه می کرد می درخشید. او آن را برداشت. روی درپوش شیشه ای نواری با یک برچسب دست نویس کوچک وصل شده بود که روی آن نوشته شده بود: خون اژدها.

اوانجلین به هم خورد. او اصلاً از ایده خون بطری شده خوشش نمی‌آمد، اما تخلیه آن از اژدهای کوچک بسیار ظالمانه به نظر می‌رسید.

اوانجلین خون را پایین آورد و یک کوزه زیبا پر از برق‌های بریده بریده را برداشت. به محض اینکه لیوان را لمس کرد، برق‌ها لرزیدند. سپس همه آنها در یک توده خاکستر به ته کوزه افتادند. این ظرف برجسیبی نداشت، اما اوانجلین فکر نمی‌کرد که حاوی قلب دوم جکس باشد.

او قلب جکس را می‌شناخت - او قلب جکس را می‌شناخت. قلبش هم مثل او زخمی شده بود، اما قوی بود، از او تکان نمی‌خورد یا از او دور نمی‌شد. در هماهنگی با او تندتر، سخت‌تر می‌زد.

اوانجلین چشمانش را بست و دستش را به سمت قفسه‌ها دراز کرد و به انگشتانش اجازه داد بطری‌های شیشه‌ای صاف را بچرخانند.

لطفاً ضرب و شتم. لطفاً ضرب و شتم، او آرام تکرار کرد، کوزه پس از کوزه به شیشه دست زد.

هیچ چی. هیچ چی. فقط شیشه خنک و شیشه خنک تر و-

انگشتانش چیزی را لمس کرد که کوزه یا لیوان نبود. به پوستش شبیه چرم بود. اوانجلین چشمانش را باز کرد و یک کتاب چرمی سفید با نقش برجسته طلایی روی ستون فقرات پیدا کرد.

او با تعجب گفت: "تعجب می‌کنم." "آیا ممکن است که شفق قطبی مرکز یکی از این کتاب‌ها را بریده و قلب را درون آن قرار دهد؟"

لالا که سر کار رفته بود و کتاب‌ها را از قفسه‌ها بیرون می‌کشید، گفت: «فکر می‌کنم هر چیزی ممکن است. روایان‌های آن‌ها را باز کرد، تکان داد و زیر و رو کرد تا ببیند آیا چیزی بیرون افتاده است یا نه - اوانجلین شنید که چند کلید به زمین می‌خورد. سپس یک کلاه گیس قهوه‌ای بلند را تماشا کرد که از یک جلد افتاد قبل از اینکه لالا بی‌پروا آن را روی زمین پرت کرد. لالا با انداختن یک کتاب دیگر روی شانه‌هایش گفت: «این مثل بردن تبر به سمت در نیست، اما احساس خوبی دارد.»

اوانجلین بیشتر مراقب بود که حجم چرم سفید را از قفسه بیرون آورد. جلد هیچ حرفی نداشت، فقط تصویر دیگری از سر گرگی که تاجی بر سر دارد.

اوانجلین نمی‌دانست که قلب جکس در این جلد پنهان است یا نه، اما به وضوح چیزی درون آن وجود داشت. وقتی سعی می‌کرد کتاب را باز کند، می‌توانست دیگری را حس کند، اما از تکان خوردن خودداری کرد. شعبده بازی.

اوانجلین به سرعت انگشتش را تیز کرد و خونش را روی صفحات کتاب کشید و گفت: "لطفاً باز کن."
کتاب بلافاصله اطاعت کرد.

کلمات Aurora's Book of Spells در صفحه اول با دقت نوشته شده بود.

"آنجا چه داری؟" لالا، درست قبل از اینکه کتاب دیگری را روی زمین بیاندازد، پرسید.

"این کتاب طلسم Aurora است." اوانجلین به امید یافتن فهرست مطالب صفحه را ورق زد. اما به نظر می‌رسید این کتاب بیشتر یک مجله باشد.

اولین ورودی تاریخ داشت و به دنبال آن خطی آمده بود: امروز اولین طلسم را انجام دادم.

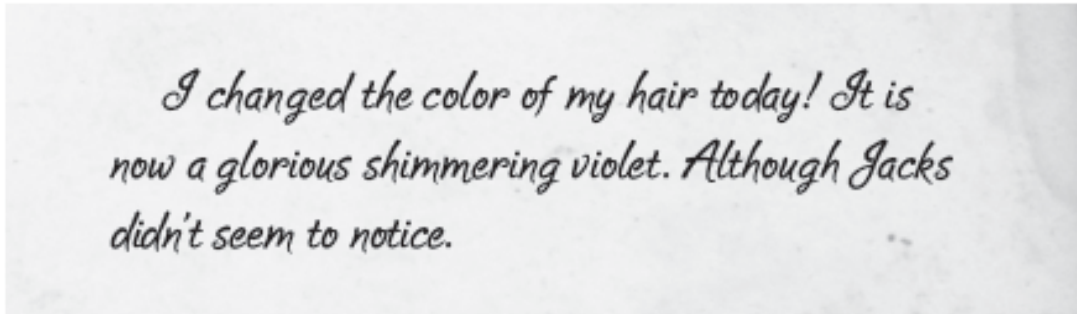
لالا گفت: «فکر نمی‌کنم دل جکس را آنجا پیدا کنی.»

می‌دانم، اما شاید بتوانم طلسمی را پیدا کنم که آرورا قصد دارد از آن برای تغییر قلب جکس استفاده کند یا قلب دیگری به او بدهد.»

لالا با خوشرویی پیشنهاد کرد: «یا شاید بتوانیم طلسمی برای استفاده از او پیدا کنیم.»

اوانجلین مدام ورق می‌زد. کاغذ زیر انگشتانش کهنه و شکننده بود و بعد از ورود با دقت به ورودی نگاه می‌کرد.

آرورا مصمم بود، اوانجلین باید آن را به او می‌داد. بیشتر طلسم‌های اولیه او شکست خورده بود، اما به نظر نمی‌رسید که او را متوقف کند. او قاطعانه به تلاش برای جادوها ادامه داد تا اینکه در نهایت شروع به موفقیت کرد.



I changed the color of my hair today! It is now a glorious shimmering violet. Although Jacks didn't seem to notice.

لالا با خواندن بالای شانه اونجلین غرغر کرد: «البته که این کار را نکرد.
اونجلین بال زدن کوتاهی از چیزی شبیه شادی را احساس کرد، اما چند
ورودی بعد به سرعت محو شد.

*My sister, Vesper, finally had a vision of
Jack's future. "He'll fall in love with a Fox," she
said.*

"What do you mean, a fox?" I asked.

But of course Vesper didn't know. She's still trying to master her visions. Right now they don't always make sense. But I think I've brilliantly figured it out.

My brother, Castor, has been building a network of spies to keep the North safe—as if our father needs any help with that! Fortunately for me, Castor's spies are very handy. One of them fancies me, of course. The other day, as he was undoubtedly trying to impress me, he told me of a peasant girl he'd met who could turn into a fox. He planned to tell my brother, thinking this girl would make an excellent spy.

I persuaded him otherwise.

This girl has to be the "fox" that Jacks will love. Not that I'm letting that happen.

In fact, I may have already done something that I shouldn't have done to prevent it. But it's too late to change it now.

لالا گفت: «برای شکنجه او خیلی دیر نیست.
اوانجلین زمزمه کرد: "من هرگز به او اعتماد نکردم." "اما هنوز هم
سخت است باور کنیم که او می تواند اینقدر وحشتناک باشد."

اگرچه آرورا آنچه را که انجام داده بود ننوشته بود، اوانجلین تصور می کرد که می داند.

جکس یک بار داستان چگونگی تبدیل شدن او به کماندار از تصنیف کماندار و روباه را به اوانجلین گفته بود. چگونه او برای شکار یک روباه استخدام شده بود، اما بعد متوجه شد که روباه در واقع یک دختر است - دختری که عاشقش شده بود. او به مردانی که او را استخدام کرده بودند گفته بود که اشتباه کرده اند و از او خواسته اند یک دختر را شکار کند، اما به جای اینکه جکس را از قراردادش آزاد کند، طلسمی بر سر او گذاشته شد که او را مجبور کرد نه تنها شکار کند، بلکه برای کشتن دختر روباه جکس با طلسم مبارزه کرد و به دختر شلیک نکرد - اما بعد او را بوسید و او مرد.

"به نظر شما این بدان معناست که آرورا هر دو نفرین را به جکس وارد کرده است - نفرین کماندار و نفرینی که باعث مرگ بوسه او شد؟"
لالا گفت: «من آن را از کنار او نمی گذارم. آرورا قلب جکس را گرفت. من فکر می کنم که تحت حاکمیت اگر من نمی توانم او را داشته باشم، پس هیچ کس دیگری نمی تواند.»

فصل 39

اوانجلین

به نظر می‌رسید که تعداد بیشتری از جشنواره‌ها یک شبه جوانه زده باشند. پرچم‌های مثلث کوچک شاد در انواع پارچه‌ها و رنگ‌ها تمام دهکده شلوغ مری‌وود را پوشانده بودند - هلویی راه راه، سبز نعنائی، آبی تخم‌مرغی خالدار، صورتی غروب آفتاب، و بنفش خال خالی که همه در نسیم ملایم به اهتزاز در می‌آیند.

خورشید درخشان زرد، بدون مانع از ابرها می‌تپید، اگرچه رطوبتی در هوا وجود داشت که باعث می‌شد اوانجلین احساس کند که ممکن است باران بیارد، حتی بدون ابر. او آسمان را در حال شکافتن به تصویر کشید که انگار با چاقو بریده شده بود.

او با احتیاط کلاه گیس را که از لانه آرورا برداشته بود، تنظیم کرد، کلاه گیس قهوه‌ای رنگی که از یکی از کتاب‌ها افتاده بود. اوانجلین امیدوار بود که به او کمک کند تا زمانی که او و لالا به دنبال شفق قطبی می‌گشتند، با نگهبانان کنار بیاید. برنامه این بود که شاهزاده خانم سابق را در میان تماشاگران جشنواره پیدا کنند، سپس او را دنبال کنند، به این امید که آنها را به جایی که واقعاً قلب جکس را حفظ می‌کند هدایت کند.

دیروز آرورا به علاقه خود به تمام غرفه‌ها و خوراکی‌های جشنواره مربوط و چیزهای زیبا اشاره کرده بود. اوانجلین که به گذشته فکر می‌کرد، به یاد آورد که آرورا چقدر خوشحال به نظر می‌رسید، چگونه تاج گلی و

لبخندی سرزنده بر سر داشت. اوانجلین از گذشته به این فکر کرد که آیا این شادی در واقع به این دلیل بوده است که او سرانجام قلب جکس را گرفته است.

اوانجلین جمعیت را برای یافتن آرورا اسکن کرد و از کنار فروشندگان اره و چکش، انواع توت ها و آبجو، و جوجه های بی پایان نگاه کرد. در اطراف آنها، بچه ها در حالی که با چرخ های کاغذی چرخان می دویدند، می خندیدند و جیغ می زدند. شادی مثل گرده در هوا می چرخید. همه جا بود و همه چیز را لمس می کرد به جز اوانجلین. تنها چیزی که می توانست احساس کند فشاری دور سینه اش بود، حسی که زمان در حال نزدیک شدن به او بود.

یک روز از زمانی که آرورا قلب جکس را گرفته بود گذشته بود. اگر اوانجلین خیلی دیر شده بود چه؟ اگر دلیل اینکه او نمی توانست آرورا را ببیند این بود که با جکس به جایی رفته بود و قلب او قبلاً تغییر کرده بود، چه؟ چه می شود اگر-

"شما شاهزاده خانم شرور را جایی می بینید؟" لالا پرسید.

اوانجلین سرش را تکان داد. او مردمی را دید که در حال داد و ستد، گپ زدن و کمک به بازسازی بودند. اما دختری با موهای بنفش ندید.

"سیب برشته شده در اژدها، سیب های برشته شده در اژدها را دریافت کنید!" فریاد زد فروشنده ای که گاری قرمز شیرین را چرخاند. به نظر می رسد که با دقت رنگ شده است. کلمات سیب های بریان شده اژدها با خط پیچیده ای نوشته شده بودند و اطراف آنها نقاشی های ظریفی از سیب های کوچک و طرح هایی از اژدهای شایان ستایش دیده می شد.

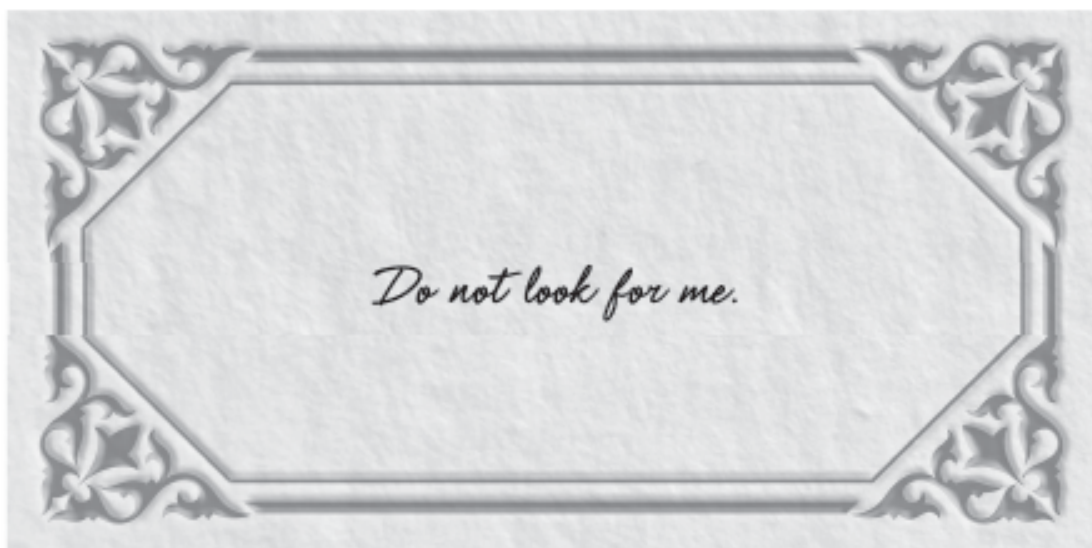
او گاری را آهسته کرد تا جلوی لالا توقف کند.

لالا گفت: «ما علاقه ای نداریم، متشکرم.

اما یک نفر قبلاً برای خانم جوان چیزی خریده است. فروشنده، مرد جوانی با چهره ای دوستانه و باز، لبخند زد. اما کمی بد بود، کمی اشتباه، مثل پوزخندی که ممکن بود کودکی به نقاشی استاد اضافه کند.

انگشتان فروشنده وقتی طومار کوچکی را که با یک روبان سفید شفاف بسته شده بود به اوانجلین داد. از من خواسته شد که ابتدا این را به شما بدهم.

با عصبانیت طومار را باز کرد.



نه نامی وجود داشت، نه حرف اول، اما اوانجلین فوراً فهمید که از کیست. جک ها

او به طرف برشته کننده سیب برگشت. اگر جکس به او می گفت که دنبال او نگرده، پس به او فکر می کرد. هنوز امید بود.

"چه زمانی این به شما داده شد؟" او پرسید.

اما مرد جوان جوابی نداد. او حتی به او نگاه نکرد. به نظر می رسید که فروشنده در حالی که یک گونی شکر را روی گاری سیب گرانهایش می ریخت و سپس به سمت اژدهایان کوچکش برگشت، در حالت خلسه بود. آنها سه نفر بودند. یکی قهوه ای، یکی سبز، یکی هلویی.

مرد جوان به آرامی گفت: وقتش رسیده است.

اژدها ها ناله کردند.

او با نادیده گرفتن اوانجلین زمزمه کرد: «همانطور که من می گویم انجام بده.

اوانجلین با شروع متوجه شد که او باید تحت تأثیر جکس بوده باشد. او قبلاً جکس را دیده بود که این کار را انجام می داد، دیگران را کنترل می کرد، اما در گذشته، همیشه برای محافظت از او بوده است.

او احساس وحشتناکی داشت که اکنون اینطور نبود، زیرا فروشنده را تماشا می کرد که اشک خود را از چشمانش به سمت راست پاک می کرد، در حالی که اژدها جرقه های آتش را بیرون می زد و قند را مشتعل می کرد. در عرض چند ثانیه، کل گاری شعله ور شد و در شعله های سفید و

نارنجی پوشیده شد. فروشنده بی حرکت در کنار آن ایستاده بود، انگار به آن نقطه چسبیده بود.

"ما باید کمی آب بیاوریم!" اوانجلین لالا را صدا کرد و به سمت چاهی در مرکز میدان چرخید.

"نه!" لالا بازویش را گرفت. "ما باید برویم." او اوانجلین را از فروشنده و میدان دور کرد، درست زمانی که نگهبانان سلطنتی دیدند گاری در حال سوختن را دیدند و تماشاگران جشنواره با سطل های آب هجوم آوردند.

مرد جوان حالا گریه می کرد. اژدهایان کوچک گریه می کردند.

آتش از قبل خاموش شده بود. اما گاری نابود شد و به تکه های چوب خاکستر در حال سوختن تبدیل شد.

اوانجلین زمزمه کرد: «باورم نمی شود جکس این کار را انجام دهد. "این فقط بی جهت بی رحمانه به نظر می رسد."

لالا گفت: "جکس بی جهت ظالم است." او همیشه چنین کارهایی را انجام می داد. شما این جکس را نمی شناسید زیرا او همیشه با شما متفاوت بوده است." صدایش ملایم شد و اگرچه او آن را با صدای بلند نگفت، اما اوانجلین احساس کرد که لالا فکر می کند نسخه جکس اکنون از بین رفته است.

"فکر می کنی آرورا قبلاً قلبش را تغییر داده یا قلب دیگری به او داده است؟"

لالا لبش را گاز گرفت اما جوابی نداد، که به نظر اوانجلین بله بود. هنگامی که او و لالا به لبه دهکده رسیدند، خورشید به شدت بر صورت اوانجلین کوید.

زمانی از روز بود که هیچ سایه ای وجود نداشت. همه چیز روشن و روشن بود. دختری مانند آرورا باید به راحتی در میان جمعیتی مانند این، جایی که بیشتر مردم لباس های خانگی می پوشیدند و موهای ساده رنگی داشتند، دیده می شد.

اوانجلین گفت: "من او را نمی بینم." بخشی از او نگران بود که خیلی دیر شده است. که آرورا قبلاً قلب جکس را تغییر داده بود یا قلب دیگری به او داده بود. اما اوانجلین نمی توانست او را رها کند و می دانست که اگر او همچنان جک های او باشد، اگر اوانجلین قلبش را از دست بدهد، او را رها نمی کند.

"فکر می کنم شاید او را پیدا کرده باشم." لالا از دهکده دور شد و به دنباله ای از گلبرگ های صورتی کم رنگ که به جنگل مریوود منتهی می شد اشاره کرد. سپس چشمانش را گرد کرد. او می گوید: «وقتی آرو را جوان تر بود، می خواست مردم فکر کنند که او هر جا که می رفت، ردی از گل ها به جا می گذاشت، بنابراین اغلب سبدهایی از گلبرگ ها را حمل می کرد و هنگام راه رفتن آنها را پرت می کرد. شرط می بندم اگر این مسیر را دنبال کنیم، قلب جکس را پیدا می کنیم.»

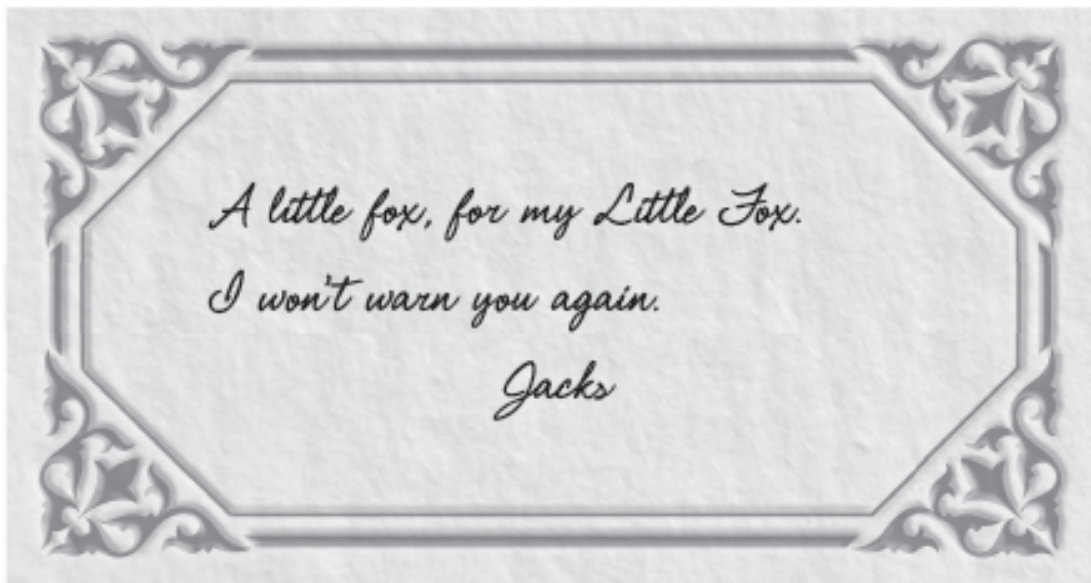
دنباله گلبرگ های گل صورتی، سنگ ها و علف های نقطه دار و حتی چند اردهای خفته، لالا و اوانجلین را در مسیری مداری که به سایه های جنگل مریوود منتهی می شد، می برد. دنبال کردن گلبرگ ها اوانجلین را به یاد داستانی انداخت که کاملاً نمی توانست به خاطر بیاورد، اما مطمئن بود که پایان خوبی ندارد.

اوانجلین می خواست امیدوار باشد که داستانش متفاوت باشد. او معتقد بود که هر داستانی امکان پایان های بی نهایت را دارد و سخت تلاش می کرد تا این باور را در هر نفسی که می کشید و هر قدمی که برمی داشت حفظ کند.

تا اینکه بالاخره رد گلبرگ ها به پایان رسید.

پای درختی ایستاد. یک روباه آنجا بود. قهوه ای متمایل به قرمز و سفید بود، با دم بوته ای زیبا. اما دم و روباه هم تکان نمی خورد. در پای درخت خوابیده بود، یک تیر طلایی مستقیماً از قلبش پرتاب شد.

"وای نه!" اوانجلین به زانو افتاد و ضربان قلب روباه را بررسی کرد. اما تنها چیزی که او پیدا کرد یادداشتی بود که به پیکان چسبیده بود.



اوانجلین گفت: "در حال حاضر کمی از او متنفرم."
لالا گفت: «حداقل این یک شخص نیست.
"اما به زودی خواهد بود. این چیزی است که این یادداشت واقعاً می
گوید.»
ابتدا گاری را نابود کرده بود. سپس او این روباه را کشت. بعد آن یک
انسان خواهد بود.
"آیا این بدان معنی است که شما می خواهید تسلیم شوید؟" لالا پرسید.
«نه، من او را نجات خواهم داد.»
صدایی از درخت شنیده شد: "حالا او را نجات نمی دهد." یک ثانیه بعد،
چوب به صدا درآمد، دری مخفی باز شد و شفق قطبی از آن عبور کرد.
موهای بنفش او ژولیده بود، صورتش رنگ پریده بود، و کبودی بزرگی در
شقیقه‌اش شکل گرفته بود. «اگر برای قلب جکس اینجا هستید، آن را پیدا
نخواهید کرد. تو دیگه خیلی دیر کردی."

فصل 40

اوانجلین

دامن‌های رنگین‌آمیزی آرورا والور در یک دایره کامل در اطراف او می‌چرخیدند و او در یک آشفستگی زیبا روی زمین می‌افتاد. تارهای موی بنفش بدون آن که خط نگرانی نازکی داشته باشد روی پیشانی می‌افتاد. قیافه اش تقریباً آرام به نظر می‌رسید. آرورا اوانجلین را به یاد دختری در مضیقه انداخت که صبورانه منتظر آمدن شاهزاده اش بود.

اما وقتی اوانجلین دقیق‌تر نگاه کرد، چهره آرورا بیشتر از آن که انعکاسی واقعی از احساس او باشد، روکشی به نظر می‌رسید.

چشمان زیبایش سفت شد و صدای موزیکالش صدای تلخی را به خود جلب کرد که به اوانجلین نگاه کرد و پرسید: «چیکار کردی؟ چرا جکس دلتنگ تو شد؟»

لالا گفت: «خب، او مثل تو عوضی خشمگین نیست.

آرورا تکان خورد. تکه دیگری از روکش او ترک خورد که دهانش به حالت اخم زشتی فرو رفت.

"جکس کجاست؟" اوانجلین خواستار شد. و تو با قلب او چه کردی؟

آرورا خندید. "فکر می‌کنی من دلیل این کار او هستم؟" او دم روباه مرده را برداشت و در حالی که روباه بیچاره آنجا دراز کشیده بود و

چشمانش خالی بود، آن را با بی احتیاطی به جلو و عقب کوید. "به همان اندازه که از نمادگرایی قدردانی می کنم، هیچ کاری با آن نداشتم."

"من شما را باور نمی کنم. می دانم که تو او را نفرین کردی." اوانجلین گفت. "من کتاب طلسم قدیمی شما را پیدا کردم. تو دلیلی هستی که او اولین دختری را که دوستش داشت کشت، دختری که تبدیل به روباه شد." "بله، اما من دلیل این کار نیستم." آرورا دم روباه مرده را انداخت. "جکس این کار را به تنهایی برای شما انجام داد." صدای او با چیزی شبیه حسادت تریش شد، گویی عذاب جکس را همان طور که برای عشق او آرزو می کرد آرزو می کرد.

اوانجلین گفت: "تو کسی هستی که قلبش را گرفتی." "من نگرفتمش! با کمال میل به من داد. اما من دیگر آن را ندارم." "چطور آن را ندارید؟" لالا با تردید پرسید.

آرورا در ژست دراماتیک دیگری سرش را به سمت درخت پرتاب کرد. جکس زودتر به دیدن من آمد. دل خواست. وقتی نخواستم به او بدهم، مرا ناک اوت کرد.» او به کبودی رو به رشد شقیقه اش اشاره کرد. "وقتی از خواب بیدار شدم، جکس رفته بود. قلب هم همینطور بود.»

اوانجلین گفت: «این منطقی نیست. "اگر جکس زودتر قلبش را پس گرفت، پس چرا باید این همه کار را انجام دهد؟" دستش را به طرف روباه مرده اشاره کرد.

آرورا خندید. "فکر می کنی جکس قلبش را گرفت چون می خواست آن را پس بدهد؟" او دوباره خندید، شادتر و سخت تر.

لالا زمزمه کرد: "من فکر می کنم باید از اینجا برویم."

آرورا در حالی که همچنان می خندید گفت: «باید. وقتی جکس نابودی قلبش را تمام کرد، برمی گردد و چیزی بیش از یک روباه وحشی را خواهد کشت.»

آرورا دوباره شروع کرد به بازی با دم روباه. او آن را به جلو و عقب، به عقب و جلو چرخاند، زیرا خون بین گوش های اوانجلین تندتر و داغ تر می شد.

لالا ممکن است چیزی گفته باشد، اما اوانجلین نمی توانست آن را با کلماتی که در ذهنش تکرار می کرد بشنود؛ وقتی جکس نابود کردن قلبش را تمام کرد.

او می خواست باور کند که آرورا فقط افتضاح است. که سعی می کرد او را عذاب دهد. او می خواست بگوید که جکس قلب او را نابود نمی کند، اما هرگز فکر نمی کرد که جکس قلب او را معامله کند. یکی از چیزهایی که اوانجلین در مورد جکس دوست داشت، عزم راسخ، انگیزه‌اش، و پیگیری غیرقابل حل او برای چیزهایی بود که بیشتر می‌خواست. اما او نمی‌خواست باور کند که چیزی که او اکنون می‌خواهد این بود که چیزی احساس نکند. که می‌توانست اینقدر از دلش بیزار باشد. اینکه می‌توانست از عشق، از همه چیز، به طور کامل دست بکشد.

اوانجلین می‌خواست فریاد بزند و نفرین کند. و بخشی از او نیز فقط می‌خواست تا به زانو در بیاید و گریه کند.

جکس شاهزاده قلب‌ها بود - او تقریباً در تمام زندگی خود به دنبال عشق بود. و حالا او اینجا بود - و او تسلیم می‌شد؟

"او کجا رفته است؟" او از آرورا پرسید. "و چگونه او را متوقف کنم؟" "تو نمی‌کنی." آرورا آهی کشید و با خستگی سرش را به یک طرف خم کرد، گویی او کسی بود که از همه اینها بیشتر ناراحت شده بود. "بهت گفتم خیلی دیر کردی."

"پس فقط به من بگو کجا رفته!"

آرورا چشمانش را گرد کرد. او دقیقاً برنامه‌هایش را قبل از اینکه سرم کند به من نگفت.»

لالا زمزمه کرد: «من می‌دانم که او کجا رفته است. "تنها یک راه برای نابود کردن قلب دوم انسان وجود دارد." "چطور؟" اوانجلین پرسید.

لالا آب دهانش را قورت داد و با گناه به او نگاه کرد. "متاسفم، اوانجلین."

"چرا متاسفی؟"

چون اگر من نبودم، جکس جایی برای رفتن نداشت. قلبی که انسان برای احساس کردن از آن استفاده می‌کند، چیز قدرتمندی است و فقط با آتش از بین می‌رود. اما نه هر آتش معمولی.» "چطور این را میدانید؟" از اوانجلین پرسید.

لالا همچنان دردمند به نظر می‌رسید. "بعد از اینکه دین در والوری حبس شد، می‌خواستم قلبم را نابود کنم."

"میخواستی به خاطر دین قلبت رو نابود کنی؟" آرورا پوزخند زد.
لالا به او خیره شد. برای یک ثانیه، اوانجلین متوجه شد که در حال تجدید نظر در مورد ایده شکنجه است.

اوانجلین گفت: «پس از اینکه به من گفتی فکر می‌کنی جکس چگونه قلبش را نابود می‌کند، می‌توانی او را آزار بدهی.»
"تنها راه برای از بین بردن قلب دوم، آتش یک درخت ققنوس سلطنتی است."

شما یک درخت ققنوس کاشته اید؟ آیا تو احمق؟» آرورا به پاهایش فشار آورد و ناگهان واقعاً ترسیده به نظر رسید. گونه هایش با رنگ خشمگین بلند شده بود. او باید واقعاً باور نمی‌کرد که جکس واقعاً در نابود کردن قلب او موفق خواهد شد. او برای سرگرمی با اوانجلین بازی می‌کرد.

"درخت را کجا کاشتید؟" آرورا پرسید.

لالا گفت: «انگار که به تو می‌گویم.

آرورا به اوانجلین برگشت. "آیا می‌دانی که آن کجاست؟"

اوانجلین احساسی داشت، اما قصد نداشت به آرورا بگوید. او در اولین شب خود در شمال باشکوه درخت را دیده بود.

شب قبل از Nocte Neverending بود. آپولو روی شاخه های درخت ققنوس دراز کشیده بود و برای یک پرتره ژست گرفته بود. اگرچه او در واقع قبل از اینکه شاهزاده را ببیند متوجه درخت تماشایی شده بود.

مادرش اسطوره درخت ققنوس را به او گفته بود، همانطور که معلم سابقش، مادام ووس، گفته بود. بیش از هزار سال طول کشید تا برگ های یک درخت ققنوس به آرامی به طلا تبدیل شود - طلای واقعی - اما اگر شخصی قبل از تغییر همه برگ ها یکی را کند، کل درخت در آتش می‌سوزد.

این باید همان چیزی بود که جکس برنامه ریزی کرده بود. یک برگ طلایی انتخاب کنید، درخت را آتش بزنید و سپس قلب او را در شعله های آتش بیندازید. و شک نداشت که او این کار را خواهد کرد. مگر اینکه او را متوقف کند.

آرورا گفت: «من نمی‌خواهم جکس قلب او را نابود کند. "اگر به من بگویند درخت را کجا کاشته‌اید، می‌توانم به اوانجلین نشان دهم که چگونه با استفاده از طاق به آنجا برود."

اوانجلین گفت: من کمک شما را نمی‌خواهم. "و من به آن اعتماد نخواهم کرد." خوشبختانه، او همچنین امیدوار بود که به آن نیاز نداشته باشد. او کاملاً مطمئن بود که می‌دانست لالا درخت ققنوس را در کجا کاشته است - او فقط باید قبل از جکس به آنجا می‌رسید.

"لالا، نزدیکترین طاق کجاست؟" او پرسید.

اگر لالا می‌توانست به او بگوید طاق کجاست، اوانجلین مطمئن بود که می‌تواند طاق را ترغیب کند تا او را با درخت به محوطه‌ای ببرد. خون او هر دری را باز می‌کرد و به ویژه قوس‌ها همیشه به او پاسخ می‌دادند.

لالا گفت: "من با تو خواهم رفت."

اوانجلین گفت: متشکرم. اما فکر می‌کنم این بار باید تنها بروم. اگر بخواهم جکس را نجات دهم، از طریق زور انجام نمی‌شود.»

"پس چطور می‌خواهی نجاتش بدی؟" آرورا پرسید.

"با عشق."

آرورا دوباره خندید. صدایش زشت تر می‌شد.

گونه‌های اوانجلین داغ شد، اما حاضر نشد خجالت بکشد. "عشق چیزی برای خندیدن نیست."

«امروز است. چون می‌بینی اوانجلین، حتی اگر قلب جکس را نجات بدهی، برای نجات تو کافی نیست. اگر روزی او را ببوسید، خواهید مرد. مهم نیست عشق شما واقعی‌ترین عشقی باشد که دنیا تا به حال دیده است.»

اوانجلین به خود یادآوری کرد که آرورا دروغگو بود. تا لحظاتی پیش، کل این صحنه یک هجو بود. اما به نظر نمی‌رسید که الان دارد بازیگری می‌کند. آرورا به طرز نگران‌کننده‌ای پیروز به نظر می‌رسید.

آرورا گفت: «وقتی فهمیدم جکس قرار نیست دختر روباه را بکشد، او را طلسم دیگری کردم. «اما نفرین داستان حقیقت آن را تحریف کرد. این عشق واقعی جکس نیست که از بوسه او مصون بماند و قلبش را دوباره به تپش وادار کند. فقط دختری که هرگز جکس را دوست نخواهد داشت می‌تواند از این بوسه جان سالم به در ببرد. شاید عشق شما بتواند قلب او را نجات دهد، اما اگر تصمیم بگیرید او را ببوسید، فقط یک روباه دیگر خواهید بود که جکس آن را به قتل رسانده است."

فصل 41

اوانجلین

پیدا کردن قوس آسان بود.

به نظر می رسید فقط چند دقیقه طول بکشد.

اوانجلین تصور می کرد که سفر واقعی از شفق قطبی به یک طاق پنهان در لبه جنگل نفرین شده نمی تواند آنقدر سریع باشد. احتمالاً او و لالا نزدیک تر به یک ساعت طول کشیده بود تا آن را پیدا کنند. اما زمان انگار با سرعت در حال گذر است. خون اوانجلین هنوز به طرز غیرممکنی سریع پمپاژ می کرد. او حتی در حالت ایستاده، به طرز غم انگیزی نفس تنگی پیدا کرد.

وقتی وارد محوطه شد احساس آرامش کرد: جکس هنوز آنجا نبود.

فقط اوانجلین، درخت ققنوس و خورشیدی بود که به آرامی غروب می کرد.

اولین بار او در این صحرا، نوازندگان سرزنده ای بود که چنگ و عود می نواختند، درباریان با تمام تزئینات خود تزئین شده بودند، میز ضیافتی مملو از غذا و وعده های آرزوها در هوا محقق می شد.

امشب فقط صدای خش خش عصبی برگ ها شنیده می شد که اوانجلین به درخت درخشان نزدیک می شد. او می شنید که برگ ها می لرزند و روی

هم تکان می‌خورند، انگار به نوعی احساس می‌کردند که زمانشان به پایان رسیده است.

آخرین باری که او اینجا بود، همه برگ‌های بدون تغییر قرمز، نارنجی و برنزی بودند، اما امشب مانند زمرد و علف شب‌نمی سبز بودند.

او دید که رگهای یک برگ تکان می‌خورد که به سرعت از سبز به طلایی تبدیل می‌شوند. سپس نگاه کرد که طلا شروع به پخش شدن در سطح کل برگ کرد، گویی می‌تواند از آنچه می‌ترسید بیشتر شود. و با این حال، مگر اینکه برگ‌های دیگر نیز تغییر کنند، تغییر شکل این برگ برای محافظت از آن در برابر کاری که جکس به زودی انجام خواهد داد کافی نخواهد بود.

اوانجلین نفس آرام بخش عمیقی کشید، هم برای خودش و هم برای درخت ترسناک.

او هم می‌ترسید. او احساس می‌کرد که انگار نباید می‌بود. او احساس می‌کرد که انگار ایمانش به عشق قرار است تزلزل ناپذیر باشد.

اما اوانجلین به شدت تکان می‌خورد.

هر آه خفیف نسیم، شانه‌هایش را متشنج می‌کرد. آرام‌ترین جابجایی برگ‌ها باعث شد نفسش بیهوده شود.

در شبی که او طاق والوری را باز کرد، حس چیزی اجتناب ناپذیر وجود داشت. او می‌دانست که باز کردن آن طاق دقیقاً همان کاری است که او برای انجام آن به دنیا آمده بود. او احساس می‌کرد که هر اتفاقی در زندگی‌اش او را به آن لحظه سوق داده است.

حالا او در لحظات پس از اجتناب ناپذیر زندگی می‌کرد و این را نیز احساس می‌کرد. به جای حک شدن در سنگ، این لحظه مانند یک نوع مليله شکننده بود که می‌توانست با یک کشیدن نخ - یا یک بار کشیدن یک برگ، باز شود.

پاکسازی پر از انتظار. مثل جرقه‌های کبریت روی پوستش می‌ترکید و باعث می‌شد احساس کند هر اتفاقی ممکن است بیفتد. قبلاً همیشه عاشق این احساس بود، اما حالا مثل آن برگ کوچکی که تازه از سبز به طلایی تغییر کرده بود عصیانش می‌کرد.

اوانجلین نیز از اولین باری که در اولین شب خود در شمال باشکوه وارد این خلوت شده بود، تغییر کرده بود، زمانی که معتقد بود ازدواج با یک شاهزاده می‌تواند تمام رویاهایش را محقق کند. با نگاه کردن به گذشته، رویاهای او غیرممکن به نظر می‌رسید و او برای باور به آنها احساس

شجاعت می کرد. اما حالا متوجه شد که اینها هرگز رویاهای او نبوده اند، نه واقعاً. آنها رویاهایی بودند که از داستان ها به عاریت گرفته شده بود، رویاهایی که او به آنها چسبیده بود زیرا هنوز رویاهای خود را تصور نکرده بود.

در آن شب اول در شمال، او هرگز آرزوی آینده ای با جکس را نداشت. ممکن بود جذب او شده باشد، اما او آن چیزی نبود که قرار بود می خواست.

جکس ایمن نبود. او بدون هیچ وعده خوشبختی آمد. اگر چیزی بود، او برعکس را تضمین کرد. او باور نمی کرد که قهرمانان پایان خوش دارند. جک های دوست داشتنی از همان ابتدا احساس محکومیت می کردند. اما اوانجلین آموخته بود که عشق چیزی بیش از یک احساس است. و نباید انتخاب مطمئنی باشد، زیرا عشق نیز از ترس قدرتمندتر بود. این شکل نهایی امید بود. قوی تر از نفرین بود.

و هنوز . . .

او نگران بود که عشقش کافی نباشد.

آخرین کلمات آرورا همچنان او را آزار می دهد.

مهم نیست عشق شما واقعی ترین عشقی است که دنیا تا به حال دیده است. نفرین داستان حقیقت را تحریف کرد. این عشق واقعی جکس نیست که از بوسه او مصون می ماند، فقط دختری که هرگز جکس را دوست نخواهد داشت می تواند از این بوسه جان سالم به در ببرد.

اوانجلین دوست نداشت با دختران دیگر به جک ها فکر کند. او دوست نداشت تصور کند که او از آنها مراقبت می کند یا آنها را می بوسد یا آنها را می کشد. وقتی برای اولین بار جکس را ملاقات کرد، تصور می کرد که او هم واقعاً به آنها فکر نمی کند. نسخه بی احتیاط و بی احترامی جکس که او در کلیسایش ملاقات کرده بود، به نظر نمی رسید که بتواند از کسی مراقبت کند.

اما حالا، وقتی جکس را در اولین روز ملاقاتش تصویر کرد، به اولین گفتگوی وحشتناک آنها فکر نکرد. او را دید که در پشت کلیسایش نشسته بود، لباس هایش را پاره می کرد و سرش را خم می کرد که گویی در حال عزاداری یا انجام عملی از توبه است.

دلش شکسته بود نه به همان معنایی که بیشتر مردم فکر می کردند، انگار یک نفر قلبش را شکسته است. قلب جکس بارها و بارها شکسته شده بود تا اینکه دیگر قادر به امید و مراقبت و عشق نبود.

داستان ها همیشه طوری به نظر می رسيد که گویی دخترانی که جکس قبلاً آنها را بوسيده بود واقعاً او را دوست نداشته اند. آنها فقط دخترانی بودند که او آنها را امتحان کرده بود و سپس مانند لباس هایی که مناسب نبود آنها را دور انداخته بود.

اما حالا اوانجلین به این فکر می کرد که آیا جکس در ابتدا آنقدر بی رحم نبوده است، یا شاید قبل از اینکه آنها را ببوسد از آنها مراقبت کرده باشد. سپس به این فکر کرد که آیا برخی از دختران واقعاً او را دوست داشته اند. اگر کسانی بودند که مانند او باور می کردند که عشقشان می تواند برای نجات او و شکستن نفرین کافی باشد، اما هرگز نبود.

جای تعجب نیست که جکس فکر می کند احساسات او کافی نیست. و شاید هم نبودند. اما این بدان معنا نیست که او فراتر از صرفه جویی است. شاید تنها عشق او نبود که او را نجات داد. شاید این باید عشق او هم باشد.

اوانجلین به ورق طلایی که به تازگی تغییر کرده بود نگاه کرد و آن را دید که در برابر یک برگ سبز دیگر تاب می خورد، گویی که التماس می کند که آن نیز تغییر کند. زیرا اگر تمام درخت طلا نبود، همه شعله های آتش می سوخت. درست مثل او و جکس، اگر او تنها کسی بود که به قدرت عشق اعتقاد داشت.

هوا با چیزی می ترکید که باعث شد اوانجلین به جرقه های کوچک فکر کند. سپس گزگزی را به شکل زخم قلب شکسته اش روی مچ دستش احساس کرد.

جک ها آمده بودند.

او چرخید. و تقریباً مثل اولین باری بود که او را در این خلوت می دید. آن شب آنقدر تند بود، آنقدر سرد بود که مه همچنان به چکمه هایش چسبیده بود.

یادش افتاد که آن شب به خودش گفته بود که برنگرد. نه برای نگاه کردن و وقتی به او نگاه کرد، سعی کرد فقط یک ثانیه نگاه کند.

اما غیر ممکن بود. جکس ماه بود و او جزر و مد بود که توسط نیروی غیرممکن او کنترل می شد. این مقدار تغییر نکرده بود.

قلب یا بدون قلب، او هنوز هم می خواست جکس مال او باشد.

اما این جکس مال او نبود.

چیزی در دستان رنگ پریده اش بود، کوزه ای که انگار یکی از سیب هایش است پرتاب می کرد. فقط سیب نبود قلب او بود.

قلب خود اوانجلین با دیدن او کمی شکست و قلبش را چنان بی احتیاطی پرتاب کرد که گویی به جای چیزی ناگفته گرانبها و زیبا، مقداری میوه است که دور انداخته است.

قلب قبل از ذوب شدن در افق مانند پرتوهای نور خورشید بود. کوزه پر از رنگ های بسیار بود، بیشتر طلایی، اما جرقه های نور کمانی رنگی بود که به کوزه می تابید و طلا را طوری می ساخت که انگار در حال کوبیدن است.

در همین حال، جکس کاملاً بی حرکت به نظر می رسید. "تو نباید اینجا باشی."

"تو هم نباید!" اوانجلین فریاد زد.

او قصد نداشت فریاد بزند. برنامه او این نبود که سر او فریاد بزند، برنامه او این بود که بالاخره به او بگوید چقدر دوستش دارد. اما دیدن او که با قلبش اینقدر بی پروا و سهل انگارانه رفتار می کند، باعث شد که فریاد بزند: "چه کار می کنی؟"

"من فکر می کنم شما از قبل پاسخ را می دانید، حیوان خانگی. شما فقط آن را زیاد دوست ندارید." جک ها کوزه را بالاتر در هوا پرت کردند.

اوانجلین فکر نمی کرد - او فقط با دستان دراز به جلو پرید و به قلب رسید. انگشتانش شیشه را لمس کرد، اما جکس اول او را گرفت.

دستش را ته گلویش گذاشت. چنگال او به اندازه ای قوی بود که او را از چنگ زدن به قلب در کوزه دور نگه دارد. با این حال او به او آسیب نمی رساند. انگشتانش در چنگالشان کبود نبود.

یا سعی می کرد به خاطر کاف محافظ روی مچ دستش مراقب باشد. یا . . . او نمی خواست به او صدمه بزند زیرا نزدیکی قلبش به او احساسی می داد.

نور داخل کوزه محکم تر می کوبید، انگار می جنگد تا رها شود. و جکس دیگر کاملاً بی حرکت به نظر نمی رسید. چشم های آبی اش تقریباً درخشش وحشی بودند، گویی سعی می کرد با احساساتی که دوباره به داخل خزیده بودند مبارزه کند.

او گفت: «تو باید بروی.

"چرا؟ چون قرار است دلت را بسوزانی و وقتی این کار را کردی، فکر می کنی به من صدمه می زنی؟ تو داری به من صدمه میزنی، جکس."

او دستش را دراز کرد - نه برای کوزه، بلکه برای او.

آرواره‌اش مانند سنگی بود، سخت و غیرقابل تحمل زیر انگشتانش. آن را محکم تر فشرد و دستش را گرفت.

او به سختی گفت: "اگر بخواهم به تو صدمه بزنم، دستبند جلوی من را می‌گیرد."

"من در مورد فیزیکی صحبت نمی‌کنم."

قلبم درد می‌کند

و این کار را کرد. اوانجلین هرگز به یکباره احساس نزدیکی و دوری از کسی نکرده بود. دست سرد و سختش هنوز روی گلویش بود، چشمانش به گلوئ او قفل شده بود. اما این نگاهی بود که می‌گفت این آخرین باری است که او را لمس می‌کند، آخرین بار.

این تمام چیزی بود که برای آنها وجود داشت.

او تسلیم نمی‌شد. او قبلاً تسلیم شده بود.

او غرغر کرد: «چگونه می‌توانم به تو بفهمانم، من و تو با هم عاقبت خوبی نداریم. ما فقط به پایان می‌رسیم.»

"اگر حتی امتحان نکرده‌اید، چگونه می‌توانید این را بدانید؟"

"تلاش کردن؟" جکس خندید و صدا افتضاح بود. "این چیزی نیست که تو سعی کنی، اوانجلین."

خنده روی لبانش مرد و آتش چشمانش خاموش شد. جکس برای یک ثانیه شبیه یک سرنوشت یا انسان نبود، او شبیه یک روح بود، پوسته‌ای که بارها تخلیه شده و در امواج پرتاب شده بود. و یک بار دیگر، اوانجلین به این فکر کرد که چگونه قلبش بارها و بارها شکسته شده است، آنقدر که نمی‌تواند امیدوار باشد، فقط می‌تواند ترس داشته باشد.

«این چیزی است که یک فرصت برای درست یا غلط بودن می‌دهد، و اگر اشتباه می‌کنید، دیگر تلاشی وجود ندارد. چیزی نیست."

سکوت فضای بین آنها را پر کرد. حتی یک برگ روی درخت جرات خش خش کردن را نداشت.

سپس به آرامی او تقریباً آن را نشنید، جکس گفت: "تو آنجا بودی، دیدی که وقتی خواستم تو را ببوسم، کاف با من چه کرد."

چیزی شبیه شرم چشمانش را پر کرد و اوانجلین نمی‌دانست چگونه ممکن است، اما او حتی شکننده تر از قبل به نظر می‌رسید. گویی برای

شکستن او کمتر از یک لمس لازم است، گویی یک کلمه نادرست ممکن است او را هزار تکه کند.

جکس گفت: "این به همان اندازه نزدیک است."

گلویش را نوازش کرد و او فهمید که در یک ثانیه او را رها می کند. قرار بود او را رها کند، برگی بکند و قلبش را آتش بزند.

اوانجلین از حرکت وحشت داشت، از ترس گفتن حرف نادرست از صحبت کردن متحجر بود. دست‌هایش می‌لرزید و قفسه‌ی سینه‌اش گود بود، انگار سوراخی بود و امید نیز از او بیرون می‌ریخت و در همان جایی ناپدید می‌شد که تمام امیدش را ربوده بود.

اما او می دانست که آن مکان به کجا منتهی می شود و از رفتن به آنجا امتناع کرد.

"دوستت دارم، جکس."

وقتی کلمه عشق را می گفت چشمانش را بست.

او کمی بیشتر امیدوار بود. می خواست از او بخواهد به او نگاه کند، اما تنها چیزی که مهم بود این بود که او را رها نکرد.

او به آرامی گفت: "من قبلاً فکر می کردم که آیا سرنوشت واقعی است." "من قبلاً می ترسیدم به این معنی باشد که هیچ انتخاب واقعی ندارم. سپس پنهانی امیدوار بودم که سرنوشت واقعی باشد و من و تو سرنوشت شده ایم، که به طور معجزه آسایی من عشق واقعی تو هستم. اما اکنون برایم مهم نیست که سرنوشت واقعی باشد - زیرا نیازی به تصمیم گیری برای من ندارم. من برای انجام این انتخاب به آن نیازی ندارم. من تصمیمم را گرفته ام، جکس. این شما هستید همیشه تا آخر زمان تو هستی. و من با سرنوشت یا هر کس دیگری که تلاش می کند ما را از هم جدا کند مبارزه خواهم کرد - از جمله شما. تو انتخاب من هستی تو عشق من هستی. تو مال منی و تو پایان من نخواهی بود، جکس.»

«فکر می‌کنم قبلاً هستم.» چشمانش را باز کرد و از چشمانش اشک قرمز سرازیر شد. "بگذار بروم، اوانجلین."

«به من بگو که قلبت را آتش نمی‌زنی و من تو را رها می‌کنم.»

"از من این کار را نخواهید."

"پس از من نخواه که تو را رها کنم!"

از چشمانش اشک بیشتری سرازیر شد، اما دستش محکم به شیشه چسبیده بود. "من شکسته ام. من دوست دارم چیزها را بشکنم. گاهی می خواهم تو را بشکنم."»

"پس من را بشکن، جکس."

انگشتانش به گردنش فشار آورد. "برای یک بار هم که شده می خواهم کار درست را انجام دهم. من نمی توانم این کار را انجام دهم. من نمی توانم مرگ تو را دوباره ببینم."»

این کلمه دوباره مثل خار روی او خراشید. "منظورت چیه، دوباره؟"
"تو مردی، اوانجلین." جکس او را نزدیک تر کرد تا زمانی که او بالا و پایین شدن خشن سینه اش را حس کرد که او به او گفت: «همانطور که اتفاق افتاد تو را در آغوشم گرفتم.»

«جکها. . . من نمی دانم در مورد چه چیزی صحبت می کنید. من هرگز نمردم.»

"بله شما بودید. شبی که والوری را باز کردی. اولین باری که این کار را کردی، من با تو نرفتم." لحظه ای ساکت شد و بعد شنید که فکر می کند من نمی توانم خدا حافظی کنم.

او زمزمه کرد: «فقط تو بودی و هرج و مرج.» به محض اینکه سکانش خاموش شد، تو را کشت. سعی کردم جلوی او را بگیرم - سعی کردم تو را نجات دهم - اما...

جکس طوری دهانش را باز کرد و بست که انگار به سختی می توانست کلمات را بیرون بیاورد. "من نتوانستم. وقتی به آنجا رسیدم، او قبلاً شما را گاز گرفته بود - و قبلاً خون زیادی گرفته بود. به محض اینکه در آغوش من بودی مردی. تنها کاری که می توانستم انجام دهم این بود که از سنگ ها برای برگرداندن زمان به عقب استفاده کنم. به من اخطار داده شد که این برای من هزینه ای دارد. اما فکر می کردم برای من هزینه دارد. تصور نمی کردم از تو بگیرد."»

متاسفم، فکر کرد.

"لازم نیست متاسف باشی، جکس."

او با عصبانیت گفت: "تقصیر من است."

"نه اینطور نیست. خاطراتم را از دست ندادم چون زمان را به عقب برگرداندی. من آنها را از دست دادم زیرا آپولو آنها را از من گرفت."

جکس برای یک ثانیه قاتل به نظر می رسید. سپس به همان سرعت کلمات او را تکان داد. "مهم نیست. مهم اینه که تو مردی و اگر دوباره بمیری، نمی توانم تو را برگردانم."

"پس ترجیح میدی بدون من زندگی کنی؟"

"ترجیح میدم زندگی کنی."

"من زندگی می کنم، جکس، و قرار نیست به این زودی بمیرم."

اوانجلین چشمانش را بست و سپس او را بوسید.

بوسه ای بود مثل دعا، آرام، تقریباً التماس آمیز، ساخته شده از لب های لرزان و انگشتان عصبی. مثل این بود که در تاریکی دست دراز کردم، به امید یافتن نور.

لب های جکس کمی شیرین و فلزی بود، مثل سیب و اشک های خونین که در مقابل دهانش زمزمه می کرد: «تو نباید این کار را می کردی، روباه کوچولو».

"الان خیلی دیر است." دست هایش را دور گردنش حلقه کرد و در حالی که لب هایش را باز کرد او را نزدیک تر کرد. به آرامی نوک زبان جکس به داخل لیز خورد.

این یک بوسه ملایم تر از آن چیزی بود که او تصور می کرد. کمتر یک رویای تب و بیشتر یک راز، یک چیز خطرناک زمزمه شده که اگر او بیش از حد بی پروا بود ممکن بود فرار کند. دستانش در حالی که به سمت ژاکت او حرکت می کردند مراقب بودند. جکس یکی یکی، با تکان دادن ملایم انگشتانش، دکمه ها را باز کرد.

پاهای اوانجلین فراموش کرد که چگونه کار کند و ریه های او چگونه نفس کشیدن را فراموش کردند، زیرا او از روی کاپشن لیز خورد و اجازه داد روی زمین بیفتد.

قبلاً اشتباه کرده بود زندگی او پر از لحظات منتهی به طاق والوری نبود. هر لحظه از همه چیز او را به این مکان آورده بود. تمام دلشکستگی، عشق تقریباً و عشق نادرست، لازم بود تا بدانم این عشق، عشق واقعی است.

شیشه شکست. او کوزه را رها کرده بود - و به محض این کار، بوسه جان تازه ای گرفت. انگار ستاره ها با هم برخورد می کنند و دنیا به پایان می رسد. همه چیز گیج کننده بود و می چرخید. او را محکم تر بوسید. او را محکم تر نگه داشت، انگشتانش در پشت گردنش کبود شده بود، قبل از اینکه بین موهای نرمش فرو برود.

اوانجلین هرگز نمی خواست خود را کنار بکشد. اما او شروع به احساس سبکی سر می کرد. چشمانش بسته بود. اما او می توانست ستاره ها را ببیند.

"روباه کوچولو -" صدای وحشت زده جکس بوسه را شکست.

او گفت، حالم خوب است، یا سعی کرد بگوید. اوانجلین نمی توانست کلمات را کاملاً بیرون بیاورد. سرش خیلی سریع می چرخید. ستاره ها هم می چرخیدند. صورت های فلکی کوچک پشت چشمانش.

پاهایش بیرون ریخت.

"نه!" جکس گریه کرد.

سپس اوانجلین احساس کرد که بازوهایش او را در حال افتادن می گیرند. سعی کرد بایستد، سعی کرد حرکت کند، اما سرش از چرخیدن باز نمی ماند.

"نه!" جکس جیغ زد. "دوباره نه!"

او در حالی که اوانجلین در دامانش بود روی زمین افتاد. وقتی او را در آغوش گرفته بود، لرزش سینه اش را احساس می کرد.

جکس - اسمش را فکر کرد. هنوز نمی توانست کاملاً صحبت کند، اما می توانست دوباره چشمانش را باز کند. ستاره ها آنها را ترک کرده بودند و اکنون جهان کم کم به تمرکز برمی گشت. اول آسمان، همه نیلی و بنفش. بعد، او درخت را دید که همه درخشان و طلایی بود.

سپس جکس بود.

فرشته ای و مضطرب به نظر می رسید. صورت زیبایش رنگش خالی شده بود. رد خون از چشمانش روی گونه های رنگ پریده اش فرو ریخت.

"گریه نکن عشقم." با احتیاط اشک هایش را با انگشتانش پاک کرد. "من حالم خوبه."

لبخندی لرزان به او زد.

چشمانش پس از طوفان گشاد شد و مانند آسمان صاف آبی شد.

"این چگونه . . ." او عقب افتاد.

دیدنش کمی جذاب بود دهان عبوس او به آرامی از هم باز شد که به نظر می رسید یادش رفته چگونه صحبت کند.

«قبلاً به شما گفتم. تو عشق زندگی من هستی. تو مال منی، جکس های
هالو. و تو پایان من نخواهی بود.»
"اما تو داشتی میمردی."
او با کمی خجالت گفت: نه. "فقط یادم رفت نفس بکشم."

فصل 42

روزی روزگاری چیزی جز بوسیدن وجود نداشت و همه چیز عالی بود. و سپس بوسیدن بیشتر شد.

فصل 43

اوانجلین

تمام دلشکستگی و درد و ترس و وحشت تقریباً ارزشش را داشت، فقط برای اینکه بینم جکس چگونه به اوانجلین در هنگام پایان اولین بوسه آنها نگاه می کرد.

فکر می کرد تمام قیافه های او را می شناسد. طعنه، متلک، عصبانیت، ترسش را دیده بود. اما هرگز او را با این همه شگفتی در چشمان آبی اش ندیده بود. در حالی که برگ های درخت ققنوس با صدایی خش خش می زدند که باعث می شد او به بازدم آهسته فکر کند.

در یک نقطه، آنها به درخت نزدیکتر شده بودند. حالا پشت جکس به تنه تکیه داده بود در حالی که به او تکیه داده بود. آسمان به غروب تبدیل شده بود، اما از برگ های طلایی درخشان درخت، روشنایی وجود داشت. او قبلاً درخشان شدن برگها را به خاطر نمی آورد، اما نور کافی وجود داشت که موجی از موهای طلایی روی پیشانی جکس می ریزد، در حالی که دهانش به شدت پیچ خورده بود و او را کمی محکم تر روی پاهایش نگه داشت.

او گفت: «جوری به نظر می رسی که به چیزی فکر می کنی که من دوست ندارم.»

جکس بیکار با انگشتانش فک او را نوازش کرد. او به سادگی گفت: "دوستت دارم." سپس صورتش ناگهان جدی شد. "من هرگز تو را از

چشمانم دور نمی کنم."

شما طوری می گوید که انگار باید یک تهدید باشد.»
او همچنان جدی به او نگاه می کرد. "این فقط فعلا نیست، برای همیشه
است، روباه کوچولو."

"من صدای همیشه را دوست دارم." روی انگشتانش لبخند زد و بعد
دستش را بالا برد تا گونه اش را لمس کند، چون حالا او هم لبخند می زد.

و او را دوست داشت.

او را دوست داشت.

او را دوست داشت.

او را دوست داشت.

آنقدر او را دوست داشت که تاریخ را بازنویسی کرد. او آنچه را که
معتقد بود تنها شانس او برای عشق است، رها کرده بود. و حالا بالاخره
طلسمی را شکسته بود که هرگز فکر نمی کرد از آن فرار کند.

او انجلین می خواست دایره ای در اطراف محوطه بچرخد و آن را با
صدای بلند بخواند تا تمام دنیا بشنوند، اما او آماده نبود که از آغوش او رها
شود. نه هنوز. شاید هیچوقت.

یکی از گودی های او را با انگشتانش ردیابی کرد. او اعتراف کرد:
«می دانی، من همیشه گودی های تو را دوست داشتم.»

"میدانم." او پوزخندی زد. "تو با عشقت در نگاه اول خیلی واضح بودی."

"این عشق در نگاه اول نبود." او خفن کرد. "من فقط در ابتدا گفتم که
از فرورفتگی های شما خوشم می آید." دستش را از روی گونه اش رها
کرد. "من حتی تو را دوست نداشتم. من فکر می کردم تو وحشتناکی." «

"و هنوز." دوباره دستش را گرفت و دور گردنش حلقه کرد. "تو به خیره
شدن ادامه دادی."

"خوب . . ." دست دیگرش را دور گردنش حلقه کرد و سپس انگشتانش
را روی موهایش فرو برد. او واقعا موهایش را دوست داشت. شاید دوستت
نداشته باشم، اما تو همیشه به طرز مضحکی خوش تیپ بودی.

به آرامی گردنش را کشید تا اینکه سرش را پایین انداخت و لب هایش
را به لب های او رساند.

برای یک لحظه همه چیز دوباره عالی بود.

جکس قلبش را داشت. او جک داشت. آنها عاشق بودند. این همه آن چیزی بود که او می خواست. این با خوشحالی همیشه بود.

اما مشکل با خوشحالی همیشه این است که بیشتر یک ایده است تا واقعیت. رویایی که پس از تمام شدن یک داستان نویس ادامه می یابد. اما داستان های واقعی هرگز تمام نمی شوند. و به نظر می رسد که داستان اوانجلین و جکس هنوز تمام نشده است.

برگ های سبز و طلایی روی درخت ققنوس دوباره شروع به خش خش کردن کرده بودند. دیوانه وار حرکت می کرد، صدایی بلندتر از زمانی که اوانجلین برای اولین بار وارد محوطه شد، گویی تمام درخت می لرزید. تکان دادن. وحشت زده.

سپس او صدای تشویق را شنید.

سه سیلی بلند و به دنبال آن صدایی تلخ. "این یک نمایش هیجان انگیز بود!"

اوانجلین از لب های جکس فاصله گرفت و آپولو را دید که در چند قدمی آنها ایستاده بود، موضعش گسترده بود، سرش را بالا انداخته بود.

وقتی کف زدنش تمام شد لبخندی گسترده زد. «شما دو نفر می دانید که چگونه یک عملکرد عالی داشته باشید. این عاشقانه و خود ویرانگر بود. تنها چیزی که از دست می دهد، فینال بزرگ است.» پوزخند آپولو بیشتر شد. این لبخندی بود که اوانجلین را برای همیشه از لبخندهای شاهزاده ای وحشت می کرد. "اما فکر می کنم می توانم در این مورد کمک کنم."

به سمت درخت ققنوس رسید و یک برگ طلایی کرد.

صدای ترقه آمد.

یک جرقه.

"اوانجلین، فرار کن!" درست زمانی که درخت شعله ور شد، جکس او را از دامانش هل داد. نور کور کننده بود سفید و روشن. درخت زیبا را در چند ثانیه از بین برد. تنه، شاخه ها، برگ ها، همه می سوختند.

اوانجلین سخت و سریع دوید.

به خودش گفت که برنگرد.

اما جکس کجا بود؟ چرا او را دنبال نمی کرد؟

دود غلیظ تر می شد، شعله ها داغ تر می شدند. او فقط برای یک ثانیه مکث کرد. برگشت تا نگاه کند.

"جک ها!" دود خیلی زیاد بود "جک ها!" او شروع به دویدن کرد.
"اوه نه تو اینطور نیست!" بازوهای آپولو از پشت دور او حلقه شد،
سریع و خیلی قوی.
"نه!" اوانجلین گریه کرد. او سعی کرد آزاد شود، اما آپولو بسیار بزرگتر
از او بود. "جک ها -"
از تلاش برای مبارزه با من دست بردارید. آپولو او را به سختی بلند کرد
و روی شانه‌اش انداخت و پاهایش را با یک بازوی بزرگ در جای خود
سنجاق کرد در حالی که سر و دست‌هایش وارونه بود. "من سعی می کنم
تو را نجات دهم، اوانجلین!"
«نه! تو این کار را کردی!» او با مشتش به پشت آپولو زد و با پاهایش به
سینه او ضربه زد.
"جک ها!" او دوباره فریاد زد
او برای مدت کوتاهی در حال مبارزه با او مکث کرد تا سرش را بلند کند
تا ببیند آیا او از میان آتش می‌آید یا به دنبال او آمده است.
اما تنها چیزی که او دید دود و شعله بود.

فصل 44

آپولو

اوانجلین همچنان به فریاد زدن ادامه داد و با مشت های خود به آپولو ضربه زد، آنقدر محکم که حتی ممکن است کبودی هم بر جای بگذارد. با این حال او به سختی ضربات را احساس کرد.

او دوباره جکس را انتخاب کرده بود.

او دوباره اشتباه انتخاب کرده بود

آپولو سعی کرده بود او را نجات دهد. سعی کرده بود از او محافظت کند، اما کافی نبود. او اکنون می توانست آن را ببیند. جادویی که جکس بر او انداخته بود توسط کسی که صرفاً انسان بود شکسته نمی شد. خیلی بد بود که آپولو نمی توانست انسان باشد و هنوز او را نجات دهد.

طولی نکشید که او راه خود را به سمت طاقی که او را با درخت ققنوس به صحرا کشیده بود باز کرد. او ندیده بود که جک ها از میان شعله های آتش به دنبالشان بیایند، اما آنقدر خوش بین نبود که امیدوار باشد که جکس مرده است.

اما واقعاً مهم نبود که او زنده بود. آپولو فکر نمی کرد جکس بتواند به تنهایی از قوس استفاده کند. او نمی تواند اوانجلین را از او دور کند، نه این بار.

با این فکر، درد در آپولو رخنه کرد.

آرزو می کرد کاش می توانست سرآستین لعنتی محافظ را از روی او جدا کند.

اما او این بار انتظار درد را داشت. و به درد عادت کرده بود. او آن را مدام تحت نفرین کماندار احساس کرده بود. اما این درد خیلی بدتر بود. هنگام عبور از طاق، تلو تلو خورد و تقریباً اوانجلین را رها کرد. "بذار برم!" او جیغ زد. "لطفا! خواهش می کنم، من باید برگردم - او به گریه ادامه داد. «اگر اصلاً به من اهمیت می دهی، بگذار بروم!»

بالاخره آپولو او را روی زمین انداخت. سعی کرد دور بخزد. اما او بزرگتر و قوی تر بود. قوزک پای او را گرفت و آنقدر محکم خم شد که روی شکمش فرود آمد. دردی که این بار او را فرا گرفت تقریباً کور کننده بود. اما برای سقوط او فقط یک کشش لازم بود. سپس از بدنش استفاده کرد تا او را بی حرکت نگه دارد و به غل و زنجی که به کمر بندش بسته بود دست برد.

"نه!"

"آرام باش عزیزم." اول بازوهایش را غل کرد، پشت سرش.

"این کار را نکن!" او فریاد زد و کوبید و به هر دو پا لگد زد.

یک بار او را به کتف انداخت. اما بعد موفق شد او را بگیرد و هر دو پا را از مچ پا ببندد.

به محض اینکه این کار انجام شد، فوراً دور شد. اکنون درد تقریباً غیر قابل تحمل بود. آپولو دوبار بر شد و در کنار تونلی که او را آورده بود دراز کشید.

به این فکر کرد که او را آنجا بگذارد. او مطمئن نبود که چقدر درد بیشتری می تواند تحمل کند. و او حتی مطمئن نبود که به او در آنجا با خودش نیاز دارد.

اما هنوز او را دوست داشت. در حالی که گریه می کرد، به او نگاه کرد، روی زمین بسته شده بود، موهای صورتی به گونه هایش چسبیده بود. او به او خیانت کرده بود و قلب او را شکسته بود، اما اگر فقط چند دقیقه روی این زمین باقی می ماند، او می خواست آنها با هم باشند.

او زمزمه کرد: "نگران نباش عزیزم، به زودی همه چیز تمام می شود." سپس یک بار دیگر او را بلند کرد و در آغوش گرفت.

فصل 45

جک ها

تنها چیزی که جک ها می توانستند ببینند دود بود. ضخیم و خاکستری، چشم و گلویش را می سوزاند. اما او نیاز داشت که او را پیدا کند.

"جک ها! کمکم کنید! جک ها!" صدای او را می شنید. کوچک و ترسناک بود. او هرگز صدای او را به این کوچکی نشنیده بود.

حتی بعد از چند گریه اولیه شبیه او نبود.

در ابتدا صدای او مانند دود بود - او آن را همه جا شنیده بود. نام او را فریاد می زند، او را صدا می کند. اما پس از آن مهم نیست که او به کجا رفت، صدای او آنجلین دورتر بود.

"جک ها!"

"من میام، روباه کوچولو!"

وقتی از میان دود می دوید عرق از گردنش چکید.

"جک - اینجا -" او با سرفه های هکری حرفش را قطع کرد.

اما او اکنون نزدیکتر به نظر می رسید.

صدای سرفه اش را دورتر از درخت سوزان دورتر از دود تعقیب کرد.

هوا هنوز غلیظ بود از دوده کثیف. اما او می‌توانست دوباره از میان همه تیرگی‌ها، از میان خاکستر ببیند. او می‌توانست درختی را در محوطه‌ای که آتش نگرفته بود تشخیص دهد. یک درخت بلوط معمولی با دختری با موهای بنفش که به پوستش تکیه داده بود، دستش را روی یک ران لباس رنگین کمانی اش گذاشته بود و دست دیگرش را به لب هایش می‌برد و سرفه دیگری را تظاهر می‌کرد.

شفق قطبی.

نه اوانجلین

آرورا با شیرینی گفت: "حدس می‌زنم من آن چیزی نیستم که شما انتظار داشتید."

از صدای او متنفر بود. قبلاً هرگز از آن خوشش نیامده بود، اما اکنون آرزو می‌کرد که ای کاش می‌توانست صدایش را بگیرد و آن را در شعله های آتش درخت ققنوس که پشت سرش می‌سوخت پرتاب کند.

"او کجاست؟" جک‌ها غر زدند.

آرورا خرخر کرد. "چرا فکر می‌کنی من بدانم؟"

به آرامی مشتش هایش را گره کرد و بعد باز کرد. او سعی می‌کرد خوب باشد زیرا این خواهر دوقلوی کاستور بود. اما چند بار این کار را کرده بود؟ بهانه ای برای آرورا به خاطر اینکه او چه کسی بود؟ به خودش گفت خطرناک نیست چون چیزی داشت که او می‌خواست؟ او می‌دانست که او کسی نیست که درخت ققنوس را آتش زده است، اما او فقط او را از اوانجلین دور کرده است. و او می‌دانست که اوانجلین کجاست یا نه، او می‌خواست به او صدمه بزند - به شدت.

"من یک فرصت دیگر به شما می‌دهم." جکس دستش را دراز کرد و آرورا را از گلویش گرفت. "اوانجلین کجاست؟"

آرورا لب هایش را جمع کرد.

"می‌خواهی بمیری؟" جک‌ها به آرامی فشار دادند. «آرورا همین را

می‌خواهی؟ چون من اینقدر نزدیکم.»

او گفت: "تو من را نمی‌کشی." «از آنچه من می‌شنوم، خفه کردن واقعاً سبک شما نیست. باید من را ببوسید، و فکر نمی‌کنم اوانجلین گرانقدر شما این را خیلی دوست داشته باشد.»

من همیشه می‌توانم استثنا قائل شوم. جکس کمی بیشتر به گلوی او فشار آورد. "فقط به من بگو او کجاست."

آرورا بو کرد. اکنون اشک در چشمانش حلقه زده بود، اگرچه جکس تصور می کرد که آنها به اندازه سرفه های او واقعی هستند.

او گفت: «به من بگو چرا او را انتخاب کردی. "من سعی کرده ام آن را بفهمم، اما برای تمام عمرم جذابیت را درک نمی کنم. اون از من خوشگلتره؟ همین است؟»

"آیا شما واقعا اینقدر کوچک هستید؟"

"آره."

"و تو تعجب می کنی که چرا من تو را دوست ندارم."

شفق قطبی از این حرف اخم کرد و وقتی اشک ریخت، این بار واقعی به نظر می رسید. "شما هرگز او را نجات نخواهید داد، Jacks of the Hollow. آپولو او را به درخت ارواح برده است."

فصل 46

اوانجلین

اوانجلین با هر چیزی که داشت با فلزی که آپولو او را با آن بسته بود جنگید. سعی کرد پوستش را بمالد تا جایی که خونریزی کند. اگر می توانست فقط یک قطره خون را مدیریت کند، می توانست پیوندها را باز کند. او می تواند به جکس برگردد.

اگرچه اوانجلین می ترسید که جکس تنها کسی نباشد که باید نگرانش باشد.

آپولو از طاق استفاده کرده بود تا او را به جایی برساند که قبلاً هرگز نرفته بود. غار عظیمی که با خطوط آتش قرمز-نارنجی روی زمین روشن شده بود که او را به فکر یک لانه خون آشام پر از خون و جادوی بی رحمانه می کرد.

آپولو او را برای چند دقیقه در آغوش گرفته بود، اما وقتی او به مبارزه ادامه داد، دوباره او را روی شانه اش انداخت، او را مانند یک کیسه غذا حمل کرد و دیدن بهترین منظره را دشوار می کرد.

اوانجلین می توانست ببیند نوعی درخت وجود دارد. بزرگترین درختی که او تا به حال دیده است، یک چیز عظیم و وحشتناک یا شاخه های وحشی و چهره های انحرافی که در تنه آن حک شده است، و آیا این ضربان قلب او بود؟

ضربه زدن ضربه زدن ضربه زدن

قطعا ضربان قلب بود. هنگامی که آپولو او را مانند قربانی در مقابل درخت وحشتناک زمین گذاشت، اوانجلین احساس کرد که در زمین می تپد. "آپولو، لطفا این کار را نکن!" او شدیداً با دستبندهایی که مچ دستش را بسته بود مبارزه کرد. "لطفا، اجازه دهید بروم!" او التماس کرد. "من-"
سعی کرد بگه متاسفم او می دانست که این حرف هوشمندانه‌ای بود که در آن زمان می گفت. اما او نتوانست به خاطر بوسیدن جک ها عذرخواهی کند.

در عوض دندان هایش را به هم فشرد و به آپولو خیره شد. "آیا واقعا غرورت آنقدر جریحه دار شده است که مرا به خاطر یک بوسه بکشی؟"
"این کاری نیست که من انجام می دهم." در حالی که عرق از پیشانی اش می چکید، آرواره اش را کار کرد. می خواستم برای همیشه با هم باشیم، می خواستم میراثم هم مال تو باشد. قرار بود تو را ملکه کنم.»
"و الان نیستی، پس میخوای منو بکشی؟"

"اینطور نیست - من نمی خواهم تو را بکشم. اگر راه دیگری وجود داشت، این کار را نمی کردم، اما وجود ندارد. من نمی توانم شما را به عنوان یک انسان محض ایمن نگه دارم، اما نمی توانم شما را داشته باشم و بیشتر از این باشم.» روی زانوهایش افتاد و گونه اش را با انگشتانش نوازش کرد. "این سخت ترین انتخابی است که تا به حال انجام داده ام. تو عشق زندگی من هستی، اوانجلین، و من به شدت دلتنگت خواهم شد.»
نزدیک تر خم شد و لب هایش را بوسید.

فصل 47

جک ها

جکس فکر می کرد که نمی تواند شاهد چیزی بدتر از مرگ اوانجلین در آغوش او باشد. اما این نزدیک بود او روی زمین بود، جلوی درختی بسته شده بود و حرامزاده ای که خاطراتش را ربوده بود به سمت او خم شده بود تا او را ببوسد. "دستت را از روی او بردار، پسر عوضی!"

جک ها در سراسر غار دویدند و با مشیت به صورت آپولو کوبیدند. سپس بارها و بارها به او مشیت زد. او آنقدر مشیت زد که دیگر مشیت خود را حس نکرد و استخوان های آپولو را شکست. وقتی خون از بینی شاهزاده بیرون زد، جکس احساس کرد که روی گونه اش پاشیده می شود.

خنجر زدن به گلوی حرامزاده راحت تر بود. اما جکس باید ابتدا به او صدمه بزند.

"من تو را به خاطر این می کشم!" جک ها مشیت های بیشتری به صورت آپولو می باریدند.

"بسش کن!" کسی جیغ زد ردپاها به سرعت در سراسر غار هجوم آوردند.

سپس جکس را می گرفتند. دست های بزرگ دستکشی را روی بازوهایش احساس کرد. او سعی کرد آنها را از خود دور کند، سعی کرد از

قدرت خود استفاده کند تا آنها را متوقف کند. اما یا او کاملاً تخلیه شده بود یا این نگهبانان به نوعی بیشتر از انسان بودند.

"بذار برم!" در حالی که نگهبانان محکم بازوهای او را گرفتند و شروع به کشیدن او کردند، جکس کوبید.

فقط اینها نگهبان نبودند. او این مردان را می شناخت. آنها شبیه دن و لیساندر والور، برادران بزرگتر کاستور بودند. "بذار برم! این دعوای تو نیست." «

دین، سرسخت‌ترین برادر کاستور، شاید چیزی زمزمه می‌کرد، اما جکس نمی‌توانست آن را از روی خون جاری در گوش‌هایش یا فریادهای اوانجلین، که هنوز روی زمین بسته بود، بشنود.

"چرا به جای اینکه من را مهار کنی به او کمک نمی کنی؟" جک ها فریاد زدند.

و این زمانی بود که ولفریک را دید.

این اولین باری بود که جکس او را از آن شب در والوری می دید. امشب او لباس رزم پوشیده بود، چاقوها به بازوهایش بسته شده بود، شمشیرها به پهلوهایش بسته شده بود، سلاح دیگری در پشتش بود.

او با آپولو صحبت می کرد. جکس منتظر ماند تا ولفریک با یکی از چاقوهایش گارد سیاه را ببرد و سپس اوانجلین را بردارد. اما به نظر می رسید که همه در این غار عقل خود را از دست داده بودند. ولفریک به جای اینکه او را چاقو بزند، روی شانه شاهزاده زد و دستمالی به او داد. سپس بدون اینکه نگاهی به اوانجلین بیندازد به سمت جکس و پسرانش حرکت کرد.

"چه بلایی سرت اومده؟" جک ها فریاد زدند.

ولفریک با ناراحتی به او نگاه کرد و دستی روی ریشش کشید. «متاسفم پسر. اما من نمی‌توانم اجازه بدهم که پیش او بروی.» «

جکس فریاد زد: «تو نمی‌توانی جلوی من را بگیری.» او سعی کرد دین و لیساندر را از دستانش پرتاب کند، اما همه شجاعان بسیار قوی تر از آنچه باید بودند بودند.

ولفریک گفت: «او همسر اوست.

"او را قربانی درخت می کند!" جکس جیغ زد.

آپولو نیمه مرده به نظر می رسید. صورت او خون آلود بود و تقریباً از ضرب و شتم جک ها قابل تشخیص نبود. اما او همچنان ایستاده بود و حالا شمشیر خود را دراز کرده بود.

و ولفریک هنوز هیچ کاری نمی کرد. جکس همیشه ولفریک والور را دوست نداشت، اما به او احترام می گذاشت. او می دانست که ولفریک به شرافت و عدالت و همه چیزهایی که در هنگام نان تست می گوید اعتقاد دارد.

"آیا این به این دلیل است که من یک فراری هستم؟" جکس بر سر ولفریک فریاد زد. «آن داستان های مربوط به من درست نیست. من هرگز خاطرات او را پاک نکردم - آپولو پاک کرد! ولفریک غرغر کرد: "من به هیچ کدام از اینها اهمیت نمی دهم." "من این کار را انجام می دهم زیرا این کار درستی است."

جکس فریاد زد: "اینطور نیست و شما این را می دانید."

روی زمین، اوانجلین همچنان در حال تقلا بود و گریه می کرد. وقتی سرش را از روی زمین بلند کرد تا نگاه جکس را ببیند، گونه هایش پر از اشک بود. چشمانش برق می زد. حتی الان هم خیلی شیرین به نظر می رسید. او صحبت نکرد، اما او شنید که او فکر می کند، همه چیز درست می شود.

اما همه چیز درست نبود.

اگر جکس اکنون او را از دست می داد، دیگر هیچ چیز درست نمی شد.

فصل 48

اوانجلین

اوانجلین به مبارزه با غل و زنجیر مچ دستش ادامه داد. تنها چیزی که او نیاز داشت یک قطره خون بود. او باید خودش و جکس را نجات می داد - اگر از این کار خارج نمی شد، نمی خواست به این فکر کند که چه اتفاقی برای او می افتد.

نمی توانست داستان آنها اینگونه تمام شود.

اوانجلین می دانست که جکس به قهرمانانش گفته بود که پایان خوشی ندارند. اما این بدان معنا نبود که آنها قرار بود آنها را به شرورها بدهند.

آپولو طوری به نظر می رسید که به سختی می توانست بعد از ضرب و شتم جکس بایستد. بینی شاهزاده شکسته بود و خونریزی داشت. یکی از چشمانش ورم کرده بود. اما او همچنان توانست شمشیر خود را بالای سرش نگه دارد.

تیغه در نور ماه می درخشید.

زمین تندتر می تپید. سنگریزه های ریز از روی زمین پریدند و به گونه های اوانجلین برخورد کردند زیرا ضربان قلب نگران کننده درخت قوی تر از قبل می تپید. تامپتومپ.

نفسش را حبس کرد. اگر آپولو او را با چاقو می زد و او را نمی کشت، می توانست از خون برای رهایی از دستبند استفاده کند.

"روباه کوچک!" جکس در حالی که فریاد می‌کشید و همه را در غار نفرین می‌کرد، دست‌هایش را به سمت اسیرکنندگان زده. "روباه کوچولو، متاسفم." صدای شکنجه شده اش به سمت آسمان پیچید.

اگر اوانجلین قبلاً نبود، صدای شکسته اش می‌توانست گریه کند. می‌خواست به او بگوید که متاسف نباش، می‌خواست دوباره به او بگوید که همه چیز درست می‌شود - اما اگر اینطور نبود، صدا زد: "دوستت دارم!" آپولو فریاد زد: «خفه شو» و سپس شمشیر خود را تاب داد. تیغه در هوا پیچید.

اما او را قطع نکرد. آپولو یکی از شاخه های زرشکی درخت را برش داد. خون از چوب فوران کرد.

اوانجلین هرگز چیزی به این وحشتناک ندیده بود. نیمی از او انتظار داشت که درخت فریاد بزند، اما به نظر می‌رسید که با ریختن خون بیشتر زنده می‌شود. تنه اش قرمزتر شد، انگار که پوستش برافروخته بود، و گشادتر شد، انگار برای چیزی آماده بود.

آپولو گفت: خداحافظ عشق من. و سپس دهانش را به شاخه ی خونریزی رساند.

تماشایش افتضاح بود خون لب ها و چانه آپولو را در حالی که می نوشید و می نوشید، لکه دار کرد. او کمی خفه شد و پاشید، اما بعد با لبخندی قرمز رنگ که از دندان های قرمز و لب های خون آلود ساخته شده بود، کار را تمام کرد.

غیر از این، او کامل بود.

او باید افتضاح به نظر می‌رسید. اما او تغییر کرده بود. آپولو همان طور که جکس گاهی اوقات می‌درخشید، دماغش دیگر شکسته نبود. چشمانش دیگر ورم نکرده بود. نگاه آپولو طلایی بود، مانند ستاره های بالا.

با خنده گفت: احساس می‌کنم خدایی هستم.

ضربان زمین تندتر و شدیدتر می‌شد. نیروی آن اوانجلین را تکان داد. خاک به گونه هایش چسبیده بود وقتی که چندین فوت از درخت دور می‌شد.

وقتی او دوباره به بالا نگاه کرد، آپولو تلو تلو خورد. او به سرعت خودش را اصلاح کرد، اما در حالی که سعی می‌کرد از درخت دور شود، دوباره زمین خورد. اوانجلین در حالی که سعی می‌کرد قدم دیگری بردارد، به

خاکستری شدن پوست درخشنده‌اش و درهم‌رفتن صورت زیبایش نگاه کرد.

"چه اتفاقی می‌افتد؟" آپولو از شدت درد به ولفریک نگاه کرد.

ولفریک گفت: "من به شما هشدار دادم." "قبلاً به شما گفته بودم، اگر برای زندگی خود ارزش قائل بودید، همه این درخت را فراموش می‌کردید."

آپولو ناگهان به زانو افتاد و با یک دستش زمین را گرفت، انگار که می‌خواست خرید کند. تو به من گفتی که این کار جان کسی را می‌گیرد که بیشتر از همه دوستش دارم.

ولفریک پاسخ داد: "این است." "تو را می‌برد."

زمین محکم‌تر می‌کوبید. سنگ‌ها و خاک‌های بیشتری به هوا می‌پاشید و ریشه‌های انگشت مانند از زمین بیرون می‌آمد و به سمت شاهزاده می‌رسید.

"متوقف کردن! آپولو فریاد زد. شاخه‌های درخت مانند میله‌های روی قفس فرو ریختند.

«نه! این اشتباه است - قرار نیست شما مرا ببرید.»

اوانجلین او را تماشا کرد که به طرز وحشیانه‌ای با شمشیر بریده می‌شود. وقتی آپولو دوباره تاب خورد و شاخه‌ای اسلحه‌اش را در پوستش گرفت، اشک روی گونه‌های آپولو جاری شد. درخت بلافاصله شمشیر را دور انداخت. با صدایی در کنار اوانجلین فرود آمد.

چهره‌های محبوس شده در تنه درخت پیچ خوردند. لب‌هایشان حلقه شد. چون شاخه‌های درخت در اطراف آپولو محکم‌تر بسته شدند و شروع به کشیدن او به سمت تنه کردند، چشمانشان گشاد شد.

دست‌های آپولو در حالی که فریاد می‌کشید، "شما باید او را بگیرید، نه من!"

اوانجلین هرگز شاهد چیزی به این وحشتناکی نبوده بود. او نگاه کرد که تنه مانند دهان باز شد و آماده برای خوردن شاهزاده بود.

آپولو در جایی بین ناله یک کودک و گریه یک حیوان صدای وحشتناکی از خود بیرون آورد.

اوانجلین چشمانش را بست، اما نتوانست جلوی فریادها را بگیرد.

"نه!" آپولو فریاد زد. "لطفاً، نکن..."

آخرین کلمات او شکسته شد.

سکوت

هر کجا.

سکوت کامل غار را به همان شکلی که فریادهای آپولو پر کرده بود.

هیچ جیغی نبود.

بدون گریه

بدون شاخه های کششی

بدون تپش قلب

اوانجلین با احتیاط چشمانش را باز کرد. درخت ارواح دقیقاً مثل قبل بود. فقط حالا یک چهره وحشتناک جدید درون صندوق عقب گیر کرده بود.

فصل 49

اوانجلین

داستان می‌توانست در همین جا به پایان برسد و شرور شکست بخورد و زوج خوشبخت در حال رفتن به شرایط مبهم و با خوشحالی همیشه باشند. متأسفانه، مبارزه به سادگی متوقف نشد، زیرا آپولو اکنون در یک درخت برای ابدیت به دام افتاده بود. جکس هنوز عصبانی بود، و بنابراین هنگامی که پسران ولفریک والور در نهایت او را آزاد کردند، مشتش های بیشتری پرتاب شد و نفرین های خشونت آمیز شل شد. این کلمات در سراسر غار مهتابی طنین انداز شد، در حالی که مشتش ها به صورت ها برخورد کردند و لباس ها پاره شدند.

اوانجلین فریاد زد: "بس کن!" بعد از اولین ضربه اما به سرعت مشخص شد که هیچ کس به او گوش نمی‌دهد و اگر او راهی برای متوقف کردن آن پیدا نمی‌کند، دعوا به زودی تشدید می‌شود.

شمشیر دور انداخته آپولو خیلی دور نبود، او پس از عبور از زمین سنگی به سمت آن، توانست انگشت خود را بر روی تیغه برش دهد و سپس از خون برای رهایی از قید و بند استفاده کند.

"کافی!" او در حالی که به سمت غوغا می‌دوید فریاد زد.

دو پسر والور هر دو با جک‌ها می‌جنگیدند، دماغ‌هایشان خونی بود و آشفته‌گی وحشتناکی ایجاد می‌کردند. ولفریک تنها کسی بود که از میدان

مبارزه خارج شد. به نظر می رسید که او درخت را بررسی می کند - یا شاید با درخت صحبت می کند. اوانجلین فقط نگاهی به او انداخت قبل از اینکه بین سه مبارز بپرد و فریاد زد: "همه این مزخرفات را بس کن، همین حالا!"

جکس اولین کسی بود که منجمد شد و پس از آن یکی از پسران شجاع. پسر دیگر والور، بزرگ‌تر از آن دو، برای آخرین بار با مشیت به شکم جکس کوبید - گویی نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد. اما اوانجلین این احساس را داشت که او همان چیزی است که باید آخرین ضربه را وارد کند.

جک ها با غرغر دو برابر شدند.

اوانجلین با عجله به سمت او رفت. "حال شما خوب است؟"

"من خوبم." در حالی که یک بار دیگر صاف شد، یک بازوی محافظ را دور شانه او گذاشت. "بعداً آنها را می کشم."

شجاع تر، کسی که آخرین مشیت به جکس زد، گفت: "با این کار موفق باشید." پیراهن خاکستری تیره اش را در آورد تا بینی اش را پاک کند.

جکس غرغر کرد: «این دین است.

اوانجلین یک ثانیه طول کشید تا نام را گذاشت. دانمارکی لالا چند بار گفته بود. دن اژدها شیفته او بود. اوانجلین قبلاً هرگز سعی نکرده بود او را به تصویر بکشد، اما مطمئن نبود که این خشن را تصور کند که به تازگی ضربه آخر را زده است.

برادرش که بسیار برنزه و طلایی بود و حتی یک لمس می درخشید، کمی زیباتر به نظر می رسید. "این چیزی شخصی نبود، جکس. ما فقط کاری را که پدرمان خواسته بود انجام می دادیم."

جکس بازوی خود را دور اوانجلین محکم کرد و او به ولفریک که تازه به گروه ملحق شده بود نگاه خیره کننده ای انداخت. "آیا نمی توانستی راه آسان تری برای خلاص شدن از شر شاهزاده پیدا کنی؟" جکس پرسید. "مثل اینکه شاید فقط شمشیر را در شکمش فرو کرده یا سرش را بریده اید؟"

هر سه دلاور با اشاره به بریدن سر به خود لرزیدند.

جکس پوزخندی زد.

البته سرهای شجاعان واقعاً بریده نشده بود، اما آنها باید تا به حال با داستان آشنا شده باشند و احتمالاً مجسمه های بدون سر خود را در بندر والورفل دیده بودند.

ولفریک به اوانجلین گفت: «متاسفم که تو را در آن موقعیت قرار دادم. او پشیمان به نظر می‌رسید، اما چیزی در صحبت‌هایش وجود داشت، در مورد روشی که اضافه کرده بود شما را در آن موقعیت قرار داده بود، که باعث شد فکر کند واقعاً پشیمان نیست.

اوانجلین این تصور را داشت که ولفریک معتقد است کار درست را انجام داده است و این عمل او مهمتر از هر آسیب یا وحشتی است که برای او ایجاد کرده است. او سپس تاریخچه درخت افتضاح را توضیح داد، اینکه چگونه آن را کاشته بود بدون اینکه بداند چیست و آپولو چگونه از آن مطلع شده بود و از او پرسید که چگونه از آن استفاده کند. ولفریک به اوانجلین و جکس گفت که دو بار به شاهزاده هشدار داده است. اوانجلین این را باور کرد، اما باور نداشت که ولفریک والور از این که شاهزاده به هشدارهای او گوش نداده بود، پشیمان بود.

آیا اکنون قصد دارید پادشاهی را پس بگیرید؟ جکس پرسید.

ولفریک خندید. هیچ بازگشتی وجود ندارد - شمال همیشه مال من بوده است.» در حالی که به سمت دهانه غار می‌رفت شروع به سوت زدن کرد. او روی شانه اش صدا زد: «بریم، پسران». "ما باید خواهرت را پیدا کنیم."

برادران به یکدیگر نگاه کردند که باعث شد اوانجلین فکر کند که تمایلی به دنبال کردن پدرشان در تلاش دیگری ندارند. نه اینکه بتواند آنها را سرزنش کند، زیرا مشتاق یافتن آرورا نیز نبود.

"فکر می‌کنی با او چه کنند؟" اوانجلین وقتی آنها رفتند پرسید.

جکس گفت: «فکر نمی‌کنم هرگز او را پیدا کنند.» آن پسرها نمی‌خواهند خواهرشان را شکار کنند، آنها بعد از دو روز منصرف می‌شوند. و ولفریک به قدری مغرور است که اجازه نمی‌دهد هر کسی خارج از خانواده بداند که دخترش یک هیولا است.»

اوانجلین نیز مانند کاستور فکر کرد. اما او نمی‌خواست آن را با صدای بلند بگوید. او در واقع کاستور را خیلی دوست داشت. و او دیگر نمی‌خواست در مورد شجاع‌ها صحبت کند، حتی اگر مطمئن بود که این آخرین آنها نخواهد بود. با رفتن آپولو، اوانجلین تصور کرد که عنوان شاهزاده خانم دیگر معنایی ندارد. اما اگر ولفریک والور پادشاهی را می‌خواست، می‌توانست آن را داشته باشد. تا زمانی که می‌توانست جک داشته باشد.

جکس به آرامی در کنار او خندید و اوانجلین این تصور را داشت که شنیده است او به چه فکر می‌کند.

به سمت او برگشت. یک کبودی بنفش و آبی زیر چشم چپش رشد کرده بود، شکافی روی لبش بریده بود. لباسش پاره شده بود. دکمه های پیراهنش از بین رفته بود. آستین چپش از شانه پاره شده بود و به صورت زاویه دار آویزان بود.

و همچنان مثل همیشه زیبا به نظر می رسید.

او در واقع اولین باری را که در کلیسایش ملاقات کرده بودند به او یادآوری کرد، زمانی که پشت در نشسته بود و لباس هایش را پاره می کرد. الان فقط او لبخند می زد، او نگاه کرد که لب های او در حالی که شروع به بیرون رفتن از غار می کردند، به صورت پوزخندی خجالتی خمیده شدند.

"کجا داریم میریم؟" او پرسید.

گودی درست زیر بریدگی روی گونه اش ظاهر شد. "ما می توانیم به هر کجا که شما بخواهید، روباه کوچک."

پایان

نفرین داستان بدنام The Magnificent North، عاشقان ستارگانی را تماشا کرد که دیگر از آن عبور نکردند و از غار باستانی خارج شدند.

لعنت برطرف شد بالاخره رفتند. همیشه از این غار بیزار بود - که چنین محیطی دلخراش را ایجاد می کرد - و از درخت بدبختی که در اینجا زندگی می کرد کاملاً متنفر بود. این نفرین هر داستانی را که به درخت نفرین شده اشاره می کرد در تلاش برای هشدار دادن به فانی ها آتش زد، اما انسان ها می توانند چنین موجودات احمقی باشند.

نفرین از دیدن این دختر انسان خوشحال شد و پسر نه چندان انسانی اش آنقدر باهوش بودند که از درخت دور شوند.

نفرین فرض می کرد که این جفت در حال حاضر در راه خود به نوعی خوشبختی همیشه پس از آن هستند. معمولاً، نفرین در این نقطه تماشای خود را متوقف می کرد.

خوشبختانه روزهای بعد به طرز بدنامی کسل کننده بودند. آن ها داستان های خیلی خوبی نساخته اند، که باعث می شود داستان کار چندانی انجام ندهد، مگر اینکه احساس می کند پایان های سعادت بخش را به هم می زند. الان نمی خواست این کار را بکند. اما می خواست پاسخ یک سوال خاص را که هنوز باقی مانده بود بیابد.

و به این ترتیب نفرین داستان زمانی را دید که پسر زخمی نه کاملاً انسانی دست خود را دور شانه دختری که زمانی از مرده بازگردانده بود نگه داشت.

نفرین واقعاً امیدوار بود که این دو تا همیشه با خوشحالی پیدا کنند. کاملاً مطمئن نبود که آیا آن پسر نه چندان انسانی لیاقت آن را دارد یا خیر، اما دختری با موهای رز طلایی قطعاً این لیاقت را داشت.

علی‌رغم کبودی‌ها، بریدگی‌ها و خون‌هایی که روی او پاشیده شده بود، با محبت به پسر نه چندان انسانی خود نگاه کرد.

او گفت: "من هنوز یک سوال دارم."

اگر نفرین داستان قادر به نفس کشیدن بود، ممکن بود همان موقع نفس خود را حبس کند.

دید که پسر نه چندان انسانی پیشانی رنجیده را بالا برد. "تو فقط یکی داری؟"

"نه - من در واقع خیلی بیشتر دارم." لبش را بین دندان‌های سفیدش نگران کرد.

چیزی در چشمان نه چندان انسانی جابجا شد. طوری به نظر می‌رسید که انگار می‌خواست لب او را بین دندان‌هایش هم ببرد. "شما می‌توانید هر چه می‌خواهید از من بپرسید، روباه کوچولو."

"عالی!" دهانش به لبخندی شیرین تبدیل شد. "در مورد سیب‌ها به من بگو."

"سوال بعدی."

تو گفתי هر چی بخوام میتونم بپرسم.

چشم‌های پسر نه چندان انسانی به سخره‌آمیزی تبدیل شد و با تکه‌های کوچک نقره جرقه زد. من نگفتم که جواب می‌دهم.»
دهن دخترک در بند آمد.

مرد نه چندان انسانی با یک انگشت دستش را دراز کرد و لب پایینی او را دنبال کرد. به آرامی گفت: «مهم نیست.» "من دیگر به آنها نیازی ندارم."
مژه‌های دختر از تعجب تکان می‌خورد.

پسر نه چندان انسانی به طرف نزدیکتر خم شد. . .

و نفرین داستان تصمیم گرفت دیگر تماشا را متوقف کند. وقت آن بود که این دو را به حال خود رها کنیم و بگذاریم تا آخر عمر داشته باشند.

داستان‌های دیگری در شمال باشکوه در حال دمیدن بود.

اگر از این کتاب جادویی لذت بردید،
لطفاً نظر خود را اینجا بگذارید!

قدردانی ها

من همیشه وقتی تقدیرنامه می نویسم عصبی می شوم. می ترسم نتوانم درک کنم که چقدر از همه افراد شگفت انگیز زندگی ام سپاسگزارم. نوشتن این کتاب مخصوصاً برای من سخت بود و واقعاً نمی توانستم به تنهایی این کار را انجام دهم.

اول، می خواهم خدا را شکر کنم، زیرا احساس می کنم که این واقعاً یک معجزه بود که نوشتن این کتاب را به پایان رساندم.

سارا بارلی، تو بخشی از معجزه ای هستی که به من کمک کرد تا این کتاب را تمام کنم - و تو فوق العاده ای. بابت تمام تماس های تلفنی، ویرایش ها و تشویق های بسیار مورد نیاز شما بسیار سپاسگزارم. من بدون تو نمی توانستم از این کتاب زنده بمانم.

من بسیار سپاسگزارم که کتاب های من خانه ای باورنکردنی در ایالات متحده در مک میلان دارند، و بی نهایت از همه افراد خارق العاده ای که در آنجا کار می کنند و برای تیم باورنکردنی در Flatiron Books سپاسگزارم. با تشکر از شما، باب میلر، مگان لینچ، مالاتی چاوالی، نانسی تریپوک، ماریس تاساکا، گربه کنی، مارلنا بیتز، سیدنی جئون، دونا نوتزل، فرانسیس سایرز، امیلی والترز، کیث هیز، کلی گیتسمن، لوئیس گریلی، ارین گوردون و کل تیم ها در Macmillan Audio، Macmillan Library و Macmillan Sales.

من احساس خوشبختی می کنم که همچنین یک خانه فوق العاده در بریتانیا در Hodder & Stoughton دارم. کیمبرلی اتکینز، شما رویایی

هستید که می‌توانید با آن کار کنید—از اینکه وارد شدید و مطالعه کردید در زمانی که به شدت نیاز بود، و برای همه ویرایش‌های درخشان‌تان متشکرم.

این کتاب‌ها بدون تعدادی از هنرمندان باورنکردنی که روی جلد‌ها و نقشه‌ها و جلد‌های جایگزین کار کرده‌اند، نه فقط برای این کتاب، بلکه برای کل مجموعه، کاملاً یکسان نیستند. از شما بسیار متشکرم، لیدیا بلاگدن، ارین فیتزسیمونز، وبرجینیا آلین، و سالی فام.

از شما، ربکا سولار، متشکرم که با روایت کتاب صوتی تماشایی خود، این شخصیت‌ها را به شکلی خارق‌العاده زنده کردید.

این کتاب بدون دوستان من یک قطار خراب می‌شد - من از تشویق شما، محبت شما، سوالات شما و اینکه هر زمان تصمیم بدی با این داستان گرفتم به من اطلاع دادید بسیار سپاسگزارم. با تشکر از شما، استیسی لی، کریستین دوایر، ایزابل ایباز، آنیسا دی گومری، جنی لوندکویست، کریستن ویلیامز، برندی روسیکا، جی. ال و کری مانیسکالکو. و یک تشکر ویژه از مری ای. پیرسون به خاطر این که اولین خواننده این کتاب بود - به ویژه از توصیه ای که به من کردید سپاسگزارم.

از نماینده فوق‌العاده‌ام، جنی بنت، و همه در آژانس بنت تشکر می‌کنم. من برای همه کارهایی که همه شما خستگی‌ناپذیر از طرف من انجام داده اید بسیار سپاسگزارم.

الان دارم اشک میریزم وقتی دارم به این فکر می‌کنم که چطور میتونم از خانواده ام تشکر کنم. سال گذشته فوق‌العاده سخت بود و من نمی‌توانم به اندازه کافی از خانواده ام به خاطر محبت و کمک آنها و اینکه اینقدر فوق‌العاده هستند تشکر کنم. از شما متشکرم، مامان و بابا، آلیسون و مت—من همه شما را بیشتر از آنچه کلمات می‌توانند بیان کنند دوست دارم.

در نهایت از شما خوانندگان تشکر می‌کنم. در سال گذشته، من فقط غرق عشق این سریال شدم. من از عکس‌ها و فیلم‌های شما و همه کلمات محبت آمیز شما سپاسگزارم. اغلب، پیام‌هایی دریافت می‌کنم که با شروع آنها شک دارم که شما هرگز این را ننینید - اما من آنها را می‌بینم! من نمی‌توانم به همه به صورت جداگانه پاسخ دهم، اما می‌خواهم همه شما بدانید که من شما را می‌بینم و از همه شما سپاسگزارم!

درباره نویسنده

استفانی گاربر نویسنده شماره یک نیویورک تایمز و
پرفروش‌ترین نویسنده بین‌المللی کتاب‌های روزی
روزگاری دل شکسته، تصنیف هرگز پس از آن و سه گانه
کاراوال است. کتاب‌های او به سی زبان ترجمه شده
است.

به Caraval خوش آمدید، جایی که هیچ چیز آنطور که به نظر می رسد نیست. . .
سه گانه کاراوال مسحورکننده، جادویی و به طرز خیره کننده ای تخیلی استغانی گاربر را کشف کنید.



[در اینجا اطلاعات بیشتری کسب کنید](#)

در تماس باش...



[/Stephanie.Garber.Author](#)



[/stephanie_garber](#)

از این کتاب لذت بردید؟

[برای بررسی اینجا کلیک کنید](#)

BookDrop

برای خواندن بعدی خود آماده اید؟

به BookDrop بپیوندید و بهترین پیشنهادات کتاب الکترونیکی را که فقط برای مدت محدودی در دسترس هستند، برای نویسندگانی که دوست دارید مستقیماً به صندوق ورودی خود دریافت کنید. موارد دلخواه جدید و پیشنهادهای دستچین شده عالی را در میان ژانرهای مختلف، که توسط تیم ناشران متخصص ما برای شما طراحی شده است، کشف کنید. هر چیزی که در حال و هوای آن هستید، ما شما را تحت پوشش قرار می دهیم.

bookdropdeals.com امروز در بپیوندید

یا ما را در شبکه های اجتماعی دنبال کنید:



[/Bookdropdeals](https://www.facebook.com/Bookdropdeals)



[@Bookdropdeals](https://twitter.com/Bookdropdeals)